

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

قسمت اول

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزو است
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آن که یافت می نشود آنم آرزو است
(مولوی)

سخنرانی مقدماتی زرتشت

درباره زبیرمرد و آخرین مرد

۱

هنگامی که زرتشت سی ساله بود، خانه و مسکن کنار دریاچه خود را ترک گفت و به کوهستان شتافت. در آنجا مدت ده سال روح خود را در انزوا داشت اما سرانجام قلبش دگرگون شد. روزی سحرگاهان از خواب برخاست و در مقابل خورشید به پا ایستاد و خطاب به او چنین گفت:

«ای اختر بزرگ، اگر بر آن‌ها که نور نثار می‌کنی نمی‌تابیدی،

خوشبختی تو کجا می‌بود؟

ده سال است که تو اوج گرفته و برغار من تابیده‌ای اگر به خاطر من و عقاب من و مار من نبود، تو تاکنون از نور خود و از این کوره راه به تنگ آمده بودی. هر بامداد ما انتظار قدم تو را داشتیم و از نور تو

استفاده نموده و بر تو درود می فرستادیم.

فغان! که من از دانش خویش به تنگ آمده‌ام و چون زنبور عسلی که بیش از حد عسل گرد آورده باشد، احتیاج دارم که دست‌هایی به سویم دراز شود تا قسمتی از آن را نثار کنم.

من آن چه گرد آورده‌ام با رغبت تقدیم و تقسیم خواهم نمود تا این که عقلای مردمان دوباره از بی عقلی لذت برند و فقرا از ثروت خود محظوظ شوند. برای این منظور، بدان سان که تو، ای خورشید بخشنده، شب هنگام به آن سوی دریاها می روی و به جهان زیرین نور می پاشی، من نیز بایستی به اعماق دره‌ها روم. و به گفته مردمی که به سوی شان روانم، من نیز باید چون تو فرود آیم.

بنابراین؛ تو، ای چشم آرامی که می توانی به بزرگ‌ترین خوشبختی‌ها بدون حسرت و حسد نظر افکنی مرا برکت ده! برکت ده، آن جامی را که پر شده و در حال لبریز شدن است، باشد که آب‌های آن زرین شوند و با خود آیتی از برکت تو داشته باشند، افسوس! که این جام بار دیگر خالی شود و زرتشت باز مردی عادی گردد.»

این گونه، فرود آمدن زرتشت آغاز شد.

۲

زرتشت از دامنه کوه پایین رفت و کسی را ندید، ولی چون به بیشه‌ها رسید ناگهان مردی سالخورده که برای جمع کردن ریشه درختان جنگل از پناهگاه خود بیرون آمده بود نمایان شد و وی را

گفت:

«این شخص سرگردانی که برابر من است، به نظر من، غریب نیست. سال‌ها پیش، از این جا گذشته است، نامش زرتشت بود ولی اکنون او تغییر کرده است. آن زمان، تو خاکسترهای خود را به کوه‌ها می بردی و اکنون آتش خود را به دره‌ها و جلگه‌ها می بری. مگر از عاقبت شوم آتش سوزی بیم نداری؟ آری، می دانم که تو زرتشتی؛ چشم زرتشت بیناست و کینه‌ای دهان او را آلوده نمی کند. او مانند رقاص به سوی جلگه‌ها نمی رود و به ساز دیگران نخواهد رقصید.

زرتشت تغییر کرده، زرتشت چون طفلی گردیده، زرتشت بیدار شده است. اکنون در میان به خواب رفتگان چه می خواهی؟ در انزوا چون در دریا به سر می بردی و دریا تو را نگاه می داشت. دریغا! اکنون اراده داری، که پا به خشکی نهی؟ می خواهی دوباره بار جسد را بردوش کنی؟»

زرتشت پاسخ داد: «من بشر را دوست دارم!»

زاهد گفت: «پس گمان می کنی من از چه رو به بیشه و بیغوله پناه برده‌ام؟ آیا نه از آن رو که بشر را بیش از اندازه دوست داشتیم؟ اکنون خدا را دوست دارم و دیگر بشر مورد علاقه من نیست. در نظر من او موجود ناقصی است و عشق به او موجب نابودی است.»

زرتشت پاسخ داد: «من از عشق چیزی نگفتم؛ من هدیه‌ای برای بشر دارم.»

زاهد گفت: «به آن‌ها چیزی مده، بلکه از ایشان بستان و با آن‌ها در تحملش شریک شو! بدین نحو تو بزرگ‌ترین خدمت‌ها را به آن‌ها

می‌کنی و شاید تو را نیز به کار آید ولی، اگر خواستی به آن‌ها چیزی دهی، صدقه ده و بگذار آن را هم خاضعانه از تو‌گذاری کنند!»
 زرتشت گفت: «من صدقه نمی‌دهم، زیرا آن‌قدر فقیر نشده‌ام که چنین کنم.»

زاهد از گفته زرتشت خندید و چنین گفت: «پس بکوش که گنجینه تو را بپذیرند زیرا آن‌ها از زاهدان و منزویان گریزان‌اند و باور نمی‌کنند که ما برای بخشیدن آمده‌ایم.

در گوش ایشان گام‌های ما، در کوچه‌های شهر، صدایی منزوی دارد. درست مانند زمانی که آن‌ها در دل شب در رختخواب خود صدای پایی می‌شنوند و به خود می‌گویند: «دزد به کجا می‌رود؟»

به سمت مردمان مرو، بلکه در این بیشه بمان! ترجیح می‌دهی به سمت وحوش جنگلی بروی؟ چرا نمی‌خواهی مانند من شوی؟
 یعنی، خرسی در میان خرسان و پرنده‌ای در میان پرندگان؟
 زرتشت از او پرسید: «مگر زاهد در این بیشه چه می‌کند؟»

زاهد جواب داد: «من سرودهایی ساخته و آن‌ها را می‌سرایم و با ساختن این سرودها می‌خندم و می‌گیرم و آواز می‌خوانم و بدین‌سان خداوند را ستایش می‌کنم. آری، با سرودن، گریستن و خندیدن و آوازخوانی، خدای خود را می‌ستایم. و اما تو، چه هدیه‌ای برای ما داری؟»

چون زرتشت این کلمات را شنید به زاهد درود گفت و اضافه کرد:
 «من چه می‌توانم به تو هدیه دهم؟ ولی بهتر است هرچه زودتر از این جا روان شوم مبادا چیزی از تو کسب کنم.»

بدین نحو، این زاهد سالخورده و زرتشت به‌سان دو طفل خندان از هم جدا شدند. چون زرتشت تنها شد در دل چنین گفت: «آیا چنین چیزی ممکن است! این زاهد پیر در جنگلش هنوز نشنیده که خداوند مرده است!»

۳

وقتی زرتشت به شهری که در نزدیکی‌های جنگل قرار داشت رسید، جمعیت انبوهی را دید که در بازارگرد آمده بودند زیرا گفته می‌شد به‌زودی نمایش بندبازی را تماشا خواهند کرد و زرتشت به مردم چنین گفت: «من به شما «زیرمرد» را تعلیم می‌دهم. بشر موجودی است که باید تعالی یابد. شما برای تعالی چه قدمی برداشته‌اید؟»

هر موجودی تاکنون چیزی ما فوق خود به وجود آورده است؛ آیا شما می‌خواهید جزء این جنبش باشید و به جای تعالی، به سوی عالم بربریت بازگردید؟

نسبت میمون به انسان چیست؟ یک مسخره یا یک موجود حقیر و شرم‌آور، من به شما می‌گویم که نسبت بشر به «زیرمرد» همچنان خواهد بود. شما از حالت کرمی به حالت انسانی رسیده‌اید و هنوز بسیاری از ترکیبات شما به حالت کرمی باقی مانده است. یک زمانی شما میمون بودید و هم اکنون بشر از هر میمونی میمون‌تر است.

ولی عاقل‌ترین اشخاص در بین شما یک وصله ناجور و حدفاصل بین نباتات و ارواح‌اند. من به شما می‌گویم که یا به صورت ارواح

درآید و یا به صورت نباتات!

به هوش باشید که من «زیرمرد» را به شما تعلیم می‌دهم!
زیرمرد، معنی و مفهوم زمین است بگذارید اراده شما بگوید:
«زیرمرد، مفهوم زمین خواهد بود.»

ای برادران، من از شما تقاضا می‌کنم نسبت به زمین وفادار باشید
و گفته آن کسانی که امیدهای ماورای زمین را در شما می‌دمند باور
ندارید. آنان دانسته یا ندانسته، مسموم کنندگان‌اند، آنان محکوم
کنندگان زندگانی‌اند. خود، مرده و مسموم‌اند و زمین از آن‌ها بیزار
است. آن‌ها را از خود برانید.

روزگاری بود که کفر بر خداوند، عظیم‌ترین گناهان بود ولی
خداوند مرده است. از این رو این کفرها نیز مرده‌اند. امروز عظیم‌ترین
گناهان، کفر بر زمین و ترجیح اندرون در وهم ننگجیدنی بر مفهوم
زمین است.

زمانی بود که روح با نظر حقارت به جسم نظر می‌کرد؛ آن زمان
بزرگ‌ترین هدف‌ها همین تحقیر جسم در مقابل روح بود. روح، جسم
را ضعیف؛ زشت و گرسنه می‌خواست و بدین طریق روح
می‌خواست خود را از قید اسارت بدن و زمین آزاد سازد. افسوس که
روح، خود، ضعیف و کریه و گرسنه بود و لذت او در بی‌رحمی بود.
ولی شما، ای برادران، به من بگویید: بدن شما راجع به روح شما
چه می‌گوید؟ آیا روح شما مملو از فقر و کثافت و آسایشی نفرت آور
نیست؟

حقیقت آن است که بشر به جوی آبی آلوده می‌ماند؛ شخص باید

اقیانوس باشد تا جوی آلوده و کثیفی که به آن وارد می‌شود او را
نیالاید.

به هوش باشید! من «زیرمرد» را به شما تعلیم می‌دهم! او آن
اقیانوسی است که در آن تنفر عظیم شما مضمحل خواهد شد.

بزرگ‌ترین چیزی که شما ممکن است تجربه کنید چیست؟
«ساعت تنفر عظیم است.» ساعتی است که در آن حتی سعادت شما
و فضایل و عقل‌تان، در نظر شما نفرت آور جلوه می‌کند.

ساعتی است که شما در آن می‌گویید: «سعادت من چه ارزشی
دارد؟ سعادت من فقر و آلودگی و آسایشی نفرت آور است، حال آن‌که
بایستی سعادت من وجود خود را اثبات نماید.»

ساعتی است که شما می‌گویید: «عقل من چه ارزشی دارد؟ آیا او
به علم، آن اندازه که شیر به شکار خود علاقه‌مند است علاقه دارد؟
این عقل، فقر و کثافت و آسایشی نفرت آور است.»

ساعتی است که شما می‌گویید: «پرهیزکاری من چه ارزشی دارد؟
هرگز او مرا به خشم و ادا نساخته است. چه قدر من از خوب و بد خود
به تنگ آمده‌ام! این همه الفاظ، مربوط به خوب و بد، چیزی جز فقر و
کثافت و آسایشی نفرت آور نیست!»

ساعتی است که در آن شما می‌گویید: «عدالت من چه ارزشی
دارد؟ من، در خود، گرمی و حرارتی احساس نمی‌کنم و حال آن‌که
شخص عادل آتشی شعله‌ور است؟»

ساعتی است که شما می‌گویید: «ارزش ترحم من چیست؟ آیا
ترحم، صلیبی نیست که بر آن دوستانان بشر می‌خکوب شده‌اند؟

ولی ترحم من صلیب کشیدن نیست.»

آیا هرگز شما چنین می‌گویید؟ آیا هرگز چنین فریادی می‌کشید؟ ای کاش می‌توانستم وقتی چنین فریادی می‌کشید آن را بشنوم! گناه شما نیست که به سوی عرش فریاد می‌کشید بلکه کفایت و لجاجت شما حتی در ارتکاب گناه است که به سوی عرش فریاد می‌کشد.

صاعقه‌ای که بایستی با زبانه خود، شما را بروید و جنونی که باید شما را تسخیر کند، کجاست؟ به هوش باشید! من به شما «زبرمرد» را تعلیم می‌دهم: او این صاعقه و این جنون است.»

وقتی زرتشت چنین گفت، شخصی فریاد برداشت: «ما به اندازه کافی درباره این بندباز سخن شنیده‌ایم، حال بگذارید خود او را ببینیم!» و همه مردم زرتشت را مسخره کردند و بر او خندیدند. درین حال بندباز که مردم را خواهان خویش دید به کار خود مشغول شد.

۴

زرتشت که به مردم نگاه می‌کرد، متحیر ماند. آن وقت چنین گفت: «بشر طنابی است که بین وحوش و زبرمرد قرار دارد. طنابی است بر روی یک پرتگاه، عبور از روی آن خطرناک است، راه آن خطرناک و نگاه کردن به عقب آن نیز خطرناک است و هرگونه لغزش و توفقی در راه خطر دارد.

عظمت بشر در آن است که پلی است نه مقصد، بشر را از این نظر می‌توان دوست داشت که یک مرحله تحول و یک دورگذران است. من آن‌هایی را دوست دارم که تنها برای نزول، زیست می‌کنند زیرا

آن‌ها بالاروندگان‌اند. من آن‌هایی را دوست دارم که به سختی، هر چیزی را به باد تمسخر می‌گیرند زیرا آن‌ها هم بزرگ‌ترین پرستندگان هستند. آن‌ها تیرهای اشتیاق به سوی ساحل مقابل‌اند.

من آن‌هایی را دوست دارم که ماورای ستارگان به جست‌وجوی علت نابودی و خدای خود نمی‌گردند بلکه خود را فدای زمین می‌کنند، باشد که زمین بعدها متعلق به زبرمرد گردد.

من کسی را دوست دارم که زندگی می‌کند تا دانش اندوزد و همواره جوایب دانش است تا زبرمرد بتواند بعدها زندگی کند زیرا او هبوط و نزول خود را بدین طریق خواهان است.

من کسی را دوست دارم که کار می‌کند و تهیه می‌بیند تا بتواند خانه‌ای برای زبرمرد به پا کند و زمین و وحوش و نباتات را برای او مهیا سازد. زیرا او نزول خود را بدین نحو خواهان است.

من کسی را دوست دارم که فضیلت خود را دوست دارد؛ زیرا، فضیلت عبارت است از: اراده به نزول و یک تیر اشتیاق.

من کسی را دوست دارم که هیچ سهمی از روح را برای خود نمی‌خواهد بلکه اراده می‌کند، کاملاً روح فضیلت خود باشد و بدین نحو روحاً از پل عبور می‌کند. من کسی را دوست دارم که فضیلت خود را، تمایل و سرنوشت خود قرار می‌دهد زیرا آن‌گاه به خاطر فضیلت خود یا تصمیم به ادامه حیات یا تصمیم به پایان بخشیدن بدان می‌گیرد.

من کسی را دوست دارم که به محاسن زیادی، علاقه‌مند نیست. یک حسن بهتر از دو حسن است زیرا گره بزرگ‌تری برای آویختن

سرنوشت است. من کسی را دوست دارم که روحش نسبت به خود بذال باشد که نه احتیاج به تشکر داشته و نه حاضر به بیان تشکر باشد، زیرا؛ او همواره می دهد و هیچ، از بهر خود نگاه نمی دارد.

من کسی را دوست می دارم که هنگامی که طاس های بازی به نفع او تمام شود، شرمسار می گردد و از خود می پرسد: «آیا من در بازی تقلب می کنم؟» زیرا مایل به نابود شدن است.

من کسی را دوست دارم که کلماتی زرّین در پیش اعمال خود می پاشد و بیش از آن چه وعده کرده انجام می دهد زیرا او در پی هبوط و نابودی خویشتن است. من کسی را دوست دارم که حقانیت نسل های آینده را مسلم سازد و اعمال نسل های گذشته را جبران کند زیرا او اراده کرده توسط نسل حاضر فنا شود.

من کسی را دوست می دارم که خود را عقوبت خدای خود می سازد. زیرا او خدای خود را می پرستد. او بایستی با خشم خدای خود نابود شود.

من کسی را دوست می دارم که روحش عمیق است حتی برای زخم خوردن و موضوعی جزئی ممکن است او را نابود سازد زیرا او با کمال میل از روی پل می گذرد.

من کسی را دوست می دارم که روحش لبریز است، به طوری که خود را فراموش می کند و همه چیز در ضمیر او هست، لذا همه چیز موجب فنای او می گردد. من کسی را دوست دارم که قلب و فکر آزادی دارد، زیرا مغز او امعای قلب اویند و قلب او، وی را به سوی نابودی می خواند.

من همه آنهایی را که چون قطره های سنگین باران، یکی پس از دیگری از ابر تیره ای که بر بشر سایه افکنده می چکند، دوست دارم؛ آن ها نزدیک شدن صاعقه را نوید می دهند و همچون قاصدان، نابود می گردند.

به هوش باشید! من قاصد صاعقه ام و قطره باران درستی، از ابرها ولی صاعقه ای که من قاصد آنم «زبرمرد» است.»

۵

وقتی زرتشت این کلمات را ادا کرد، دوباره به مردم نظر افکند و خاموش شد و در قلب خود گفت: «این ها ایستاده اند و می خندند. آن ها گفته های مرا درک نمی کنند. من برای گوش های آن ها دهان نیستم.

آیا گوش های آن ها باید نابود شود تا شنیدن با چشم را بیاموزند؟ آن ها چیزی دارند که بسیار بدان می نازند. بدان چیزی که می نازند چه نام داده اند؟ بدان فرهنگ نام داده و آن را وسیله تمایز خود از چوپانان قرار داده اند.

از این رو است که دوست ندارند کلمات تحقیرآمیز درباره خود بشنوند. لذا من بایستی تکبر آن ها را مورد خطاب قرار دهم.

لذا من با آن ها درباره پست ترین مخلوقات، یعنی؛ «آخرین مرد» سخن خواهم گفت.»

وزرتشت به مردم چنین گفت:

«وقت آن است که بشر هدف خود را معین سازد. وقت آن است که بشر تخم بلندترین امیدهای خود را بپاشد. زمین وجود او هنوز بسیار حاصل خیز است. ولی روزی خواهد آمد که آن زمین، بایر و بی ثمر شود و دیگر در آن درخت باروری نروید.

افسوس! زمانی خواهد آمد که بشر، دیگر تیر آرزو را فراتر از بشر، پرتاب نخواهد کرد و زمانی خواهد آمد که زه کمانش فایده خود را فراموش کند، من به شما می گویم: «بشر باید در داخل خود تلاطم و دوگونگی داشته باشد تا بتواند موجد یک ستاره زنده شود» من به شما می گویم که هنوز در درون شما تلاطم و دوگونگی وجود دارد.

افسوس! روزی خواهد آمد که بشر، دیگر قادر به ایجاد ستارگان نخواهد بود. افسوس روزی خواهد آمد که آن پست ترین مردان، حتی نسبت به خود هم احساس نفرت نخواهد کرد!

به هوش باشید! من به شما آخرین مرد یا بشر آخرین را نشان می دهم.

عشق چیست؟ خلقت چیست؟ میل چیست؟ ستاره چیست؟ اینها چیزهایی است که بشر آخرین از خود می پرسد و چشمک می زند.

آن وقت است که زمین کوچک شده است و روی آن آخرین مرد جفتک می زند و از این رو همه چیز را کوچک می کند. نابودی نژاد او مانند از بین بردن نسل پشه خاکی، بسیار مشکل خواهد بود. عمر آخرین بشر، طویل تر از بشر فعلی خواهد بود.

آخرین بشر به خود می گوید: «ما سعادت را دریافته ایم و چشمک

می زند.»

این مردمان قسمت هایی از زمین را که زندگانی در آن مشکل بود ترک کردند، زیرا گرما را لازمه حیات می شمردند. در آندهنگام هنوز بشر همسایه خود را دوست می دارد و پیوسته با او در تماس است، زیرا معتقد است بالاخره بایستی گرم بود.

ناخوشی و عدم اعتماد را گناه می شمارند و خیلی با احتیاط گام برمی دارند. کسی را که برسگ یا انسانی، از روی بی احتیاطی، تنه زند احمق می شمارند. گاه و بی گاه، قدری زهر لازم است زیرا موجب بروز خواب های گوارا می گردد و در آخر کار، باید سم زیاد به کار برد تا جان دادن، به راحتی صورت پذیرد. هنوز آنها کار می کنند زیرا کار وسیله گذراندن وقت است. ولی مواظب اند مبدا این تفریح موجب ملالت خاطر آنان شود.

آنان دیگر نه غنی می شوند و نه فقیر. زیرا هر دو را موجب زحمت می دانند. هیچ کس میل حکومت کردن بر دیگران را ندارد و کیست که میل اطاعت نمودن داشته باشد؟ هر دو موجب زحمت اند. چوپانی نیست و یک گله بیش تر هم وجود ندارد، همه مردم اراده مشابه دارند و مشابه هم هستند. آن کس که خود را مثل سایرین نمی بیند داوطلبانه به دارالمجانین می رود.

این افراد مترقی، چشمک می زنند و می گویند: «زمانی بود که تمام دنیا دیوانه بود.»

آنها باهوش اند و از آن چه واقع شده است، آگاه، و از این رو تمسخر ایشان نهایی ندارد. هنوز هم مشاجراتی می کنند ولی به

زودی با یکدیگر مصالحه می نمایند تا مبادا حالشان به هم بخورد. آخرین بشر می گوید: «سر خوشبختی را کشف کرده ایم» و چشمک می زند.»

و در این جا اولین نطق زرتشت که مقدمه، نام دارد به پایان رسید، زیرا در این موقع شادی و سر و صدای مردم کلام او را قطع کرد. مردم فریاد زدند: «ای زرتشت، برای ما راجع به این آخرین مرد صحبت کن و ما را مانند این آخرین مرد نما! زبرمرد به خودت ارزانی» و تمام مردم شادی نمودند ولی زرتشت غمگین شد و با خود گفت:

«اینان گفتار مرا درک نمی کنند؛ من برای این گوش ها دهان نیستم. شاید بیش از اندازه در کوه ها به سر برده ام و بیش از حد به درختان و جویبارها گوش فرا داده ام. اکنون گفتار من برای آن ها شباهت به گفتار چوپانان دارد. روح من آرام و روشن، همچون کوهستان نیمروز است ولی آن ها مرا سرد می یابند و دلگی تصور می کنند که شوخی هایی بی مزه دارد.

نگاه کنید، اینان چگونه به من نگاه کرده و می خندند و وقتی می خندند از من نفرت دارند! خنده آن ها منجمد است.»

۶

ناگاه چیزی اتفاق افتاد که هر دهانی را خاموش ساخت و تمام چشم ها را ثابت نمود. در این هنگام بندباز، شروع به عملیات خود نمود. او از دریچه به بیرون قدم نهاد و روی طنابی که بین دو برج قرار گرفته و از بالای سر مردم، در بازار می گذشت راه می رفت.

وقتی او به نیمه طناب رسید دوباره دریچه باز شد و دلگی با لباس های مضحک از آن بیرون جست و با قدم های سریع به دنبال بندباز، روان شد در حالی که به او نهیب می زد: «قدری بجنب و تندتر راه برو، ای شل تنبل و متقلب، و گرنه من با پاشنه خود تو را نوازش خواهم داد. تو در بین این دو برج چه می کنی؟ جای تو در داخل برج است. تو را باید به زندان افکند زیرا راه را بر بهتر از خودت می بندی.» و با هر کلمه ای که دلگداز می کرد به بند باز نزدیک تر می شد ولی وقتی به یک قدمی او رسید چیزی اتفاق افتاد که دهان همه را بست و چشم همه را دوخت زیرا دلگداز در حالی که فریادی مهیب برمی کشید از سر کسی که راه او را سد کرده بود پرید و در این حال بندباز که پیروزی حریف را دید خود را گم کرد و پایش از روی طناب لغزید و چوب تعادل از دستش رها شد و خودش سریع تر از چوب، چرخ زنان به سوی زمین سرازیر شد. بازار و جمعیت به صورت دریایی خروشان درآمد. هر کسی فرار می کرد و همسایه خود را زیر پا می گذاشت، به خصوص همه از محلی که جسد بندباز به زمین می خورد گریختند.

ولی زرتشت از جا نجنبید و جسد، بالاخره در نزدیکی او به زمین خورد در حالی که به کلی خرد شده و از حالت انسانی خارج شده بود ولی هنوز جان در تن داشت. پس از مدت کوتاهی مرد زخمی به هوش آمد و زرتشت را در حالی که به زانو درآمده بود در کنار خود دید. از او پرسید: «تو در این جا چه می کنی؟ من می دانستم که شیطان بالاخره مرا معلق خواهد کرد. اکنون او مرا به جهنم خواهد برد. آیا تو مانع او

خواهی شد؟»

زرتشت پاسخ داد: «به شرافتم قسم، ای دوست، آن چه تو از آن سخن می‌گویی وجود ندارد، نه شیطان وجود دارد و نه جهنمی، روح تو حتی پیش از جسدت خواهد مرد و از این رو دیگر از چیزی نهراس!»

مرد با شک به زرتشت نظر افکند و گفت: «اگر آن چه می‌گویی حقیقت دارد من با از دست دادن حیات، چیزی قابلی را از دست نداده‌ام. من چیزی بیش از یک حیوان که به او راه رفتن روی طناب و رقصیدن را آموخته‌اند نیستم.»

زرتشت گفت: «نه! چنین نیست. تو خطر را پیشه خود ساخته‌ای و هیچ ننگی در این عمل تو نیست. حال، تو، به وسیله پیشه منتخب خود، جان می‌سپاری و بنابراین من با دست‌های خود، تو را به خاک خواهم سپرد.»

وقتی زرتشت این سخنان را گفت؛ مرد محترض پاسخی نداد ولی دستش را تکانی داد مثل این که می‌خواست دست زرتشت را بیابد و از او تشکر کند.

در همین حال شب بر سردست آمد و بازار در تاریکی فرو رفت؛ مردم متفرق شدند زیرا حس کنجکاوی و وحشت نیز پس از چندی، ملال می‌آورد ولی زرتشت در کنار جسد مرده نشست و غرق دریای تفکر بود و از گذشت زمان آگاهی نداشت. شب شده بود و بادی سرد بر این شخص تنها، می‌وزید. آن‌گاه زرتشت در حالی که برمی‌خاست با خود گفت:

«به حقیقت که زرتشت، امروز صید خوبی کرد! در عوض یک مرد یک جسد به چنگ آورد!»

زندگی بشر امری عجیب است و در آن منطقی وجود ندارد. یک دلک بزرگ، ممکن است موجب فناى آن شود، من به مردم معنای وجودشان؛ یعنی، زبرمرد را که صاعقه‌ای است از ابر تیره انسانی تعلیم خواهم داد.

ولی هنوز بسیار از آن‌ها دورم و فکرمان باهم سخن نمی‌گوید. در نظر مردم من هنوز حد فاصلی بین یک ابله و یک جسد هستم. شب تاریک است و راه‌های زرتشت هم تاریک، بیا! ای هم‌صحبت سرد و خشک من، من تو را به جایی خواهم برد که بتوانم در آن‌جا با دست‌های خود، تو را مدفون سازم.»

۷

در حالی که زرتشت این سخنان را در قلب خود نجوا می‌کرد جسد را بر دوش گذاشت و راه خود را در پیش گرفت، هنوز صد قدم نرفته بود که کسی دزدیده نزدیک او شد و آهسته در گوش او سخن گفت. زرتشت سر برداشت و دلک بالای برج را بشناخت. او می‌گفت: «از این شهر بیرون روا! ای زرتشت، بسیاری کسانی که در این جا از تو نفرت دارند. اشخاص پاک و متقی از تو نفرت دارند و تو را دشمن خود می‌دانند و پلید می‌خوانند. معتقدان متعصب نیز از تو بیزارند و تو را برای جامعه خطرناک می‌دانند. این خوشبختی تو بود که آن‌ها به تو خندیدند و بایستی اذعان کرد که به حقیقت مانند مسخرگان سخن

می‌گفتی. اقبال با تو یار بود که خود را با این لاشهٔ سگ مأنوس ساختی؛ امروز، بدین طریق خود را با حقیر کردن خود نجات دادی. ولی از این شهر برو! و گرنه فردا من روی تو خواهم جست. همچنان که مرد زنده‌ای بر جسدی می‌جهد.» و چون این سخنان را گفت، غیب شد.

زرتشت از میان کوچه‌های تاریک به راه خود ادامه داد.

نزدیک دروازهٔ شهر، باگورکنان مواجه شد. آنان مشعل‌های خود را جلوی صورت او گرفته و چون او را شناختند، به سختی مورد طعنه و استهزا قرار دادند که: «زرتشت سگ مرده را به دوش گرفته است. چه خوب است که زرتشت هم بالاخره گورکن شده است! زیرا حیف بود دست ما برای این چنین مرداری، آلوده شود. آیا زرتشت قصد ربودن این طعمه را از شیطان دارد؟ بسیار خوب، این غذا بر شما مبارک باشد! مگر این که شیطان این طعمه را دوباره از چنگ زرتشت به در آورد و هر دو را بدزدد و بخورد!» سپس سرهای خود را به هم چسبانیدند و به شدت خندیدند.

زرتشت، هیچ نگفت و به راه خویش ادامه داد. قریب دو ساعت در جنگل و باتلاق، راه پیمود که صدای زوزهٔ گرگان گرسنه را شنید و خود نیز احساس گرسنگی کرد. از این رو نزدیک خانهٔ دور افتاده‌ای که در آن نوری می‌سوخت، توقف کرد و چنین گفت: «گرسنگی، چون دزدی بر من تاخته است. گرسنگی من در عمق جنگل‌ها و باتلاق‌ها بر من هجوم آورده است.

گرسنگی من، شوخی‌های عجیبی دارد. اغلب، درست بعد از غذا

بر من هجوم می‌آورد و امروز، در تمام روز، اثری از آن بر من ظاهر نشد. کجا بود این گرسنگی من؟»

سپس در خانه را کوفت و مردی سالخورده سر از آن به در آورد. او چراغی با خود داشت و پرسید: «کیست که در این ساعت بر من و خواب لعنتی من وارد می‌شود؟»

زرتشت پاسخ داد: «یک مرد زنده و یک مرده، چیزی به من بده تا بخورم و بیاشامم زیرا تمام روز گرسنگی و تشنگی خود را فراموش کرده بودم که گفته‌اند: «آن کسی که به گرسنگان غذا می‌دهد، روح خود را تازه می‌گرداند!» مرد سالخورده رفت و در مدت کوتاهی با قدری نان و شراب باز آمد و آن‌ها را به زرتشت داد و گفت: «مکان بدی برای گرسنگان است و از این رو است که من، در این جا مسکن گزیده‌ام، حیوان و انسان، گاه از گرسنگی به من منزوی، رجوع می‌کنند.

به همراه خود نیز، چیزی بده تا بخورد و بیاشامد زیرا او کوفته‌تر از تو به نظر می‌آید.» زرتشت پاسخ داد: «رفیق من مرده است و وادار نمودن او به خوردن، کاری است محال.» پیرمرد با حالی گرفته گفت: «این به من مربوط نیست. آن کس که در منزل مرا کوید بایستی آن چه تقدیمش می‌کنم بپذیرد. بخورد و به سلامت!»

آن‌گاه زرتشت، دو ساعت دیگر راه پیمود و خود را به دست راه باریک و ستارگان سپرد. زیرا او عادت به راه پیمایی شبانه داشت و دوست داشت که به صورت خفتهٔ تمام موجودات، نظر افکند ولی هنگامی که صبح دمید خود را در جنگلی انبوه یافت و اثری از جاده و

کوره‌راهی پیدا نبود. او جسد را در سوراخ درختی، نزدیک سر خود گذاشت زیرا مصمم به حفظ جسد در مقابل گرگان بود و خود بر روی سبزه، دراز کشید و فوراً به خواب سنگینی فرو رفت در حالی که چشمش بسته و روحش آرام بود.

۸

زرتشت، مدتی طویل خفت و نه تنها پگاه بلکه بامداد نیز بر خفته او گذشت، بالاخره چشمش باز شد و با تحیر بر جنگل و خاموشی عمیق آن خیره شد و با تحیر به باطن خویش نظر افکند. آن‌گاه با سرعت، مانند دریا نوردی که ناگهان چشمش به سگی افتد برخاست و شادمان شد زیرا او حقیقت نوینی را می‌دید و در قلب خود چنین گفت: «نوری بر من تابیده است، من نیازمند به همراهانی زنده می‌باشم نه اجساد و مردگانی که بتوانم آن‌ها را هر کجا اراده کنم بر دوش کشم!

من نیازمند همراهان زنده می‌باشم که از من پیروی کنند چرا که در خود میل پیروی من را می‌بینند و به هر جایی که من میل رفتن کنم می‌روند.

نوری بر من تابیده است؛ دیگر زرتشت با مردم سخن نخواهد گفت بلکه با همراهان و اصحاب خود صحبت خواهد کرد. زرتشت، چوپان و سگ گله نخواهد بود.

من برای جذب عده‌ای از گله آمده‌ام، مردم و گله از این کار

خشمگین خواهند شد و زرتشت را، شبانان، راهزن خواهند خواند. می‌گویم شبانان ولی آنان خود را نیکان و پرهیزکاران می‌خوانند. می‌گویم گله ولی آنان خود را معتقدان متعصب می‌نامند.

عجبا! این اشخاص نیک و پرهیزکار از چه کسی بیش‌تر از همه متنفرند؟ از آن کس که جدول‌های ارزش آنان را می‌شکند؛ یعنی، از شکننده ارزش‌های آنان و قانون شکن؛ ولی این کسی است که ایجاد می‌کند.

عجبا! معتقدان هر شریعتی از چه کسی بیش‌تر نفرت دارند؟ از آن کس که جدول ارزش‌های آنان را می‌شکند؛ یعنی، از شکننده و قانون شکن ولی اوست که ایجاد می‌کند.

ایجاد کننده، در پی همراهانی است؛ نه در پی مردگان و گله‌ها و معتقدان. ایجاد کننده، در پی جست‌وجوی کسانی است که مانند او ایجاد کننده باشند و حاضر باشند ارزش‌های نوین را روی جدول‌های نوین ترسیم کنند.

ایجاد کننده، در پی همراهانی است که حاضر باشند با او درو کنند. زیرا در نظر او همه چیز رسیده و برای درو کردن است ولی او داس‌های کافی ندارد که بتواند خوشه‌ها را بچیند و از این رو خشمگین است.

ایجاد کننده در پی همراهانی است که بتوانند داس‌های خود را تمیز کنند. اینان را خراب‌کاران و خوارشمارندگان خوب و بد خواهند نامید ولی در حقیقت اینان، درو کنندگان می‌باشند.

زرتشت، در پی کسانی است که با او ایجاد کنند و با او درو نمایند و

با او شادمانی کنند. او را با گله‌ها و چوپانان و درندگان چه کار است؟ و اما تو، ای همراه اول من، خداحافظ! تو را در شکاف درخت، دفن نموده‌ام و به خوبی از دستبرد گرگان برکنار داشته‌ام ولی حالا بایستی از تو دور شوم زیرا زمان در گذر است و در پگاه، حقیقت نوینی بر من آشکار گردیده است. من نبایستی چوپان یا گورکن باشم. من نبایستی با مردم سخن گویم. من برای آخرین بار با یک شخص مرده سخن گفتم.

ایجاد کنندگان، دروکنندگان و شادی‌کنندگان، همراهان و هم‌صحبتان من خواهند بود. با آنان است که من رنگین‌کمان و نردبانی را که به زیرمرد می‌پیوندد می‌نمایانم.

من سرود خود را بر گوشه‌گیرانی که به تنهایی یا دوه‌دو، دور از مردم به سر می‌برند می‌سرایم و قلب آنانی را که هنوز گوش‌شان حاضر به شنیدن چیزهای نشنیده است از رحمت خود سرشار می‌سازم.

من هدف خود را خواهم یافت و طریق خویش را دنبال خواهم کرد. و از تاخیرکنندگان جلو خواهم افتاد. بگذار پیشرفت من موجب فناء آنان گردد!

زرتشت با خود چنین می‌گفت که خورشید به میان آسمان رسید. ناگهان به سوی بالا نظر افکند، زیرا صدای رسای مرغی در آسمان به گوشش رسید. و عقابی را دید که در آسمان چرخ می‌زند و از آن ماری آویخته ولی نه چون یک طعمه بلکه به سان یک دوست زیرا مار دور گردن او چنبره زده بود. زرتشت گفت: «اینان حیوانات من اند.» و از ته

قلب شاد شد.

«پرمناعت‌ترین موجودات و عاقل‌ترین آنان، برای سرزدن، به زمین آمده‌اند. آن‌ها می‌خواهند بدانند؛ آیا هنوز زرتشت در قید حیات است یا نه؟ به راستی که من هنوز زنده‌ام، در بین مردم خطر بیش‌تری مرا تهدید می‌نمود تا در میان وحوش، زرتشت، در طریق خطرناکی روان است. بگذارید که حیوانات، هادی من باشند!»

وقتی زرتشت چنین گفت به یاد گفته زاهد در جنگل افتاد و در حالی که آه می‌کشید به خود گفت:

«ای کاش عاقل‌تر از این می‌بودم! ای کاش مانند مادرم، عاقل و کامل بودم! ولی من تقاضای امری محال می‌کنم. از این رو من از غرور خود تقاضا دارم که همواره همراه عقلم باشد تا در صورتی که نیاز بود، عقلم مرا رها سازد و افسوس که این عقل همیشه میل به فرار دارد! آن‌گاه غرور من بتواند با حماقت من هم‌عنان گردد.»
بدین سان نزول زرتشت آغاز شد.

درباره سه استحاله روح

و من سه استحاله روح را اعلام می‌کنم که چگونه روح، یک شتر می‌شود سپس شتر شیر می‌گردد و بالاخره شیر به کودکی تبدیل می‌شود.

بارهای سنگین بی‌شماری برای روح موجود است؛ همان روح نیرومندی که قادر به تحمل بار می‌باشد و به همین سبب قابل احترام است، قوت او پیوسته بارهای سنگین و سنگین‌تری را طلب می‌کند. و روح بارکش می‌پرسد: «چه چیز سنگین است؟» و همچنانی که به سان شتر به زانو در می‌آید؛ مایل است که بر او بارهای سنگین نهند. این روح بارکش می‌پرسد: «ای قهرمانان، بگوئید چه باری سنگین‌تر است تا من آن را بر دوش کشم و از نیرومندی خویش،

دل شاد شوم؟

آیا این نیست که خود را پست کند تا عزت نفس خود را جریحه دار سازد؟ یا سفاهت خود را به معرض نمایش در آورد تا عقل خویش را به سخره گیرد؟ این است که چون به مقصود خود دسترسی یافت، آن را رها سازد؟ یا از کوه‌های مرتفع بالا رود تا اغواکننده را محک زند؟ یا آیا این است که با بلوط و سبوس دانش تغذیه کند و به خاطر حقیقت روح، خود را گرسنه نگاه دارد؟

یا آیا این است که در حین ناخوشی آن را تسلی دهد و جواب گوید و در عوض با مردمان کر طرح دوستی ریزد تا خواهش او را نشنوند؟ یا آیا این است که وارد آب‌های آلوده (اگر آب‌های حقیقت باشند) شده، قورباغه‌های سرد و وزغ‌های آتشین موجود در آن را از خود نرانند؟ یا آیا این است که آن کسان را که از ما نفرت دارند دوست بداریم و دست خود را به سوی غولی که قصد ترساندن ما دارد دراز کنیم؟

تمام این بارهای سنگین را روح باربر تحمل می‌کند و بر دوش می‌کشد و همچنان که شتر باردار، شتابان راه صحرا در پیش می‌گیرد؛ روح نیز به سمت صحرای خود می‌شتابد.

ولی در آرامش صحرا، دومین استحاله صورت می‌پذیرد؛ در آن جا روح به صورت شیری در می‌آید و در جست‌وجوی به‌دست آوردن طعمه خود؛ یعنی، آزادی است و می‌خواهد که در صحرای خود فعال مختار باشد. در آن جا او به دنبال ارباب قدیم خود می‌گردد و می‌خواهد که دشمن خدای قدیمش شود و با اژدهای بزرگ، بر سر

تعیین فاتح نهایی به جنگ برخیزد.

این اژدهای بزرگی که دیگر روح میل ندارد خواجه و خدای خود خواند چیست؟ نام این اژدهای بزرگ «تو باید» است ولی روح شیر می‌گوید: «من اراده می‌کنم.»

«تو باید» در راهش، به صورت یک حیوان فلس‌دار افتاده و چون زر می‌درخشد. بر روی هر فلس او با حروف زرین، کلمات «تو باید» می‌درخشد. ارزش‌های هزار ساله بر روی این فلس‌ها می‌درخشند و بدین طریق عظیم‌ترین اژدها می‌گوید: «ارزش همه چیزها در من می‌درخشد. همه ارزش‌ها تاکنون به وجود آمده‌اند و تمام ارزش‌های ایجاد شده منم، به درستی که از این به بعد، لفظ «من اراده می‌کنم» وجود نخواهد داشت». این است آن چه اژدها می‌گوید.

ای برادر، پس چرا وجود شیر در روح لازم است؟ و چرا حیوان بارکشی که ترک همه چیز می‌گوید و برای همه چیز احترام قائل است کافی نیست؟

برای ایجاد ارزش‌های جدید گرچه حتی شیر هم قادر بدین کار نیست ولی می‌تواند آزادی لازم برای آفریدن را برای خود کسب کند؛ برای این کار، قوت شیر کافی است.

ای برادران، به منظور ایجاد آزادی برای خود و گفتن یک «نه مقدس» حتی برای انجام وظیفه، شیر در روح لازم است. تحصیل حق اکتساب ارزش‌های جدید از آن کارهایی است که برای یک روح متواضع و بارکش بسیار مشکل است زیرا در واقع چنین چیزی، نوعی راهزنی محسوب می‌شود و کار حیوانات شکاری است. یک زمانی

«تو باید» را چون وحی منزل تصور کرده و می پرستید؛ اکنون می بایست این وحی منزل را خیالی واهی و ظلم تشخیص دهید تا بتوانید آزادی را از عشق خود بازگیرید و برای انجام چنین کاری وجود شیر لازم است.

و اما ای برادران، به من بگویید چه چیزی است که کودکی، قادر به انجام آن است و شیر قدرت انجام آن را ندارد؟ و چرا بایست این شیر ویران کننده به صورت کودکی درآید؟

کودک، معصوم و فراموش کار است و یا مبدعی نوین، بازی یک چرخ خودکار و حرکتی اولیه و بله گویی مقدس است. بلی! برای بازی خلقت، ای برادران، وجود یک بله گوی مقدس ضروری است.

اکنون روح، اراده خود را اراده می کند؛ آن کس که جهان، او را از دست داد بالاخره جهانی از خود خواهد یافت.

من به شما سه استحاله روح را ابلاغ نمودم که چگونه روح به صورت شتری درمی آید و سپس شتر به شیر تبدیل می گردد و بالاخره شیر کودکی می شود.»

چنین گفت زرتشت هنگامی که در شهر موسوم به «گاو خال دار» متوقف بود.

درباره کرسی های تقوا

مردم از فاضلی نزد زرتشت تمجید کردند، زیرا او، درباره خواب و تقوا خوب سخن می گفت و از این رو بی اندازه مورد احترام و تکریم بود و تمام جوانان در محضر او گرد می آمدند، زرتشت به محضر او رفت و با جوانان در محضر درس او شرکت جست و شنید که دانشمند چنین می گوید:

«نسبت به خواب احترام کنید و از کسانی که شب هنگام بد می خوابند و یا در شب کشیک می دهند برحذر باشید! حتی دزد هم شرم دارد خواب ما را بر هم زند و همیشه دزدیده در شب راه می رود ولی پاسبان شب بی چشم و رواست و با کمال بی شرمی کرنای خود را به صدا درمی آورد.

خواب هنری بی مقدار نیست و ارزش دارد که در تمام دوره عمر مورد مطالعه قرار گیرد.

ده بار در روز بایستی بر خود مسلط شوی! این برای تو نوعی خستگی سالم ایجاد خواهد کرد و برای روح حکم خشخاش را خواهد داشت.

ده بار در روز بایستی با خود آشتی کنی زیرا فتح، تلخی بار آورد و کسی که آشتی نکرده به خواب رود، خوب نخواهد خفت.

ده بار در روز بایستی بخندی و شاد باشی و گرنه معده تو که ام‌الامراض است تو را در شب ناراحت خواهد ساخت؛ اشخاصی که این قضیه را می‌دانند چه نادرند، شخص بایستی صاحب تمام ملکات فاضله باشد تا خوب بخسبد، شهادت دروغ، زنا و چشم‌داشت به کلفت همسایه، همه با خواب راحت مغایرت دارند. و حتی اگر انسان، تمام فضایل نیکو را دارا باشد باز هم یک چیز لازم است و آن خواباندن به موقع تمام فضایل نیکو است، مبادا این نور چشمان بر سر توی بیچاره، با هم به نزاع برخیزند.

با خداوند و همسایه خود در صلح و صفا باش! خواب راحت، چنین حکم می‌کند و حتی با شیطان همسایه نیز در صلح و صفا باش و گرنه او شب هنگام بر تو خواهد تاخت.

نسبت به سلاطین، حتی اگر خائن و نادرست باشند احترام و تکریم روا دارید! این است آن چه خواب راحت حکم می‌کند؛ مرا چه کار، اگر قدرت، دوست دارد دست کج داشته باشد؟

آن چوپانی که گوسفندان خود را به سبزترین مراتع می‌راند، بهترین

چوپان دان!

من به افتخارات و گنج‌های شایگان، چشم‌داشتی ندارم زیرا این‌ها موجب تورم طحال می‌شوند ولی مردی که نام نیک و جزئی ثروت نداشته باشد هم، راحت نخواهد خفت.

من آمیزش با اشخاص پست را برآمیزش با بدان ترجیح می‌دهم. ولی اینان نیز باید ساعت خاصی داشته باشند. این نیز لازمه خواب خوش است.

من از اشخاص سبک عقل خوشم می‌آید زیرا آن‌ها انسان را به خواب می‌برند خاصه اگر انسان تسلیم آنان شود؛ بدین گونه روز بر شخص متقی می‌گذرد. شب هنگام مواظبت می‌کنم که خواب را به خود نخوانم. خواب که افضل بر تمام محاسن است از احضار شدن اکراه دارد.

در عوض، من، درباره آن چه در روز انجام داده و فکر کرده‌ام می‌اندیشم و از خود، با حوصله یک گاو شیرده می‌پرسم: «ده فتح امروز تو چه بوده‌اند؟ و ده صلح تو کدام‌اند و ده حرف راستی که گفته‌ای و ده خنده‌ای که نموده‌ای و موجب شادی قلب من گردیده است کدام‌اند؟»

در حالی که مشغول تفکر درباره این چهل اندیشه هستم؛ ناگهان خواب، مرا در می‌ریاید همان خوابی که افضل محاسن است ناخوانده و خود به خود می‌آید. خواب بر پلک‌های من می‌کوبد و آن‌ها را سنگین می‌کند، خواب دهان مرا لمس می‌کند و دهانم باز می‌ماند.

به راستی با گام‌های آهسته و بی صدا، این عزیزترین دزدان، به من نزدیک می‌شوند و افکار مرا می‌دزدند و مرا، مانند میز تحریرم، احمق بر جای می‌گذارند. ولی زیاد نمی‌ایستم و به زودی دراز می‌شوم. وقتی زرتشت، گفتار دانشمند را شنید در دلش خندید زیرا در حین گوش دادن به او حقیقت تازه‌ای بر او دمید و بنابراین با خود چنین گفت:

«این دانشمند، با این چهل اندیشه‌اش، از نظر من دیوانه است ولی بایستی اذعان کرد که در فن خفتن، استاد است.

خوشبخت است کسی که نزدیک این دانشمند به سر می‌برد. چنین خوابی، مسری است و حتی از ورای یک دیوار ضخیم هم به انسان سرایت می‌کند؛ کرسی او هم سحرآمیز است و بی‌دلیل نیست که جوانان، اطراف این واعظ که درس پرهیزکاری می‌دهد، گرد آمده‌اند.

دانش او در این است که برای خوب خوابیدن، بیدار شود و واقعاً اگر زندگانی را معنایی نبود و اگر من ناچار از پذیرش چرندیات بودم، به نظرم این چرند بهتر از بقیه می‌بود.

اکنون، خوب می‌فهمم، آن زمانی که مردم دنبال واعظان تقوا می‌رفتند، قبل از هر چیز چه می‌جستند؛ خواب راحت و محاسنی را که چون تریاک خواب‌آور بود می‌جستند.

برای تمام دانشمندانی که کرسی‌های علوم را اشغال کرده بودند، منظور از عقل و دانش؛ خواب بی‌رؤیا و راحت بود و آن‌ها در زندگی مفهومی بهتر، سراغ نداشتند. حتی امروز هم بقایای آنان موجود

است. مانند همین واعظ که درس پرهیزکاری می‌دهد و بایستی گفت که همه مانند او بی‌غل و غش نیستند ولی روز آن‌ها به سر رسیده است و دیگر دیری نخواهند پایید. هم اکنون آن‌ها دراز کشیده‌اند.

خوشبخت‌اند خواب آلودگان؛ زیرا به زودی به خواب خواهند رفت.»

چنین گفت زرتشت.

آنان که در جهانی دیگر زندگی می کنند

یک بار زرتشت فکر خود را به ورای انسان رسانید و مانند کسی که از خارج جهان بر آن می نگرد بر آن خیره شد. آن گاه جهان، به نظرش کار یک خدای رنج کشیده و مریض آمد.

آن گاه جهان در نظرش یک خواب و یک اثر خیالی و به سان ابخره ای رنگین در مقابل چشم یک خدای ناراضی جلوه نمود.

خوب و بد، رنج و زحمت، من و تو، همه به نظر وی، ابخره ای رنگین در مقابل چشم های خداوند نمود. خالق، چون دیگر نمی خواست به خود نگاه کند از این رو عالم را آفرید.

خوشی مستانه ای است برای یک نفر دردمند که بتواند قدری از محیط درد و الم خود خارج شده و به خارج از خود بنگرد. این جهان

روزی، به نظر من، یک خوشی مستانه و یک فراموشی نفس جلوه نمود.

این جهان روزی، به نظر من، یک تصویر همیشگی ناقص از یک تناقص ابدی و یک خوشی مستانه برای خالق آن جلوه کرد.

از این رو من، مانند اهالی جهان‌های دیگر، تخیلات خود را به ماورای بشر رسانیدم. آری، به ماورای بشر.

افسوس! ای برادران، خدایی که من خلق کردم مانند همه خدایان، زاده فکر بشر بود و بر جنون بشر دلالت می‌کرد.

او بشر بود و یک قطعه ناقابل و خودخواه بشری بیش نبود. به راستی که از خاکستر و شعله من، آن شبیح بر من ظاهر شده و از ماورای من به من رو ننموده بود.

آن وقت ای برادران، می‌پرسید: «چه شد؟» هیچ، من رنج دیده، بر خود فائق شدم و خاکستر خود را به کوهستان بردم و به زودی شعله روشن تری برای خود یافتم و عجب! شبیح نیز مرا ترک گفت.

برای من که در حال نقاهت بودم، اعتقاد به چنین اشباح، ایجاد درد و رنج می‌کرد. برای من، از آن به بعد، فکر درباره آن‌ها ایجاد درد و رنج و شرم می‌نمود. این است آن چه من به مردم جهان دیگر می‌گویم.

ضعف و درد، سبب ایجاد چنین جهان‌های دیگر و تصور کم دوام خوشبختی برای بدبخت‌ترین مردمان شده است.

خستگی که با یک جهش، آن هم جهش مرگ، می‌خواهد به نهایت برسد؛ خستگی جاهلانه‌ای که دیگر میل ندارد اراده کند،

سبب ایجاد تمام خدایان و جهان‌های دیگر گردیده است.

ای برادران، باور کنید! جسم ما، چون از بدن مایوس شد با اندیشه ابلهانه‌ای به فکر عبور از موانع نهایی افتاد.

ای برادران، باور کنید! جسم ما بود که چون از زمین مایوس شد به فکر اصل تکوین جهان افتاد.

آن‌گاه او، با فکر خود سعی کرد، این موانع نهایی را از میان بردارد و خود را به جهان دیگر برساند.

ولی این جهان دیگر، از مردمان پنهان است. این جهان غیر بشری که یک هیچ آسمانی است از ما پنهان است و مبدأ وجود، جز به صورت بشری با بشر سخن نمی‌گوید. به راستی که اثبات وجود کل، مشکل است و مشکل‌تر از آن به سخن در آوردن آن.

ای برادران، بگوئید آیا عالی‌ترین چیزها، چیزی نیست که بهتر به اثبات رسیده باشد؟

آری، این لفظ «من»، این من خلق‌کننده، اراده‌کننده و ارزش‌دهنده که معیار سنجش و ارزش همه چیزهاست، با تمام اشکالات و تناقض‌هایش، بهتر از هر چیز، گواه بر وجود است.

و این، حقیقی‌ترین وجود؛ یعنی، «من» همواره از جسم سخن می‌گوید و حتی در هنگام سرودن اشعار و هنگام پریدن و دست و پا زدن با بال‌های شکسته خویش، جسم را می‌طلبد.

این «من»، هر روزی که می‌گذرد، بهتر سخن گفتن واقعی را می‌آموزد و هر چه بیشتر می‌آموزد، برای جسم و زمین، عنوان و لقب‌های بیش‌تری قائل می‌شود.

این لفظ «من» غروری جدید به من آموخته است که این غرور را به مردم تعلیم می‌دهم، بیش از این سر خود را در شن اشیاء ملکوتی فرو مبرید! بلکه این سر خاکی را که معنی آن به زمین مفهوم می‌بخشد، بلند و آزاد نگاه دارید! من اراده نوبینی به مردم تعلیم می‌دهم؛ آن راهی را اراده کنید که بشر کورکورانه از آن پیروی کرده است و آن را صحیح بخوانید و از آن مانند اشخاص بیمار و محتضر نگریزید!

اشخاص بیمار و محتضر، از بدن و زمین بیزارند و از این رو اشیای آسمانی و شهادت را آفریده‌اند، ولی حتی این سموم شیرین و در عین حال تاریک را از بدن و زمین بیرون کشیده‌اند.

آن‌ها در این فکر بودند که خود را از مصیبت و بدبختی نجات دهند و ستارگان هم در دسترس شان نبود، از این رو به خود گفتند: «ای کاش راه‌های ملکوتی وجود داشت تا به وسیله آن، انسان بتواند به جهان‌های دیگر رود و بالاخره سعادت آرمانی خود را بیابد!» و اینان بودند که برای خود راه‌هایی به وجود آوردند و این حق ناشناسان در تخیل، از جهان و جسم خود، وارستند؛ ولی شادی و شوریدگی خود را در این وارستگی مرهون چه بودند؟ «مرهون جسم‌شان و زمین». زرتشت، نسبت به بیماران، مهربان است و از راه تسلی‌ای که اینان برای خود یافته‌اند و از حق ناشناسی اینان، مکدر نیست ولی می‌گوید: «ای کاش اینان رو به بهبود می‌رفتند و جزو فاتحان می‌شدند و برای خودشان جسم عالی‌تری را به وجود می‌آوردند!»

همچنین زرتشت؛ نسبت به کسانی که در دوره نقاهت هستند، خشمگین نیست؛ با این شرط که به تصورات واهی گذشته خود، با

نظر بخشش درنگرند و نیمه شب سری به مزار خدای مرده خود بزنند. ولی حتی ریختن اشک بر سر مزار خدای در گذشته، نشانه بیماری جسم است.

در بین این بیماران، بسیارند کسانی که شعر می‌سرایند و خدایان را می‌طلبند. نفرت اینان به دانایان و همچنین نسبت به جوان‌ترین فضایل؛ یعنی، صداقت، از همه بیش‌تر است.

اینان، پیوسته متوجه روزهای جهالت‌اند، آن روزهایی که واقعاً تصورات واهی و عقیده‌های سبک به شدت ساری بود و شک، گناه شمرده می‌شد و فهم نامنظم و مغشوش را به صورت خداوند جلوه می‌دادند.

من این افراد را بسیار خوب می‌شناسم. اینان می‌خواهند مردم به آن‌ها اعتقاد کورکورانه داشته باشند و می‌خواهند، شک، گناه شمرده شود و بسیار خوب می‌دانم که خودشان در باطن به چه اعتقاد دارند. در حقیقت خودشان به جهان‌های دیگر اعتقاد و شهادت ندارند بلکه آن چه آن‌ها بیش از همه به آن معتقدند جسم است و جسم آن‌ها برای خودشان، مطلق است.

در حالی که آن را چیزی بیمار می‌یابند و از این رو از پوست کندن خود ابا ندارند، بنابراین به واعظان مرگ گوش می‌دهند و جهان‌های دیگر را به مردم تعلیم می‌دهند.

«ای برادران، به هوش باشید! گوش به جسم سالم دهید! زیرا صدای او بی‌آلایش‌تر و درست‌تر است. تن سالم و کامل و چهارشانه خیلی درست‌تر و بی‌آلایش‌تر سخن می‌گوید و سخنان او، همه درباره مفهوم زمین است.» چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ از جسم گریزندگان

در این جا، روی سخن من با از جسم گریزندگان است. من بدیشان نمی‌گویم چیز دیگری بیاموزند و یا طور دیگری تعلیم دهند ولی ای کاش اینان، جسم خود را ترک می‌گفتند تا دیگر سخن نگویند! طفل می‌گوید: «من جسمم و روح» و چرا باید ما هم مثل اطفال سخن گوئیم. ولی آن کس که هوشیار است و می‌داند، گوید: «من تنها جسمم و چیزی جز آن نیستم و روح، لفظی است برای چیزی موجود در جسم» جسم، عقل عظیم است، ترکیبی است که فکر واحدی دارد، صلحی است و جنگی، گله‌ای است و در عین حال شبانی. ای برادر، بدان که عقل کمی که داری و آن را روح می‌نامی چیزی جز ابزار جسم تو، آن هم یک ابزار کوچک و یا بازیچهٔ عقل عظیم تو

نیست!

تو، «من» می‌گویی و از ادای آن به خود می‌بالی ولی موضوع مهم‌تر از آن (که نمی‌خواهی آن را باور کنی) جسم تو است و عقل عظیم تو، او نمی‌گوید «من» بلکه من را عمل می‌کند. آن چه ذهن احساس و فکر درک می‌کند به خودی خود، هرگز غایت نیست.

ولی ذهن و فکر تو، می‌خواهند تو را قانع کنند که عاقبت همه چیزها اوست. فکر و ذهن تو، چیزی جز بازیچه و ابزار نیستند که در پشت آن‌ها نفس تو قرار دارد. نفس، با چشمان ذهن جست‌وجو می‌کند و با گوش‌های فکر درک می‌کند. همواره در حال گوش دادن و جست‌وجو کردن است و پیوسته مقایسه می‌کند، تسخیر می‌کند و خراب می‌سازد؛ نفس، حتی بر «من» هم حکومت می‌کند.

در پس افکار و احساسات تو، ای برادر، یک ارباب زورمند و یک دانشمند ناشناس ایستاده است که نامش نفس تو است. او در جسم تو جای دارد و در حقیقت، همان جسم تو است.

در جسم تو، بیش از تمام دانش‌هایت، عقل و فهم خفته است و بالاخره کیست که بگوید: «معلومات و دانش تو از چه راه به درد جسم تو می‌خورد؟»

نفس تو، بر «من» گفتن‌های تو و غرور تو می‌خندد و به خود می‌گوید: «این همه جولان فکر و کنکاش‌ها چه هستند؟ وسیله‌ای برای انجام مقاصد «من». تلقین‌کننده عقاید به «من» که محرک او منم.»

نفس به «من» گوید: «در این جا احساس درد کن!» و «من» در آن جا

احساس خوشی می‌کند و به فکر می‌افتد؛ چگونه ممکن است که این احساس شادی را مکرر درک کند، و مقصد فکر او، باید چنین باشد؟» روی سخن من با از جسم گریزندگان است: «احترام آن‌ها برای جسم است که موجب نفرت آنان می‌شود.» چیست که ایجاد احترام و تنفر و ارزش و اراده می‌کند؟

نفس خلّاق که برای خود، احترام و تنفر و شادی و غم آفریده است، جسم خلّاق، برای خود روح را آفریده تا وسیله اراده او باشد. شما ای از جسم گریزندگان، در بحبوحه نفرت، خود خادم جسم خود هستید. من به شما می‌گویم که نفس شما در پی مرگ می‌گردد و از زندگی روی گردان است. دیگر نمی‌تواند آن چه دوست دارد انجام دهد، دیگر نمی‌تواند چیزی فراتر از خود بیافریند. این است آن چه او بیش از هر چیز، طالب است و تمام حرارت او در آن است.

ولی افسوس! دیگر برای او آفرینش میسر نیست و از این رو نفس شما، ای از جسم گریزندگان، به فکر از بین بردن خود می‌افتد. نفس شماست که میل به نیست شدن می‌کند و از این رو است که شما نسبت به جسم خود ابراز نفرت می‌کنید زیرا دیگر شما قادر نیستید چیزی فراتر از خود بیافرینید.

و از این رو است که شما علیه زندگی و دنیا طغیان می‌کنید. در نظر حقارت‌آمیز شما نسبت به زندگی، یک حسرت غیر ارادی نهفته است.

ای از جسم گریزندگان، من همراه شما نخواهم بود. زیرا شما پل مقصود من برای رسیدن به زیرمرد نیستید! «چنین گفت زرتشت.

درباره لذت‌ها و شهوت‌ها

ای برادرا هنگامی که تو را فضیلتی است و آن فضیلت خاص تو است، تو آن را به تنهایی دارا هستی.

ولی تو آن را نام می‌دهی و نوازش می‌کنی، تو گوش‌های او را می‌کشی و با او بازی می‌کنی.

اکنون، نامی که تو به فضیلت خویش داده‌ای، آن را با فضیلت مردم دیگر مشترک می‌سازد و تو با فضیلت خود، یکی از مردم و گله شده‌ای، چه بهتر بود اگر می‌گفتی: «آن چه به روح من، رنج و شادی می‌بخشد و آن چه من، اشتیاق دریافت آن را دارم، غیر قابل وصف و بی‌نام است.»

فضیلت خویش را برتر از آن دان که بتوانی بدان نام دهی و اگر لازم

شد از آن سخن‌گویی از لکنت زبان نه‌راس! بگو و با لکنت هم بگو! این فضیلت من است، این است آن چه من دوست می‌دارم، این مرا از هر لحاظ خوشحال می‌کند و این است آن فضیلتی که من اراده می‌کنم. من آن را به شکل قانون خداوندی اراده نمی‌کنم و آن را مانند یک دستور یا یک نیازمندی بشری، اراده نمی‌نمایم؛ این فضیلت برای من، نشانه‌ای از جهان‌های دیگر و بهشت نخواهد بود. من فضیلت دنیوی را خواهانم. در این فضیلت، احتیاط، کم و عقل و منطق، کم‌تر است. ولی این پرنده در باطن من آشیانه ساخته است و از این رو من آن را دوست می‌دارم و آن را می‌پرورم؛ اکنون، او در ضمیر من بر تخم‌های طلائی خویش چون مرغ کرچی، غنوده است.

این است، آن چه تو، با لکنت زبان خواهی گفت، در حالی که فضیلت خویش را خواهی ستود. زمانی بود که تو، شهوت‌هایی داشتی و آن‌ها را بد می‌خواندی، اکنون تو، تنها، فضیلت‌هایی را دارایی که از شهوات تو سرچشمه گرفته‌اند. تو، عالی‌ترین هدف خود را در بین این شهوت‌ها قرار داده بودی و از این رو این شهوات، فضایل و لذایذ تو گشتند. و گرچه تو زاده موجودی عصبانی، شهوانتی، متعصب یا منتقم بودی، بالاخره تمام این شهوت‌های تو به صورت زهد در آمد و تمام شیاطین تو فرشته نمودند.

زمانی بود که تو، سگ‌های وحشی، در زیر پوست داشتی اما سرانجام به پرنده‌گان خوش الحان مبدل شدند. از میان سم‌ها، خود تو پادزهری ساختی؛ تو، شیرگاو خود، یعنی غم را دوشیدی و اکنون تو، سرشیر آن را می‌نوشی و از این به بعد، بدی از تو بر نمی‌خیزد مگر آن

بدی که نتیجه برخورد فضایل تو باشد. ای برادر، اگر سعادت‌مند باشی تو را بیش از یک فضیلت نخواهد بود زیرا در این صورت است که به آسانی از پل خواهی گذشت؛ داشتن فضایل نیک و زیاد، موجب شهرت است ولی موجب مصیبت نیز هست. چه بسیارند کسانی که فقط برای این که وجودشان عرصه نبرد فضایل گوناگون شده بود، سر به بیابان نهاده و خود را نابود ساختند.

ای برادر، آیا جنگ و نزاع بد است؟ ولی این یک بدی ضروری است، حسد و عدم اعتماد و توطئه، در بین فضایل تو لازم است. مشاهده کن! چگونه هر یک از فضایل تو نسبت به عالی‌ترین آن‌ها حسد می‌برند و چگونه هر یک تمام وجود تو را تنها، عرصه ترک تازی خود و تمام قدرت و نیروی خشم و کینه و عشق تو را منحصر به خود می‌خواهند؟

هر فضیلتی نسبت به دیگر فضیلت‌ها، حسد می‌ورزد؛ این حسد، چیز خطرناکی است. زیرا حتی فضایل نیکو نیز در اثر حسادت ممکن است فنا شوند.

آن کس را که شعله حسد فراگیرد، بالاخره مانند عقرب، نیش خود را در خود فرو خواهد برد و خود را نابود خواهد ساخت.

ای برادر، آیا تاکنون ندیده‌ای که چگونه یک فضیلت نیکو، به خود آسیب می‌رساند و خود را تلف می‌سازد؟

بشر، موجودی است که باید تعالی یابد؛ از این رو است که تو، فضایل خود را دوست می‌داری زیرا آن‌ها موجب فنای ذات تو خواهند شد. چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ جانی رنگ پریده

شما ای داوران و قربانی کنندگان، مطمئناً قبل از این که حیوان، سر خود را خم کند او را نخواهید کشت! به هوش باشید! جانی رنگ پریده، سر خود را خم نموده است و تحقیر فوق العاده‌ای از چشمش نمایان است.

منیت من، چیزی است که بایستی تعالی یابد، در نظر من منیت من، تحقیر فوق العادهٔ بشر است، این است آن چه چشم من می‌گوید. عالی‌ترین لحظهٔ حیات او وقتی بود که خود را مورد قضاوت قرار داده بود. مگذارید که این فرد عالی، دوباره به وضعیت پست قبلی خود باز افتد!

هیچ نجاتی برای کسی که چنین رنج می‌برد به جز مرگ آنی و

فوری متصور نیست.

کشتن شما، ای داوران، به منزله بخشش است نه انتقام و هنگامی که شما می کشید برحذر باشید! مبادا خود شما لزوم زندگی را اثبات کنید!

کافی نیست که با آن کسی که قصد کشتنش را دارید آشتی کنید. بگذارید غم شما، عشق برای زبرمرد باشد! بدین نحو است که شما حقانیت بقای خود را اثبات می کنید.

وی را، دشمن نام خواهید نهاد نه شریر! مریض خواهید خواند نه شقی! احمق خواهید گفت نه گناهکار! و تو، ای داور سرخ پوش، اگر تو، به آن چه می اندیشی صدا دهی همه یک زبان خواهند گفت: «این بار کثافت و این کرم زهردار را بکشید!» ولی فکر، یک چیز و عمل چیز دیگر و اندیشه عمل، خود چیزی دیگر است و چرخ علیت، بین آنان نمی گردد.

این مرد رنگ پریده را، اندیشه ای، چنین پریده رنگ ساخت. او با عمل خود در حین ارتکاب آن، یکی بود ولی وقتی آن عمل انجام شد او حتی تحمل اندیشه آن را نیز نمی توانست کرد.

وی همواره خود را به سان انجام دهنده یک عمل می دید. این است آن چه من دیوانگی می نامم. برای او، خارق العاده، یک طبیعت ثانوی شده بود.

یک خط گچی، مرغی را فلج می کند، ضربه ای که وارد ساخت، عقل ضعیف او را فلج کرد، این را من دیوانگی بعد از عمل می نامم. ای داوران بشنوید! دیوانگی دیگری هم وجود دارد و آن دیوانگی

قبل از عمل می باشد. افسوس! شما با عمق کافی در این روح نفوذ نکردید.

داور سرخ پوش، چنین می گوید: «چرا این جانی، آدم کشت؟ و حال آن که قصد او دزدی بود!» ولی من به شما می گویم، روح او خون می خواست نه غارت؛ او تشنه رحمت چاقو بود.

و عقل ضعیف او این دیوانگی را درک نکرد و او را قانع نمود و گفت: «ارزش خون چیست؟ حداقل غارت را به آن اضافه نمی کنی؟ و با آن انتقام نمی گیری؟»

و او به عقل ضعیف خود گوش می داد، کلمات عقلش همانند سرب بر سر او سنگینی می نمود. آن وقت بود که در ضمن ارتکاب قتل، مرتکب دزدی هم شد. او ترسید مبادا دیوانگی اش او را شرمنده سازد!

و اکنون دوباره، جرمش مانند سرب بر او سنگینی می کند و یک بار دیگر عقل ضعیف او، کند و فلج و خواب رفته شده است. اگر او می توانست تنها سرش را تکان دهد، بار از دوشش می افتاد ولی کیست که این سر را تکان دهد؟

آدمی چیست؟ یک مشت مرض که از راه روح به جهان خارج می رسد و این امراض در آن جا دنبال طعمه می گردند.

آدمی چیست؟ چنبری از مارهای وحشی که به ندرت با هم در صلح و صفا به سر توانند برد، بدین نحو آن ها یک یک برای به دست آوردن طعمه وارد جهان می شوند.

این جسم بیچاره را ببین! آن چه او رنج دیده و مشتاقش بود، این

روح بیچاره به عنوان شهوت جنایت‌کار و حرص و ولع برای رحمت چاقو تعبیر می‌کند. آن کسی که از مرض حاضر رنج می‌برد دچار بدی می‌شود که بدی حاضر است. او می‌خواهد به آن چه موجب رنج او شده رنج رساند. ولی دوره‌های دیگری هم بوده که بدی و خوبی‌های آن با آن چه امروز است متفاوت بوده است. زمانی بود که شک و خواست نفس را بد می‌دانستند، در آن دوره مرد بیمار را خدانشناس یا جادوگر می‌خواندند و به صورت یک خدانشناس یا جادوگر رنج می‌برد و سعی می‌کرد به مردم آزار رساند.

ولی این در گوش‌های شما فرو نمی‌رود، شما می‌گویید که این کلمات پرهیزکاران، شما را می‌آزارد ولی من چه اهمیتی به پرهیزکاران شما می‌دهم! بسا چیزها که در پرهیزکاران شما موجب تنفر من می‌شود و به‌راستی که آن چه در آن‌ها مورد تنفر من است چیزهای بد آنان نیست. ای کاش آنان هم دیوانگی خاصی داشتند که از آن مانند این جان‌رنگ پریده، تلف می‌شدند. به‌راستی دلم می‌خواست می‌توانستیم دیوانگی آن‌ها را به نام حقیقت، وفا یا عدالت بنامیم. ولی آن‌ها تقوای خود را از این سبب نگاه می‌دارند که عمر درازی را با-راحتی نفرت‌آوری به سر آورند.

من مانند یک دستگیره در مقابل سیل هستم. هرکس می‌تواند به من درآویزد، گو در آویزا ولی من عصای دست چلاقان نیستم.

چنین گفت زرتشت.

درباره خواندن و نوشتن

از تمام نوشته‌ها، من آن را دوست دارم که نویسنده، آن را با خون خود نوشته باشد. با خون بنویس! آنگاه خواهی آموخت که خون و روح یکی است.

درک خون دیگران آسان نیست. از این رو است که من از خوانندگان سرسری و سطحی متنفرم.

کسی که خواننده خود را می‌شناسد دیگر برای او چیزی نخواهد نوشت. اگر یک قرن دیگر، خوانندگان سطحی فعلی ادامه یابند خود روح هم خواهد گنبد.

سعی در آموختن خواندن واقعی به همه مردم، جلوی نوشتن و حتی فکرکردن را هم خواهد گرفت. زمانی روح، خدا بود. سپس بشر

شد و اکنون به صورت توده درآمده است.

کسی که با خون خود و به صورت امثال و حکم می نویسد مایل نیست که نوشته هایش خوانده شود بلکه می خواهد آن‌ها را از برنمایند.

در میان کوهسار، نزدیک ترین راه، از یک قله به قله دیگر است ولی برای پیمودن چنین راه کوتاهی، پاهای بلند لازم است. امثال و حکم به مثابه قله های کوهساران خواهند بود و روی سخن آنان با کسانی است که دارای عظمت روح باشند.

یک هوای پاک و رقیق، یک خطر نزدیک و یک روحی که پر از شیطنت مملو از شادی باشد، خوب به هم می آیند. چون من شجاعم، می توانم پریانی گرداگرد خود ببینیم. شجاعتی که موجب رساندن ارواح می شود، برای خود، پریانی به وجود می آورد. شجاعت، خواهان خنده است.

من دیگر مانند شما حس نمی کنم. این ابری که زیر پای خود می بینم، این سیاهی و سنگینی که بر آن می خندم، برای شما یک ابر طوفانی است.

وقتی می خواهید تعالی یابید به بالا می نگرید اما من به پایین خود نظر می افکنم زیرا هم اکنون من تعالی یافته ام. کیست در بین شما که بتواند هم تعالی یابد و هم بخندد؟

کسی که کوه های سرسخت را زیر پا می گذارد بر همه مصیبت ها، اعم از شوخی یا جدی می خندد. دانایی، ما را آزاد، سهمگین و بی اعتنا می خواهد، او زن است و تنها جنگجویان را دوست دارد.

شما به من می گوید: «تحمل زندگی سخت است.» چگونه است که شما صبحگاهان این اندازه مغرور بودید و شب هنگام این طور حقیر جلوه می کنید؟

تحمل زندگی سخت است ولی نباید چنین ضعفی را اقرار کرد! ما همه، حیوانات بارکش و خرهای نر و ماده خوبی هستیم. ما را چه شباهتی است با غنچه گل سرخی که حتی از افتادن یک قطره آب بر بدنش می لرزد.

به راستی که ما عاشق زندگی هستیم نه از این رو که به زندگی عادت کرده ایم بلکه ازین جهت که به عشق انس گرفته ایم. عشق، همیشه با قدری جنون همراه است و در جنون هم، قدری منطق وجود دارد. برای من که زندگانی را دوست دارم به نظر می رسد پروانه ها، حباب های صابون و هر چه در بین بشر از نوع آنان باشد بیش از همه از سعادت برخوردارند.

دیدار موجودات کوچک بال داری به این سبکی، بی فکری، ظرافت و جنبندگی، زرتشت را به گریستن و نغمه سرایی وامی دارد. من، تنها به خدایی ایمان دارم که رقصیدن را بداند. وقتی به شیطان نگاه کردم او را جدی، دقیق، عمیق و عبوس یافتم؛ در واقع، او روح ثقل زمین است و مسئول افتادن همه چیزها هم اوست.

با خنده می کشند نه با خشم؛ برخیزید! و بگذارید که روح ثقل را بکشیم، من راه رفتن را آموخته ام، از آن وقت است که می توانم بدوم، من پرواز کردن را آموخته ام و دیگر احتیاج ندارم کسی مرا به حرکت کردن وادارد.

اکنون مرا وزنی نیست. اکنون من پرواز می‌کنم و خود را در زیر
خود می‌بایم. اکنون خدایی در باطن من به رقص درآمده است.

چنین گفت زرتشت.

درخت روی تپه

زرتشت، بارها جوانی را دیده بود که از او دوری می‌جوید. شبی که
او به تنهایی در تپه‌های اطراف شهر، موسوم به گاو خالدار می‌گشت
چشمش به آن جوان افتاد که بر درختی تکیه کرده و با چشمانی خسته
به دره نگران است. زرتشت درختی را که جوان بر آن تکیه کرده بود
گرفت و گفت:

«اگر من، می‌خواستم این درخت را با دست‌های خود تکان دهم
نمی‌توانستم ولی بادی که ما نمی‌بینیم آن را به دلخواه خود عذاب
می‌دهد و خم می‌کند. ما هم به وسیله دست‌های نامرئی، به شدت
خمیده می‌شویم و عذاب می‌کشیم.»
جوان بی‌اختیار از جای جست و گفت: «من، صدای زرتشت را

می شنوم در حالی که هم اکنون فکرم مشغول بدو بود.» زرتشت پاسخ داد: «از چه چیز این امر باک داری؟ بشر هم مانند این درخت است. هرچه بیش تر به سمت بلندی و روشنایی پیش می رود، بیش تر ریشه هایش در زمین و تاریکی و دره ها و به سوی پلیدی می گردد.» جوان فریاد برداشت: «آری! به سوی پلیدی، چگونه است که تو از آن چه در روح من می گذرد آگاهی؟»

زرتشت خندید و گفت: «بسیاری از ارواح کشف نمی شوند زیرا ابتدا بایستی آن ها را آفرید.» جوان دوباره تکرار کرد: «آری! به سوی پلیدی! حق با توست، ای زرتشت، از وقتی که به سوی بلندی ها گرویده ام نه خود به خویشتن اطمینان دارم نه دیگران به من. مرا بگوی که این چگونه است؟»

من خیلی زود تغییر می پذیرم، امروز من، دیروزم را نفی می کند. اغلب هنگام صعود خود، برخی پله ها را ندیده گرفته و از روی آن ها می جهم و این پله ها هرگز مرا نمی بخشایند.

هنگامی که من به قله می رسم خود را یکه و تنها می یابم. هیچ کس با من سخن نمی گوید و برودت تنهایی، مرا به لرزه درمی آورد. من در ارتفاعات در پی چیستم؟ تحقیر و اشتیاق من با هم ذوب می شود و از بین می رود. هر قدر به بالاتر صعود می کنم، بیش تر، کسانی را که به سمت بلندی ها می گروند به سخره می گیرم. شخص در ارتفاعات چه می جوید؟

چه قدر از این بالا رفتن و سُر خوردن خود منفعلم! چه قدر این نفس به شماره افتاده خود را به سخره می گیرم! چه قدر از کسی که فرار

می کند متنفرم! و چه قدر از ارتفاعات، کسل و خسته شده ام!»
در این جا، جوان سکوت کرد و زرتشت، در حالی که به درختی که آن دو در نزدیک آن ایستاده بودند نگاه می کرد چنین گفت:
«این درخت، این جا تنها بر روی کوه ایستاده است و بر بشر و حیوانات از حیث ارتفاع، پیشی گرفته است.

اگر او می توانست سخن گوید کسی سخن او را درک نمی کرد زیرا خیلی ارتفاع یافته است.

اکنون او انتظار می کشد و چشم به راه است. برای چه؟ برای این که به ابرها خیلی نزدیک شده است، شاید انتظار اولین جهش برق را دارد.»

وقتی زرتشت سخن خود را به پایان رسانید جوان با حرارت بسیاری فریاد برآورد:

«آری زرتشت، حق با توست! هنگامی که من به سمت بالا می گرویدم، هبوط خود را می خواستم و تو آن برقی هستی که من انتظارش را داشتم. بین! از وقتی تو در بین ما ظهور کرده ای، حال من چون است؟ حسد به تو مرا نابود کرده است» و این را که گفت به شدت گریست. ولی زرتشت بازوی خود را دور او حلقه کرد و او را با خود برد.

چون مدتی با هم طی طریق کردند، زرتشت این گونه لب به سخن گشود: «مرا منقلب ساختی، چشمان تو خطر وارده به تو را، حتی بهتر از کلمات بیان می کند.

تو هنوز آزاد نشده ای ولی چوپان آزادی هستی. تو در

جست و جوی خود، بیش از حد لزوم خسته و وامانده شده‌ای. تو به سمت ارتفاعات آزاد می‌گردی و روح تو تشنه ستارگان است. اما غریزه‌های بد تو نیز، آزادی می‌خواهند. سگ‌های وحشی تو نیز جویای آزادی‌اند.

در آن هنگامی که تو می‌خواهی در تمام زندان‌ها را بگشایی، آن‌ها در لانه‌های خود عوعو می‌کنند.

هنوز تو محبوسی هستی که در فکر آزاد کردن خود می‌باشی؛ افسوس! روح چنین زندانیان، در عین حالی که ابتکار زیادی می‌یابند بسیار شریر و موذی می‌گردند.

حتی کسی که روح خود را آزاد نموده است باید خود را پاک سازد. هنوز مقدار زیادی از قالب قبلی و زندان به او چسبیده است، هنوز چشمان او باید پاک شوند.

آری! من از خطر متوجه به تو آگاهم. ولی تو را به عشق و امید خود قسم می‌دهم که از عشق و امید خود سرمتابی!

با این همه، تو خود را شخصی شریف می‌یابی و آنان که بر تو نگاه‌های کج و شیرانه می‌کنند نیز تو را شخصی شریف می‌یابند، ولی بدان که همه مردم، اشخاص شریف را سد راه خود می‌دانند!

شخص شریف مانع عمل شخص خوب است و وقتی که مردم او را خوب بخوانند برای این است که او را نادیده انگارند. شخص شریف میل دارد چیزهای نوین ایجاد کند و تقوای نوینی را بنیان نهد. شخص خوب میل دارد چیزهای کهنه و قدیمی را حفظ کند.

ولی در عین حال، شریف در خطر است. نه از این لحاظ که شخص

خوبی شود بلکه خطر او در آن است که مبادا جسور و بدبین و مخرب گردد. افسوس! من اشخاصی شریف را می‌شناسم که بلندترین امید خود را از دست داده و آن وقت پشت پا به امیدهای بلند زدند و آن‌ها را به باد توهین گرفتند. آن‌گاه آنان با بی‌شرمی در شهوات کم دوام خود فرو رفتند و همه هدف‌های آتی خود را به دست فراموشی سپردند.

به نظر آن‌ها فکر نیز به نوعی خود پسندی جلوه کرده است و آن‌گاه بال‌های روح آن‌ها شکست و اکنون آنان بر روی زمین، ازین سو بدان سو می‌خزند و هر چه می‌یابند ویران می‌کنند.

زمانی آن‌ها در این فکر بودند که قهرمانی شوند و اکنون یک عده شهوت‌ران شده‌اند و لفظ قهرمان نیز آن‌ها را عذاب می‌دهد.

ولی تو را به عشق و امید قسم می‌دهم که قهرمان روح خود را به دور مینداز و بلندترین امید خود را مقدس شمارا!

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ واعظان مرگ

در این جهان، اشخاصی که واعظ مرگ‌اند زیادند و زمین، پُر از کسانی است که باید آن‌ها را به ترک زندگی دعوت کرد. زمین آکنده از اشخاص زاید و بی‌فایده است و اینان سد راه زندگی واقعی هستند. کاش بتوان این‌ها را به امید عمر جاودان از این جهان دور کرد! مردم، آنان را که لباس زرد یا سیاه به تن دارند^۱ واعظان مرگ می‌خوانند ولی من آن‌ها را در لباس‌هایی به رنگ‌های دیگر هم به شما نشان خواهم داد.

در بین آنان کسانی یافت می‌شوند که در ضمیر خود حیوانات

۱. منظور روحانیون اقوام مختلف است.

درنده را جای داده و چاره‌ای جز انتخاب شهوت یا آزار رساندن به نفس ندارند. و حتی می‌توان شهوت‌های آنان را نیز نوعی آزار به نفس خواند.

این اشخاص حتی بشر هم نیستند. بگذارید به موعظه مرگ پردازند و خودشان را نیز نابود سازند! در بین آنان کسانی هستند که روح‌شان بیمار و رنجور است؛ اینان هنوز به دنیا نیامده، شروع به مردن می‌کنند و در پی راه‌هایی می‌گردند که ملال و چشم پوشی از دنیا را تعلیم دهند.

اینان مایل به مردن هستند و ما نیز اراده آن‌ها را تقدیس می‌کنیم. برحذر باشیم مبادا این مردگان متحرک را بیدار کنیم و یا این اجساد زنده را زخمی سازیم!

هر بار که اینان به یک بیمار یا یک پیرمرد یا یک جسد بر می‌خورند، فریاد سر می‌دهند و زندگی را نفی می‌کنند. ولی تنها خودشان و چشمان آنان که فقط یک روی زندگی را می‌بیند، نفی شده‌اند.

در حالی که در افسردگی عمیقی فرو رفته‌اند و در انتظار کوچک‌ترین سانحه‌ای که منجر به مرگ شود، نشسته‌اند و دندان‌ها را به هم می‌فشرند. یا در حالی که به شیرینی‌های حیات، خود را دلخوش ساخته‌اند، بچگی خود را به باد تمسخر می‌گیرند و مانند پر کاهی به زندگی خود می‌چسبند و خود را برای چسبیدن به یک پرکاه ملامت می‌کنند.

عقل آن‌ها می‌گوید: «تنها، کسی که احمق است، زنده می‌ماند و ما

احمقانی بیش نیستیم و این کار، بزرگ‌ترین سفاهت‌هاست.» دیگران گویند: «زندگی جز رنج نیست.» و دروغ نمی‌گویند. بنابراین بروید و خود را از شر این زندگی سراسر رنج برهانید. بیایید و پایه زهد خود را بر این جمله قرار دهید: «تو بایستی خود را بکشی و تو باید از این جهان فارغ شوی!»

برخی از واعظان مرگ گویند: «شهوت، گناه است. بایستی تنها زیست و طفلی به وجود نیاورد.»

دسته‌ای دیگر گویند: «به وجود آوردن اطفال زحمت دارد. اصلاً چرا باید طفلی به وجود آورد؟ این تنها موجب ازدیاد بیچارگان می‌شود.» اینان نیز واعظان مرگ‌اند.

سومین دسته گویند: «بگذارید ما ترحم داشته باشیم! هر چه من دارم و هر چه من هستم از من بستان و بدین طریق، من کم‌تر پای‌بند به زندگی خواهم بود.»

اگر آن‌ها واقعاً رحیم بودند، همسایگان خود را به مرگ تشجیع می‌نمودند. ولی خوبی واقعی آنان، خبیث بودن آنان است. آنان می‌خواهند، خود را از زندگی فارغ سازند، چه دل‌شان سوخته که دیگران را با این تحفه‌ها و هدایا به زندگی پای‌بندتر و اسیرتر می‌سازند.

و شما، ای کسانی که برایتان زندگی چیزی جز درد و ناراحتی نیست، آیا شما از زندگی به تنگ نیامده‌اید؟ آیا شما برای وعظ مرگ فرستاده نشده‌اید؟ ای شمایی که کار پرزحمت و آن چه سریع و جدید و عجیب است دوست دارید، شما خود را مریض می‌کنید و در

تمام کار و کوشش شما فرار از زندگی و میل به فراموشی نفس نهفته است.

اگر شما، اعتقاد بیش‌تری داشتید، کم‌تر خود را به حال واگذار می‌کردید ولی در ضمیر شما مایه کافی برای صبر کردن و انتظار کشیدن نیست.

از همه طرف صدای کسانی که مرگ را موعظه می‌کنند به گوش می‌رسد و جهان پراست از آنانی که بایستی به مرگ و خودکشی ترغیب شوند. بگذارید آنان هر چه زودتر نابود شوند!!

چنین گفت زرتشت.

درباره جنگ و جنگ آوران

ما، مایل نیستیم، عزیزترین دشمنان مان و کسانی را که از صمیم قلب دوست می‌داریم به ما امان دهند. پس بگذارید حقیقت را بر شما فاش سازم! ای برادران من که در حال جنگید، من شما را از صمیم قلب دوست می‌دارم. من همواره مانند شما بوده و خواهم بود به علاوه من عزیزترین دشمنان شما هستم. پس بگذارید حقیقت را بر شما فاش سازم!

من از حسد و کینه قلب شما آگاهم. شما آن قدر بزرگ نیستید که کینه و حسد را شناسید. پس آن قدر بزرگ باشید که از داشتن کینه و حسد شرم‌منده نشوید! و اگر نمی‌توانید جزو مقدسان علم و دانش شوید لااقل جنگجویان آن باشید، جنگجویان علم و دانش،

مصاحبان و پشاهانگان مقدسان هستند.

من زیاد سرباز می‌بینم، ای کاش می‌توانستم جنگجویان زیادی ببینم! تن‌پوش آن‌ها، «اونیفورم» نام دارد. ای کاش آن چه در باطن پنهان کرده‌اند متحد‌الشکل نباشد! من آرزو دارم مانند کسی باشید که همیشه چشمش در جست‌وجوی دشمن (دشمن شما) است و در بعضی از شما، کینه با نظر اول ایجاد می‌شود.

شما در جست‌وجوی دشمن خود خواهید بود و برای افکار و عقاید خود، او را به جنگ دعوت خواهید کرد و اگر عقاید شما مغلوب شود لااقل صداقت شما فریاد فتح و ظفر برخواهد کشید. شما صلح را به عنوان وسیله جنگ‌های جدید دوست خواهید داشت و صلح کوتاه را بر صلح طویل ترجیح خواهید داد.

من به شما توصیه می‌کنم، به جای کار، بجنگید! من به شما توصیه می‌کنم که در عوض صلح، فتح کنید! بگذارید، کارتان، جنگ و صلح‌تان، فتح باشد! تنها کسی می‌تواند راحت و آسوده باشد که تیر و کمانی در دست داشته باشد و گرنه محاوره و مجادله، پیوسته ادامه خواهد یافت، بگذارید صلح‌تان فتح باشد! آیا اعتقاد شما بر این است که مقصد و هدف عالی، جنگ را مقدس می‌سازد؟

من به شما می‌گویم، یک جنگ خوب، هر هدفی را مقدس خواهد ساخت. جنگ و شهامت، در این جهان کارهای مفیدتری از ترحم انجام داده‌اند. دلاوری شماست که تاکنون موجب نجات بدبختان شده نه ترحم شما. می‌پرسید که خوب چیست؟ «شجاعت خوب است.» بگذارید دوشیزگان کوچک بگویند که خوب بودن عبارت

است از این‌که: انسان هم زیبا باشد و هم رقت‌انگیز.

مردم، شما را بی‌رحم می‌خوانند ولی قلب شما قوی است و من شرمساری قلب صاف و ساده شما را دوست می‌دارم. شما از سیل خود شرمسارید و دیگران از جزر خویش!!

آیا شما زشت هستید؟ بسیار خوب ای برادران، خود را با عظمت بپوشانید زیرا عظمت روپوش زشت رویان است و به تدریج که روح شما بزرگ می‌شود متکبر نیز می‌گردد و در عظمت شما شرارت نهفته است. من شما را می‌شناسم.

وجه مشترک اشخاص متکبر و ضعیف در شرارت است ولی کلام یکدیگر را نمی‌فهمند. من شما را می‌شناسم.

شما تنها آن دشمنانی را خواهید داشت که از آن‌ها بدتان آید. نه آن دشمنانی که از آن‌ها نفرت دارید. شما از داشتن چنین دشمنانی مغرور خواهید بود. بنابراین، موفقیت دشمنان شما موفقیت خود شما خواهد بود.

عصیان، مزیت بردگان است. بگذارید مزیت شما در اطاعت باشد! بگذارید فرمان شما، اطاعت از دستور باشد.

یک جنگجوی واقعی «تو باید» را بر «من می‌خواهم» ترجیح می‌دهد و آن چه شما عزیز می‌شمارید، ابتدا باید به صورت اوامر واصله، پذیرفته باشید.

بگذارید عشق به زندگی شما، عشق به بزرگ‌ترین امیدتان باشد و بگذارید که عالی‌ترین امید شما عالی‌ترین نظر شما درباره زندگی باشد!

ولی شما عالی‌ترین نظر خود را دستور دریافت شده از جانب من خواهید شمرد که چنین است: «بشر، موجودی است که باید بر خود غلبه کند.»

بدین نحو، زندگی سراسر اطاعت و مبارزه خود را ادامه دهید! از زیاد زیستن چه سودی توان برد و چه جنگجویی است که مایل باشد بر او رحمت آورند؟

من شما را رها نمی‌کنم زیرا شما را ای برادران جنگاورم، از صمیم قلب دوست دارم.

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ بت نوین

در سرزمین‌های دیگر، هنوز ملت‌ها و قبیله‌ها باقی هستند ولی در بین ما ای برادران، تنها دولت‌ها وجود دارند.
دولت؟ مقصود از این کلمه چیست؟ گوش فرا دارید تا برایتان دربارهٔ مرگ مردم سخن گویم:

«دولت، خون‌سردترین تمام غول‌هاست. دروغ‌های خود را با سزوی تمام ادا می‌کند و این است دروغی که از دهان او بیرون می‌تراود: «من همان مردمم.»

و این دروغ است؛ کسانی که ملت را آفریدند آفریدگار بودند و یک عقیده را بر ملت دمیدند و بدین نحو به زندگی خدمت کردند.
نابود کننده‌اند کسانی که برای ملت دام می‌گسترند و نام خود را

دولت می‌گذارند و بر ملت، شمشیر و هزارها شهوت تحمیل می‌کنند. در جایی که هنوز ملت باقی است دولت را نمی‌فهمد و آن را مانند چشم بد و زیر پا گذاشتن سنت‌ها، دشمن می‌دارد.»

من این علامت را به شما می‌دهم؛ هر ملتی مفهوم خاصی از نیکی و بدی دارد که همسایگان او آن را درک نمی‌کنند، هر ملتی برای خود مفهوم خاصی از حقوق و سنن یافته است.

ولی دولت به تمام مفاهیم نیک و بد دروغ می‌گوید. هر چه می‌گوید دروغ است و هر چه دارد از راه دزدی به دست آورده است. دروغ محض است و با دندان‌های عاریه دزدی، گاز می‌گیرد. حتی امعا و احشای او نیز تقلبی است.

نشانه دولت، مغالطه در مفاهیم نیک و بد است. حقا که این امر نشانه تصمیم به مرگ است. حقا که این است آن چه واعظان به مرگ را تشجیع می‌کند.

تعداد متولدان، بیش از حد لزوم است. دولت را برای این زاید مردمان، اختراع کردند.

ببینید این زاید مردمان به سوی آن می‌گروند و به سمت آن جذب می‌شوند! ببینید چگونه دولت، آن‌ها را پاره کرده و می‌جود! این غول، چنین می‌گوید: «در زمین، کسی بزرگ‌تر از من نیست؛ من انگشت آمر یزدان در این جهانم.»

و تنها کوتاه‌بینان و درازگوشان نیستند که در مقابل او به زانو درمی‌آیند، افسوس! ای ارواح بزرگ، این غول حتی در ضمیر شما دروغ‌های لعنتی خود را تلقین می‌کند! افسوس که او آن‌هایی را که

دارای قلبی بخشنده و حاضر به فدای نفس باشند نیز مسحور می‌کند! آری، حتی شما را ای فاتحان خدای کهن، شما را نیز تسخیر می‌کند. شما از آن جنگ خسته و مانده شده‌اید و خستگی و کوفتگی شما کمک بزرگی به این بت نوین می‌کند.

بت نوین، مایل است در اطراف خود اشخاصی درست و قهرمانانی داشته باشد؛ این غول منجمد، دوست دارد در آفتاب وجدان‌های خوب دراز کشد. اگر حاضر به پرستش او شوید، به شما همه چیز خواهد داد. بدین نحو او تَلَّوْ زهد شما و حالت چشمان مغرور شما را برای خود می‌خرد. با کمک شماست که او توده زاید را به دام می‌کشد؛ آری، در دل حیوان پر سر و صدای افتخارات مقدس، یک ماشین جهنمی جای داده شده است و او به اسب تروی می‌ماند. آری، آن وقت بود که نقشه مرگ عده بی‌شماری کشیده شد. منتها مرگی که خود را به صورت زندگی به مردم می‌نمود. حقا که خدمت مفیدی برای واعظان مرگ انجام می‌داد. من جایی را دولت می‌خوانم که در آن، همه، خواه خوب و خواه بد مسموم می‌شوند. من آن جایی را دولت می‌خوانم که در آن، همه، خواه خوب و خواه بد خود را گم می‌کنند و جایی که در آن خودکشی تدریجی مردمان را زندگی نام می‌دهند.

تقاضا دارم این زاید مردمان را در نظر بگیرید! اینان نتیجه زحمت‌های مخترعان و گنجینه فاضلان را برای خود می‌دزدند و دزدی خود را فرهنگ نام می‌دهند و هرچه به دست آن‌ها می‌رسد اسباب ناخوشی و مصیبت می‌گردد. تقاضا دارم این زاید مردمان را

نظاره کنید! اینان، همه بیمارند و صفرای خود بیرون می دهند و نام آن را روزنامه می نهند، آن‌ها یکدیگر را می درند لیکن نمی توانند تحلیل کنند.

تقاضا دارم این زاید مردمان را نظاره کنید! اینان ثروت می اندوزند و با آن فقیرتر می شوند. این بیماران، قدرت را می جویند ولی قبل از هر چیز به دنبال اهرم قدرت؛ یعنی، پول می روند.

بنگرید که چگونه این میمون‌های چست و چالاک بالا می روند؟ آن‌ها از روی یکدیگر بالا می روند و یکدیگر را در وسط پرتگاه پرگل و لای فرو می برند. همه، بدون استثنا طالب تاج و تختند و این از فرط دیوانگی آن‌هاست زیرا تصور می کنند، سعادت بر روی تاج و تخت قرار دارد ولی بر روی تاج سلطنت اغلب کثافت قرار دارد و تخت هم بر روی کثافات مستقر شده است.

به نظر من، اینان دیوانگان و میمون‌های بالا رونده و پراشتهاب هستند. بت آنان؛ یعنی، این غول سرد پیکر، مشام مرا با بوی گند خود می آزارد. این بت پرستان نیز همگی مشام مرا متعفن می سازند. ای برادران، آیا شما هم خود را در شهوات اینان خفه خواهید کرد؟ بهتر است پنجره‌ها را شکسته و خود را به بیرون از این قفس پرتاب کنید!

از شما تقاضا می کنم از این بوی گند و از بت پرستی این مردمان زاید بپرهیزید! از این بوی تعفن و از دود قربانی‌های بشری، پرهیز کنید!

هنوز زمین، برای روح‌های بزرگ، آزاد است. هنوز برای معتکفان و

زاهدان - یک یک و دو دو - محل امن و خوشی در آن‌جایی که رایحهٔ خوش دریاها آرام به مشام می رسد، قحط نیست.

هنوز زندگی برای روح‌های بزرگ، آزاد است. حقا، آن‌کس که کم‌تر مالک است کم‌تر هم مملوک دیگران است. درود بی پایان بر فقر معتدل باد! آن‌جایی که دولت وجود ندارد مردم غیر زاید یافت می شوند. در آن‌جاست که آواز لازم مرد، یعنی آوای مرد تنها شنیده می شود.

ای برادران، از شما تقاضا دارم در جست‌وجوی جایی باشید که در آن‌جا دولت وجود نداشته باشد. آیا شما رنگین‌کمان و پل زبرمرد را نمی بینید؟

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ مگس‌های بازار

دوست من، به کنج انزوای خود پناه برا! زیرا می‌بینم که از غریب مردان بزرگ و از نیش مردان کوچک در عذاب‌بی. بیشه و صخره به خوبی می‌توانند شریک سکوت تو باشند. بیا و دوباره چون درختی که دوست می‌داری شو! ببین چگونه شاخه‌های گستردهٔ خود را بی حرکت بر روی دریا آویخته و گوش می‌دهد؟ جایی که انزوا نباشد بازار است و بازار، محل سرو صدای بازیگران بزرگ و وزوز مگس‌های سمی است.

در جهان، بهترین چیزها هم تا به معرض نمایش در نیامده‌اند. اهمیتی نداشته‌اند؛ نمایش دهندگان را مردم «مردان بزرگ» می‌نامند. مردم، کوچک‌ترین آگاهی دربارهٔ آن چه بزرگی واقعی بدان وابسته

است؛ یعنی، آن چه می آفریند، ندارند. ولی چشم و گوش آن‌ها برای دیدن و شنیدن نمایش دهندگان و بازیگران چیزهای بزرگ آماده است.

جهان به طور نامحسوسی به سمت کسانی می‌گردد که ارزش‌های جدیدی به وجود می‌آورند ولی روی مردم و شهرت به سوی بازیگران متوجه است و بدین نحو جهان می‌جنبد.

بازیگر، تیزهوش است ولی وجدان ندارد. او تنها به چیزی اعتقاد دارد که بین مردم بیش از همه چیز ایجاد اعتقاد کند و آن اعتماد و اعتقاد به نفس است.

فردا او را عقیده‌ای نوین خواهد بود و روز دیگر باز هم عقیده جدیدی خواهد یافت. اخلاق او چون مردم تیزبین، پیوسته در تغییر است. در نظر او واژگون ساختن؛ یعنی، اثبات و ویران کردن؛ یعنی، متقاعد کردن و در نظر او خون بهترین حجت‌ها است.

حقیقتی را که تنها گوش‌های حساس درک تواند کرد برای او دروغ است و معنی و مفهومی ندارد. حقا که او تنها به خدایانی اعتقاد دارد که سر و صدای زیاد در جهان راه اندازند.

از این نوع مقلدان جدی، در بازار فراوانند و توده، به این مردان بزرگ خود تفاخر می‌کند؛ اینان، صاحبان یک ساعته بازارند.

و اما چون وقت آن‌ها محدود است و زمان بر آن‌ها فشار می‌آورد آن‌ها نیز بر تو فشار می‌آورند و از تو می‌خواهند که موافقت یا مخالفت خود را با آنان به سرعت ابراز کنی. دریغا! آیا تو جایگاه خود را در میان موافقت و مخالفت، بر پا می‌داری؟

ای دوست داران حقیقت، بدین اشخاص عجول و یک دنده، حسادت مورزید! زیرا حقیقت، هرگز با مطلق سر و کار ندارد و طرف نمی‌گیرد؛ از این اشخاص عجول دوری کنید و به قلعه خود در آید! تنها در بازار است که شخصی را به مناسبت رأی موافق یا مخالفش تصریح می‌دهند؛ چاه‌های عمیق، خیلی دیر چیزی را درک می‌کنند. مدتی طول می‌کشد تا دریابند که سنگی به اعماق آن‌ها پرتاب شده است.

تمام کارهای بزرگ، دور از بازار و دور از شهرت، واقع می‌شوند. مخترعان ارزش‌های جدید، همواره خود را دور از بازار و دور از شهرت و نام، نگاه می‌دارند.

دوست من، به کنج انزوای خود پناه برا می‌بینم که از سر تا پایت را مگس‌های زهرآلود گزیده‌اند. به جایی پناه بر که در آنجا بادهای قوی و خشن می‌وزد!

به کنج انزوای خود پناه برا! تو بیش از حد لزوم به اشخاص پست و فرومایه نزدیک شده و با آنان به سر برده‌ای، از انتقام نامرئی آنان بگریز! آن‌ها در پی انتقام گرفتن از تو هستند.

دیگر دست خود را علیه آنان بلند مکن! آنان بی‌شمارند و کار تو مگس پرانیدن نیست؛ این اشخاص پست و فرومایه بی‌شمارند و چه بسا بناهای عظیم را که قطره‌های ناچیز باران و علف‌های هرزه، ویران ساخته است.

تو سنگ نیستی ولی هم اکنون از زیادی قطره‌ها، فرو رفته و تکیده شدی، سرانجام در زیر این قطرات، قطعه قطعه و نابود خواهی شد.

تو را می بینم که از این مگس های زهرآلود به ستوه آمده ای و هم اکنون جای صدها نیش بر بدن تو نمایان است و هنوز عزت نفس تو جریحه دار نشده است. آنان، با کمال بی گناهی تشنه خون تو اند، زیرا روح های بی خون آنان؛ خون می طلبد و به همین دلیل، در کمال بی گناهی تو را می گزند.

ولی تو که عمیقی، به شدت از جزئی ترین آسیبی رنج میبری و پیش از آن که زخم هایت التیام یابد، این موجودات زهرآگین بر فراز سرت چرخ می زنند.

می دانم غرور تو، بیش از آن است که دست خود را به خون این موجودات پست و ناچیز آلوده سازی. بر حذر باش مبادا ناچار شوی تمام نیش های زهرآلود آنان را تحمل کنی!

از طرفی آنان گرداگرد تو پرواز کرده و مدح و ثنای تو را زمزمه می کنند و مدح آنان منتهای گستاخی و بی شرمی است. زیرا آنان خواهان نزدیکی جسم و خون تو هستند.

آنها برای خوشایند، تو را، خدا یا شیطان می نامند و در مقابل تو به عجز و لابه در می آیند همچنان که در مقابل خدا یا شیطان، عجز و لابه می کنند، بدان ها وقعی منه! تمام این ها، چاپلوسان و عجزه اند.

اینان اغلب خود را نسبت به تو مهربان نشان می دهند ولی این همواره حربه بزدلان و ترسوهاست. آری، بزدلان، مودبی و مزورند.

آنان در مخیله کوتاه بین خود درباره تو بسیار می اندیشند. تو همواره مورد سوء ظن آنانی، به هر آن چه زیاد بیاندیشیم مورد سوء ظن ما قرار می گیرد. آنها، تو را برای صفات خوبت تنبیه می کنند

و تنها برای خبطها و صفات مذمومت، مورد بخشایش باطنی آنان قرار می گیری؛ چون تو مهربان و عادل هستی با خود گویی: «اینان، با این جثه های ضعیف خود، گناهی ندارند.» ولی آنان را که ارواحی پست و کوتاه بین است گویند: «تمام موجودات بزرگ، گناهکارند.»

چون تو، نسبت به آنها مهربانی کنی آنها خود را مورد نفرت تو تصور می کنند و خوبی های تو را با صدمات پنهانی پاداش می دهند. غرور ساکت تو همیشه آنها را از جا به در می کند و آن ساعتی که تو خود را آن قدر حقیر نمایی که به نظر، خود نمایی جلوه کند آنها از خوشی در پوست نمی گنجند.

ندیده ای چگونه به محضی که به آنها نزدیک می شوی ساکت می شوند و چگونه نیروی آنها مانند دود آتشی که رو به خاموشی می رود به کلی آنها را ترک می گوید؟

آری دوست من، تو وجدان ناراحت همسایگان خودی؛ زیرا آنها لیاقت تو را ندارند و از این رو آنان تو را دشمن می دانند و میل مکیدن خون تو را دارند.

همسایگان تو همواره چون مگسان زهرآلود خواهند بود. آن چیزی که تو را بزرگ می کند آنها را بی اندازه مانند مگسان بی قابلیت می کند و زهر آنها را بیش تر می سازد.

دوست من به کنج انزوای خویش، در آن جایی که بادهای سخت و خشن می وزد، پناه بر! قسمت تو مگس پرانیدن نیست.

دربارهٔ پاکدامنی

من، جنگل را دوست دارم. زندگی در شهر زیان بخش است. زیرا شهوت رانان بی شماری در آن جا به سر می برند.
آیا بهتر نیست انسان، گرفتار قاتل و جانی شود تا در رؤیاهای یک زن شهوت پرست وارد شود؟
و این مردان را بنگرید! چشمان آنان گواه بر آن است که چیزی بهتر از خفتن در آغوش زنان نمی شناسند.
بنیان روح آنان پلید است. دریغ! کاش در این پلیدی و کثافت دماغ آنان، عقلی هم یافت می شد! ای کاش لا اقل این ها مانند وحوش کامل و تمام عیار بودند! ولی وحوش، بی گناه و معصوم اند.
گمان میرید که شما را به سوی کشتن غریزه هایتان رهبری می کنم!

من، تنها شما را به معصوم نگاه داشتن آن غریزه‌ها می‌خوانم.
گمان مبرید شما را به پاکدامنی رهبری می‌کنم! عفت، برای عده
معدودی حسن و برای عده بی‌شماری عیب است. بسیاری از
مردمان پاکدامن، واقعاً پرهیزکارند ولی ماده سگ شهوت، از کلیه
حرکات و سکنتات آنان سر در می‌آورد.
این حیوان ناراحت، بیش‌تر در تعقیب آنان است و در منتهای
پرهیزکاری و خلود فکری هم، دست از آنان بر نمی‌دارد؟
چون جسم از این ماده سگ شهوت مضایقه شود روح را تسخیر
می‌کند.

شما از تراژدی و آن چه قلب را جریحه‌دار و متأثر می‌سازد لذت
می‌برید؟ باشد، ولی محرک واقعی شما چیزی جز شهوت نیست.
به نظر من شما دارای چشمانی ظالم هستید و با میل به رنج دیدگان
و داغداران نگاه می‌کنید، آیا تصور نمی‌کنید که شهوت شما تغییر
شکل داده و خود را به صورت ترحم جلوه‌گر ساخته باشد؟
من این تمثیل را برای شما می‌آورم؛ بسیاری کسانی که به منظور
راندن پلیدی از خود، یک‌باره خود را به پلیدی تسلیم نمودند. کسی
که برای او عقیف بودن مشکل است، بهتر است از آن پرهیزد مبادا که
این عفت بی‌جا، او را به سوی جهنم راهبری کند؛ یعنی، روح او را
پلید و آلوده سازد. هنگامی که از پلیدی‌ها سخن می‌گویم آن‌ها را
بدترین آفات نمی‌دانم. اشخاص عاقل، آن‌قدر از حقیقتی آلوده و
کثیف نمی‌پرهیزند که از حقیقت سطحی فرار می‌کنند.
به‌راستی اشخاصی یافت می‌شوند که واقعاً پاکدامن و منزّه

هستند. آنان را قلبی رثوف و مهربان است و هم بیش‌تر و هم
مهربان‌تر از شما می‌خندند، اینان‌اند که حتی به عفت هم می‌خندند و
از خود می‌پرسند: «عفت چیست؟» آیا عفت و پاکدامنی نوعی از
جنون نیست؟ ولی این جنونی است که بر ما عارض شده است نه ما
بر آن. ماییم که دل و روح خود را به او داده‌ایم و اکنون او با ما به سر
می‌برد. بگذار تا زمانی که می‌خواهد با ما به سر برد!

چنین گفت زرتشت.

درباره دوست

زاهد با خود می‌گوید: «برای من، تنهایی و یکتایی موجب زیادتى است. آن چه در ابتدا یکی است به تدریج دو تا می‌شود. من با خود همیشه در ستیزم. چگونه می‌توان بدون یک دوست به این زندگی ادامه داد؟»

برای زاهد، دوست، شخص ثالث است، این شخص ثالث چون زورقی است که مانع می‌گردد مجادله شخص با خودش موجب غرق هر دو گردد. افسوس که برای معتکفان و گوشه‌گیران، تعداد این غرقاب‌ها بی‌شمار است و از این رو آنان با بی‌تابی جویای یک دوست هستند.

اعتقاد ما به دیگران نشان می‌دهد که می‌خواهیم به خود اعتماد به

نفس را تلقین کنیم. این تمایل ما به دوست گرفتن، ما را رسوا می‌کند. و اغلب، شخصی که نرد عشق می‌بازد، تنها به فکر زیر پا نهادن حسد خویش است. و آن کس که حمله می‌کند و برای خود دشمنی به وجود می‌آورد، سعی دارد بدین وسیله امکان مورد حمله قرار گرفتن خود را پنهان سازد.

احترام واقعی، یارای آن را ندارد تا از کسی تمنای دوستی کند پس فریاد می‌کشد: «لا اقل دشمن من باش!»

کسی که در پی دوستی می‌گردد بایستی حاضر به مبارزه در راه آن دوست باشد و برای مبارزه در راه او، ناچار است که دشمن کسی باشد.

با قبول دوستی بایستی دشمنی را هم قبول نمود زیرا آیا ممکن است که به دوستی پیوندیم ولی جانب او را نگیریم و از او پشتیبانی نکنیم.

در وجود دوست خود باید عزیزترین دشمنان خود را جست و جو کنیم. آن زمان قلباً به او نزدیک‌تری که در مقابل او مقاومت و ایستادگی کنی.

آیا می‌توانی برهنه در مقابل دوست خود ظاهر شوی؟ آیا به منظور احترام به اوست که خود را آن‌طور که هستی به دوست خود نمی‌نمایی؟ اگر چنین کنی او از تو خواهد گریخت. کسی که خود را پنهان نمی‌کند مورد تنفر قرار می‌گیرد.

دلایل زیادی در دست است که چرا باید از برهنگی دوری جست؛ آری، تنها اگر خدا بودید، می‌توانستید از پوشانیدن خود شرم داشته

باشید.

هرگز قادر نخواهی بود خود را برای دوست خود به اندازه کافی به زر و زیور بیارایی زیرا به نظر او، تو یک تیر و یک تمایل به سوی زبرمردی. آیا هرگز رفیق خود را هنگام خواب دیده‌ای تا بدانی که او چگونه شخصی است؟ چهره دوستت در سایر مواقع چگونه است؟ مانند صورت توست که در آینه‌ای خشن و ناصاف منعکس شده باشد؟

آیا هرگز رفیق خود را در حال خواب دیده‌ای؟ آیا تو وحشت نکردی که رفیق خود را بدان‌سان ببینی؟ ای دوست من، بشر موجودی است که باید تعالی یابد!

دوست باید در علم غیب‌گویی و در فن خاموشی استاد باشد، تو نباید بخواهی که همه چیز را ببینی. در خواب، خواهی دید که دوست تو در بیداری چه می‌کند.

بگذار تمایل تو به غیب‌گویی باشد، تا ابتدا بدانی آیا دوستت خواهان همدردی با تو هست؟ شاید، آن چه در تو می‌پسندد، چشمان ثابت و نگاه ابدیت باشد.

بگذار که همدردی تو نسبت به دوستت در زیر یک پوست ضخیم پنهان گردد. در این صورت است که در دید تو ظرافت و لطف خواهد یافت.

آیا تو برای دوستت به منزله هوای آزاد، کنج عزلت، نان و یا دارو هستی؟ بسیاری کسانی که با جود این‌که خود در بند اسارت‌اند دوست خود را از اسارت نجات داده‌اند.

آیا تو برده هستی؟ اگر چنین است بدان که دوست کسی نمی توانی بود. آیا تو ستمکاری؟ اگر چنین است بدان که دوستی نمی توانی داشت.

مدت هاست که برده و ستمکار، خود را در باطن زن پنهان ساخته اند. از این رو است که زن، هنوز قابل دوستی نیست. او تنها عشق را می شناسد، در عشق زن، بی عدالتی و نابینایی نسبت به کلیه کسانی که مورد علاقه و محبت او نیستند وجود دارد و حتی هنگامی که با چشم باز عشق می ورزد با نور آن عشق، همیشه برق و تاریکی و غافلگیری همراه است.

هنوز زنان قادر به دوستی وجود ندارند. زنان، هنوز به گربه و پرند می مانند و در نهایت می توان آنان را به کلاغ تشبیه کرد.

هنوز زنان قادر به دوستی نیستند. ولی ای مردان، به من بگویید: «کدام یک از شما، قادر به دوستی هستید؟»

افسوس می خورم از این فقر و خست روحی شما مردان! آن اندازه که شما به دوستان خود می دهید من نثار دشمنان خود می کنم و در اثر آن فقیرتر نمی گردم. رفاقت وجود دارد، ای کاش دوستی نیز وجود داشت!

چنین گفت زرتشت.

درباره هزار و یک هدف

زرتشت بسیاری از کشورها و اقوام را دیده است. از این رو قادر به تمیز خوب و بد بسیاری از ملت هاست. هیچ قدرتی را در جهان، به بزرگی قدرت نیک و بد نیافته است.

هیچ ملتی باقی نمی ماند مگر این که ابتدا برای خود ارزش هایی وضع کند ولی آن قومی که میل به بقا دارد نباید ارزش های خود را با ارزش های همسایگان خود یکی سازد.

تجربه به من آموخته است که اغلب به آن چه در نظر قومی نیک است قومی دیگر با نظر استهزا و بی احترامی می نگرد. بسا چیزها که در نزد قومی مذموم است و قوم دیگر آن را جزء سجایا و صفت های پسندیده می شمرد و فاعل آن را قرین افتخارات می سازد.

هرگز دو همسایه نمی‌توانند یکدیگر را درک کنند و همواره هرکس از بدی و گمراهی همسایه‌اش غرق در حیرت است.

هر قومی را جدول ارزش‌های خاصی است که در حقیقت جدول پیروزی‌های اوست، این جدول، انعکاس خواست توانایی آن قوم است.

برای هر قومی آن چه به دست آوردنش مشکل است موجب تحسین است. آن چیزی نیک خوانده می‌شود که لازم و در عین حال صعب‌الحصول باشد و آن چیزی مقدس نامیده می‌شود که در هنگام عسرت و تنگی موجب نجات و فلاح باشد.

هر آن چه موجب تسلط و درخشش و فتح آن قوم، به رغم ترس و حسد همسایگانش می‌شود، مقامی شامخ در جدول ارزش‌های وی می‌یابد و مفهوم و معیار سنجش همه چیزها می‌شود!

به‌راستی ای برادر، اگر تو، تنها نیازها، سرزمین و آسمان و همسایگان یک ملت را به دقت بنگری، قادر خواهی بود که قانون فتوحات او را کشف کنی و درک نمایی که چگونه آن ملت از نردبان فتوحات خود به سمت امیال و آرزوهای خود پیش می‌رود.

یونانیان را فرمان زیر، تکان داد و با این فرمان راه عظمت را طی کردند: «تو، همواره باید اول باشی و بر همه پیشی‌گیری. هیچ‌کس جز دوستانت نباید مورد علاقه روح حسود تو قرار گیرد!»

و اما قومی که من نام خود را از آنان دارم، گفته و دستور زیر را عزیز و محترم می‌شمردند: «راست بگو و تیرانداز ماهر باش!»

این دستور فتح و پیروزی نیز از آن قوم دیگری است که با آن،

عظمت و ابدیت یافت: «به پدر و مادر خود احترام گذار و با رضا و رغبت مطیع فرمان‌های آنان باش!»

با شریعت و دستور زیر، قوم دیگری بر خود فائق آمد و در اثر آن توانست امیدها و آمال بزرگی را عملی سازد: «اعتقاد خود را نگاه‌دار و در راه حفظ آن، از ریختن خون و شرف خود حتی در امور سخت و خطرناک مضایقه مکن!» به‌راستی که مردم، موجد نیک و بد خود هستند. بدانید که این نیک و بد از آسمان بر آن‌ها نازل نشده و آن را نیافته‌اند!

بشر، برای اشیا، ارزش‌هایی قائل شد تا بتواند خود را حفظ کند. او بود که از ابتدا به اشیا مفهومی بشری داد؛ بنابراین او خود را مرد، یعنی، ارزیاب نامید.

ای آفرینندگان بشنوید: «ارزیابی، یعنی آفرینش. ارزیابی، خود گنجینه و گوهر همه چیزهاست.

ارزیابی است که به اشیا ارزش می‌بخشد: بدون ارزیابی، وجود، چون بادام پوک بود؛ آیا می‌شنوید ای آفرینندگان؟

تغییر ارزش‌ها یعنی تغییر آفرینندگان، آن‌کس که در سرنوشتش آفریدن است، همواره خراب می‌کند. در ابتدای خلقت، مردم آفریننده بودند و بعد از آن افرادی عادی شدند. به‌راستی که فرد، آخرین آفریده است.

در ادوار گذشته، مردم برای خود جدول ارزشی به وجود آوردند. عشق فرمانروایی کردن و عشق به اطاعت با هم موجد این جدول‌ها بود.

لذت جرگه‌ای، قدیمی‌تر از لذت نفس است و در حالی که وجدان خوب را جرگه می‌نامند، وجدان بد را نفس خوانند.

به راستی که این نفس موذی و بی‌علاقه که نفع خود را در نفع جمع می‌جوید، مؤسس جرگه نیست بلکه متلاشی‌کننده و مخرب آن است.

آفرینندگان نیک و بد، همواره اشخاص خلاق و مهربان بوده‌اند. در نام تمام فضایل، آتش عشق و خشم نمایان است.

زرتشت، بسیاری از کشورها و اقوام را دیده و هیچ قدرتی را در جهان بزرگ‌تر از آثار عشاق نیافته است و همانا این آثار، نیک و بد نام دارند.

به راستی که این قدرت تحسین و تقبیح، غولی سترگ است. بگوئید ای برادران، «کیست که بتواند بر آن چیره شود و کیست که بر هزارگردن آن بتواند یوغ بندگی نهد؟»

تاکنون هزار هدف در جهان وجود داشت، زیرا هزار قوم در جهان زندگی نموده است. ولی هنوز یوغی که بتواند بر این هزارگردن مستقر شود پیدا نشده و هدف مشترکی در جهان یافت نشده است. هنوز نوع بشر را هدفی نیست.

ولی به من بگوئید ای برادران: «آیا وقتی بشر را هدفی نبود بشری وجود تواند داشت؟»

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ عشق به همسایه

شما به دور همسایهٔ خود گرد آمده و بدین عمل خود نام‌های گوناگون می‌نهد ولی من به شما می‌گویم عشق شما به همسایه تان عشق بد به خودتان است.

شما، برای فرار از خود به همسایه پناه می‌برید و آن را صفت خوبی جلوه می‌دهید ولی من، این نوع پرستی شما را ظاهری می‌یابم. لفظ «تو» کهنه‌تر از لفظ «من» است. از این رو است که لفظ «تو» مدتی است مقدس شده ولی «من» هنوز چنین هاله‌ای به دور سر خود ندارد و از این‌روست که افراد به دور همسایگان خود جمع می‌شوند. من، عشق نسبت به همسایه را تعلیم نمی‌دهم، بلکه به شما می‌گویم از همسایه تان فرار کنید و آنانی را دوست بدارید که نسبت به

شما از همه دورتر باشند. برتر از عشق نسبت به همسایه، عشق به دور و عشق به آینده است و من عشق به چیزها و اشباح را برتر از عشق به مردمان می دانم.

ای برادر، شبیحی که در برابر توست از تو زیباتر است. چرا به او گوشت و استخوان خود را نمی بخشی؟ ولی تو ترسیده و به همسایه خود پناه می بری.

شما نمی توانید خود را تحمل کنید و بسیار کم به خود علاقه مندید و اکنون، سعی می کنید همسایه تان را به خود علاقه مند سازید تا بتوانید با خطای وی خود را مطلا سازید.

ای کاش نمی توانستید تحمل همسایگان خود و همسایگان همسایگان خود را بنمایید، تا مجبور می شدید از نفس خودتان، دوستی مهربان برای خود بیافرینید!

هر بار که می خواهید از خودتان تعریف کنید، کسی را به شهادت می گیرید و چون توانستید نظر خوب او را نسبت به خود جلب کنید، نظر خودتان نیز نسبت به خویشتن خوب خواهد شد.

آن کس که برخلاف علم خود سخن می گوید دروغگو است و آن کس که بر خلاف جهل خود سخن می گوید دروغگوتر است. بدین نحو شما درباره خود در محافل سخن می گوید و خود و همسایه تان را فریب می دهید.

بدین جهت است که ابله گوید: «مصاحبت با مردم، اخلاق انسان را فاسد می کند به خصوص هنگامی که انسان خود فاقد اخلاق باشد.» بعضی به منظور یافتن خود و برخی دیگر به منظور گم کردن خود

به همسایه خود پناه می برند. عشق بد شما، نسبت به خویشتن انزوای شما را مبدل به زندان می سازد.

کسانی که دورترند باید مکافات دوستی شما را نسبت به همسایه تان پس دهند. هر کجا پنج نفر گرد هم آیند شخص ششمی باید مهبای مرگ گردد.

من از جشن های شما بیزارم زیرا در این جشن ها شماره بازیگران زیاد است و حتی در اغلب اوقات تماشاچیان هم با بازیگران هم سازند.

من به شما تعلیم همسایه داری نمی دهم بلکه شما را به دوستی راهبری می کنم. بگذارید دوست شما جشن زمینی شما و پیش جشن زیرمرد برای شما باشد.

من به شما دوست شما و قلب سرشار از محبتش را تعلیم می دهم. ولی آن کس که طالب دوستی قلبی سرشار از محبت است ابتدا باید بیاموزد، چگونه می توان اسفنج شد.

من به شما آن دوستی را تعلیم می دهم که به وسیله آن جهان به کمال خود می رسد. من به شما آن دوست سرشار از خوبی و آن دوست خلاقی که جهان کاملی را در اختیار دارد تعلیم می دهم.

به خاطر اوست که جهان می گسترده و دوباره در هم می نوردد. اوست خوبی زاییده از بدی و قصدی که از اتفاق سرچشمه گرفته باشد.

بگذارید هدف امروز شما چیزهای آینده و دور باشد. از راه عشق به دوستت، به عشق به زیرمرد می رسی و آن را هدف امروزی خود

قرار می‌دهی.

ای برادران، من در عوض عشق به همسایه، عشق به آن‌هایی را که بسیار از شما دورند توصیه می‌کنم.^۱

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ خط مشی یک آفریننده

ای برادر، آیا تو منزوی خواهی بود؟ و آیا به تنهایی راه خویش را خواهی یافت؟ لحظه‌ای توقف کن و گوش به من ده! جرگه می‌گوید: «کسی که جست‌وجو می‌کند ممکن است گمراه شود. انزوا گناه است». و تو، مدت‌ها یکی از افراد این جرگه بوده‌ای. هنوز صدای جرگه در باطن تو طنین انداز است و هنگامی که می‌گویی: «من دیگر وجدان مشترکی با شما ندارم» هنوز احساس درد و رنج می‌کنی و افسرده می‌شوی. این درد، زادهٔ همان وجدان مشترک است و آخرین شعلهٔ این وجدان در رنج تو نمایان است. ولی آیا تو، در راه رنج که راه رسیدن به خود تو است قدم

۱. علت این که نیچه در این قطعه مرتب با لفظ همسایه، کلمهٔ دور را به کار برده از این جهت است که در آلمانی لغت همسایه و نزدیک‌ترین یکی است و در واقع نیچه ضمن بیان مطلب خود با کلمات نیز بازی نموده و لطف خاصی به کتاب خود بخشیده است.

برخواهی داشت؟ اگر چنین است حق خود و نیروی انجام چنین کاری را به من نشان ده!

آیا تو واقعاً یک قدرت نوین و حقی نوین، یک محرک اولیه و یک چرخ خودگرد هستی؟ و آیا می‌توانی ستارگان آسمان را به دور خود به گردش درآوری؟

افسوس چه قدر شهوت ما، برای رسیدن به مدارج عالی زیاد است و چه قدر جاه‌طلبیم! به من نشان ده که شهوت پرست و جاه‌طلب نیستی!

افسوس که بیش‌تر افکار بزرگ چون مشک‌های پر بادند. هر چه بیش‌تر آن‌ها را باد می‌کنی خالی‌تر می‌گردند.

تو خود را آزاد می‌خوانی؟ من مایلم که فکر تو را بشنوم نه فرارت را از بند اسارت.

آیا تو، کسی هستی که شایستگی فرار از بند اسارت را داشته باشی؟ چه بسیاریند کسانی که با از دست دادن آن به کلی ارزش خود را از دست داده‌اند.

بگذار چشمان تو صادقانه به من پاسخ دهند که از قید چه آزاد شده‌ای؟ که آزادی را به چه منظور می‌خواهی؟

آیا می‌توانی خوبی و بدی را تحویل خویشتن داده و اراده خود را قانون نفس خویش سازی؟ آیا می‌توانی قاضی خود شده و انتقام سرپیچی از قانون خود را از خویشتن بستانی؟

چه سهمگین است تنها ماندن با قاضی و منتقم قانون خود. چنین است وضع ستاره‌ای که در خلأ و در سرمای انزوا رها شده باشد.

امروز، تو، ای شخص منزوی، هنوز از دست جمعیت رنج می‌بری ولی هنوز تو شجاعت و امیدهای خود را به طور کامل در دست داری. ولی روزی فرا خواهد رسید که تنهایی، تو را به ستوه خواهد آورد و غرور تو، به خود خواهد پیچید و شجاعت تو، دندان‌ها را به هم خواهد سایید. در آن روز تو فریاد خواهی کشید: «من تنها هستم». روزی خواهد آمد که تو دیگر چیزهای عالی خود را نخواهی دید و چیزهای پست خود را خیلی نزدیک به خود خواهی یافت و از جاه و منزلت خود چون اشباح، ترسان خواهی شد. در آن روز فریاد خواهی کشید که همه چیز دروغ است!

احساساتی هست که در پی کشتن شخص منزوی است. اگر این احساسات در کشتن شخص منزوی موفق نشوند خودشان راه فنا در پیش خواهند گرفت. ولی آیا تو قدرت آن را داری که قاتل باشی؟ ای برادر، آیا تو می‌دانی تحقیر چیست؟ چه غم‌انگیز است برای عدل تو که نسبت به کسی که تو را تحقیر می‌کند عادل باشد؟

تو بسیاری را وادار می‌کنی که تو را از نو بشناسند و آن‌ها به همین سبب تو را نمی‌بخشند. تو، به آن‌ها نزدیک شده و با این وصف از کنار آن‌ها ناآشنا می‌گذری و آنان، هرگز تو را برای آن نخواهند بخشید.

تو، فراتر از آن‌ها می‌روی ولی هرچه بالاتر می‌رسی به چشم حسد آنان، کوچک‌تر می‌نمایی؛ آن کس بیش‌تر از همه مورد کینه و تنفر است که بال داشته باشد.

می‌گویند: «چگونه ما می‌توانیم نسبت به شما عادل باشیم؟» من ستم شما را به عنوان قسمت خود انتخاب می‌کنم.

بی عدالتی و کثافت را به سوی شخص منزوی پرتاب می کنند ولی ای برادر، اگر تو می خواهی ستاره باشی باید با همه این احوال بر سر آنان بدرخشی!

از مردمان خوب و صالح برحذر باش! زیرا آنان باکمال میل، کسی را که برای خود معیار سنجش خوب و بد نوینی آفریند به چلیپا می کشند و اشخاص منزوی را دشمن می دارند.

از ساده لوحان مقدس نیز برحذر باش! زیرا تنها آن چیزهایی را مقدس می شمارند که ساده باشد. آن ها از بازی با آتش لذت می برند به خصوص هنگامی که آن آتش برای سوختن مخالفان برپا شده باشد. و از حملات محبت خود نیز برحذر باش! خیلی زود شخص منزوی دست خود را به سوی کسی که به ملاقاتش آید دراز می کند. به سوی بسیاری از مردم تو، به جای دست محبت خود، باید پنجه خود را دراز کنی و ای کاش که پنجه تو را چنگال های تیز و برنده ای می بود! ولی بدترین دشمن تو همواره نفس تو است. نفس تو در مغاره ها و جنگل ها در کمین تو است.

ای شخص منزوی، تو به سوی نفس خویش روانی و راه تو از بین نفس تو و ابلیس های هفتگانه آن عبور می کند، تو در نظر خود، باید رافضی، جادوگر، دعانویس، سفیه، شکاک، مردود و شریر باشی. تو باید حاضر باشی که خود را در شعله خویشتن بسوزانی تا خاکستر نشوی، از نو ساختن تو، چگونه ممکن است؟

ای منزوی، تو در طریق یک آفریننده قدم برمی داری، تو از هفت شیطان نفس برای خود خدایی خواهی ساخت.

ای منزوی، تو در طریق عاشقان قدم برمی داری، در حالی که خود را دوست می داری، خویشتن را آن سان که تنها عشاق می توانند، حقیر می شمیری و دشمن می داری. عاشق چون دشمن می دارد و حقیر می شمرد، می تواند بیافریند، آن کسی که در سرنوشتش دشمن داشتن، معشوق نیست از عشق چه خبر دارد؟

ای برادر، به کنج انزوای خود، با عشق خود و قدرت آفرینش خود پناه بر! بعدها عدالت، به دنبال تو خواهد آمد.

ای برادر، به گوشه انزوای خود رو! اشک های من نثارت باد! من آن کس را دوست دارم که می خواهد چیزی فراتر از خود بیافریند و در این راه سر می دهد.

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ زنان، پیر و جوان

ای زرتشت، چگونه است که تو در این هوای گرگ و میش چنین دزدانه می‌روی؟ و آن چیست که در زیر دامن نهفته‌ای؟
آیا گنجینه‌ای به تو هدیه کرده‌اند؟ یا خداوند طفلی به تو ارزانی داشته؟ یا اکنون تو نیز ای دوست گناهکاران و شریران، در زمرهٔ دزدان در آمده‌ای؟

زرتشت گفت: «ای برادر، به درستی که آن چه با خود دارم گنجینه‌ای است که به من هدیه کرده‌اند و آن گنجینه یک حقیقت کوچک است.

ولی این حقیقت کوچک، طفلی شیطان و نافرمان است که اگر دست از دهانش بردارم فریاد خواهد کشید و مرا رسوا خواهد کرد.

در حالی که امروز در هنگام غروب آفتاب به تنهایی به راه خویشتن می‌رفتم، پیرزن کوچکی را دیدم که به روح من گفت:

«زرتشت تاکنون بسیار دربارهٔ زنان با ما سخن گفته است ولی تاکنون از او چیزی دربارهٔ زن به طور مطلق نشنیده‌ایم.»

و من بدو گفتم: «دربارهٔ زن، تنها باید با مردان سخن گفت.»

و او گفت: «با من هم دربارهٔ زن، سخن‌گو!» من پذیرفتم و به او چنین گفتم:

«همه چیز زن معماست و همه چیز زن منتهی به یک پاسخ می‌شود و آن زادن است. مرد، در نظر زن وسیله‌ای بیش نیست. مقصد، همواره بچه است. و اما زن برای مرد چیست؟

مرد حقیقی طالب دو چیز است: خطر و بازی. از این رو است که او زن را به عنوان خطرناک‌ترین بازیچه‌ها می‌طلبد. مرد را برای جنگیدن و زن را برای به بار آوردن جنگجویان باید پرورید؛ هر چیز دیگری که انجام دهیم سفیهانه است.

جنگجو میوه‌های بسیار شیرین را نمی‌پسندد و از این جاست که او زن را دوست دارد، زیرا شیرین‌ترین زنان باز تلخ است.

زن، بهتر از مرد روحیهٔ اطفال را می‌فهمد ولی مرد از زن به بچه شبیه‌تر است.

در مرد حقیقی، روح طفل نهفته است و روحش برای بازی پرواز می‌کند. برخیزید ای زنان و روح کودکانه را در مردان برای من کشف کنید!

بگذارید زن بازیچه‌ای نفیس و ظریف چون یک گوهر باشد و

درخشش صفات جهان در حال تکوین را داشته باشد!

بگذارید شعاع تابناک ستاره در عشق شما بدرخشد! بگذارید امید شما این باشد که ای کاش من زیرمرد می‌زادم!

بگذارید عشق شما با شجاعت آمیخته باشد. آن کسی که شما را می‌ترساند با عشق‌تان مورد حمله قرار دهید!

بگذارید افتخار شما در عشق‌تان باشد! یک زن شرافتمند، چیز دیگری را مهم نمی‌شمارد. ولی بگذارید افتخار شما در این باشد که همواره بیش از آن چه مورد علاقه‌اید علاقه‌مند باشید و هرگز مرتبه اول را از دست ندهید!

بگذارید مرد، از زنی که عاشق است برحذر باشد! آن وقت است که او همه چیز را فدا می‌کند و چیز دیگری برای او ارزش ندارد.

بگذارید مرد از زنی که متنفر است برحذر باشد! زیرا در اعماق روح مردی که شریک است، زن پست می‌نماید.

زن از چه کسی بیش تر نفرت دارد؟

آهن به سنگ وزنه، گفت: «من از تو بیش از همه نفرت دارم زیرا تو می‌کشی ولی آن قدر قوی نیستی که مرا به سوی خودت جذب کنی.»

خوشی مرد در آن است که بگوید: «من اراده می‌کنم.» و خوشی زن به آن است که بگوید: «آن مرد اراده می‌کند.»

این است آن چه هر زنی هنگامی که با تمام عشقش اطاعت می‌کند با خود می‌گوید: «نظاره کن! جهان در این لحظه تکمیل می‌شود.»

زن باید اطاعت کند تا عمقی برای سطح خود بیابد. طبیعت زن

سطحی است و به سان کفی می ماند که بر روی آب کم عمقی این طرف و آن طرف می رود. ولی طبیعت مرد عمیق است و جریان او در مسیره‌های زیر دریایی است. زن قدرت او را دریافته ولی درک نمی‌کند.»

آن‌گاه پیرزن کوچک به من گفت: «زرتشت، به خصوص برای آنانی که به حد کافی جوان‌اند چیزهای بسیار نیکو می‌گوید. عجب آن است که اطلاع زرتشت درباره زنان، خیلی کم است و مع‌هذا درباره آنان صحیح قضاوت می‌کند؛ آیا علت این است که در مورد زنان هیچ چیز غیرممکن نیست؟

اکنون به عنوان تشکر، حقیقتی کوچک را از من بپذیر. من به اندازه کافی پیر هستم که درباره آن بتوانم صحبت کنم.

آن را خوب بپیچ و دهان آن را محکم نگاه‌دار وگرنه این حقیقت کوچک فریاد برخواهد داشت.»

بدو گفتم ای زن، حقیقت کوچک خود را به من بازگویی و آن زن چنین گفت:

«هروقت به سمت زنان می‌روی، شلاق خود را فراموش مکن!»

چنین گفت زرتشت.

درباره نیش مار جعفری

روزی زرتشت، از شدت گرما زیر درخت انجیری به خواب رفت و صورت خود را با بازوان خود پوشاند، آن‌گاه مار جعفری در رسید و چنان گلوی زرتشت را گزید که از شدت درد فریاد کشید. زرتشت بازوان خود را از مقابل صورت برگرفت و به مار نظر افکند. مار که چشمان زرتشت را می‌شناخت شرمنده شد و با ناراحتی چرخ می‌زد و خواست دور شود.

زرتشت، او را گفت: «بدین سان دور مشو! هنوز سپاس مرا نشنیده‌ای؟ تو مرا به هنگام از خواب برانگیخته‌ای و من راه درازی در پیش دارم.» مار با حزن تمام وی را گفت: «راه تو کوتاه است زیرا زهر من کشنده است.» زرتشت خندید و گفت: «هرگز شنیده‌ای که

اژدهایی از سم ماری بمیرد؟ ولی تو ای مار، زهر خویش بازگیر زیرا استطاعت نداری که مقداری از زهر خود را به من هدیه کنی.» آن‌گاه مار بار دیگر خود را به گلوی زرتشت رسانید و جای نیش خویش را مکید.

یک روز که زرتشت این داستان را برای شاگردان خود نقل می‌کرد از او پرسیدند: «ای زرتشت، به ما بگو! منظور از این داستان چیست و با نقل آن به ما چه تعلیم می‌دهی؟»

زرتشت گفت: «مرا خوبان و صالحان، مخرب اخلاق می‌خوانند. و داستانی که برای شما نقل کردم برخلاف موازین اخلاقی است.

اگر شما دشمنی دارید، بدی او را با خوبی پاداش ندهید زیرا این امر موجب شرمساری او می‌گردد ولی به او وانمود کنید که او با این عمل بد خود برای شما خدمتی انجام داده است.

هزار بار خشمناک شدن شما بر شرمنده کردن طرف، برتری دارد. و اگر کسی شما را نفرین کرد در حق او دعای خیر نکنید، بالعکس شما نیز خود در نفرین کردن به خویشتن با او همدستان شوید.

و اگر کسی بدی بزرگی در حق شما کرد پنج بدی کوچک هم خودتان بر آن بیفزایید، زیرا کسی که به تنهایی مظلوم واقع می‌شود قیافه‌ای رقت آور و کریه دارد؛ کمی انتقام با روح بشری سازگارتر است تا انتقام نگرفتن. من تنبیهات شما را دوست نمی‌دارم مگر آن که این تنبیه‌ها برای مرتکب هم، حق و افتخاری باشد.

به جای احتجاج، از حق خود چشم‌پوشید ولی برای انجام چنین کاری، باید انسان واقعاً بی‌نیاز باشد.

من عدالت سرد شما را دوست نمی‌دارم، در چشمان قاضیان شما قیافه جلااد با فولاد سردش، نمایان است.

به من بگوید: «عدالت، یعنی عشق با چشم باز را، کجا توان یافت؟»

عشقی که تمام مجازات بلکه تمامی گناه را به عهده می‌گیرد به من نشان دهید!

آن عدالتی را به من بنمایید که همه را به غیر از قاضی تبرئه می‌کند! و این را نیز بشنوید: «آن کسی که جویای عدالت است، بشردوستی را نیز انکار می‌کند و باطل می‌یابد.»

ولی چگونه می‌توان عادل کامل شد؟ برای من کافی است که آن‌چه متعلق به من است به همه ایثار کنم.

در خاتمه، ای برادران، شما را از صدمه زدن به یک راهب برحذر می‌دارم! زیرا یک راهب، چگونه می‌تواند بدی شما را فراموش کند؟ چگونه او می‌تواند تلافی به مثل کند؟

راهب چون چاهی عمیق است. انداختن سنگ در آن آسان است ولی یک بار که سنگ به ته آن رسید، کیست که بتواند آن را بار دیگر باز گیرد؟

شما را از بدی کردن به راهبان برحذر می‌دارم، ولی به شما می‌گویم: «که اگر چنین کردید او را زنده مگذارید!»

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ بچه و عروسی

من از تو، ای برادر، و از تو، تنها یک سؤال دارم که آن را برای
سنجش عمق روح تو طرح کرده‌ام.
تو جوانی و بچه و همسر می‌خواهی. ولی من از تو می‌پرسم: «آیا
تو به راستی مرد شده‌ای، که میل به بچه داری؟»
من از تو می‌پرسم: «فاتح، مسلط بر نفس خود و مولای غریزه‌ها و
فضایل خود هستی؟ یا در این میل، تنها احتیاج حیوانی و کور، تنهایی
یا عدم توافق نفس، هادی و محرک تو است؟»
ای کاش فتح تو و آزادی تو، بچه می‌خواست تا به وسیلهٔ آن بنای
یادگار زنده‌ای از فتح و آزادی تو بر پا سازد.
تو باید فراتر از خود بسازی و بهتر از خود به وجود آوری ولی اول

باید خود را خوب ساخته باشی و در جسم و روح، کامل باشی. تو باید سعی کنی که نسل آینده خود را به پیش و به سوی بالا برانی، در این جاست که باغ ازدواج می تواند به تو کمک کند.

تو باید یک جسم برتر، یک حرکت اصلی و یک چرخ گردنده خودکار و به طور خلاصه یک آفریننده، بیافرینی!

من ازدواج را اراده دو نفر برای ایجاد شخص ثالثی که پس از آفرینش بر هر دوی آنان برتری داشته باشد می دانم ازدواج را من احترام متقابل برای آن کسانی که دارای چنین اراده ای باشند می دانم. بگذار که حقیقت و مفهوم ازدواج تو چنین باشد! ولی آن چه را که زاید مردمان، ازدواج می خوانند من ازدواج نمی دانم.

اینان فقر و آلودگی ارواح و راحتی نفرت انگیز و دو جانبه خود را ازدواج می خوانند و آن گاه به خود گویند که عقدشان در آسمانها بسته شده است. ولی من این آسمان زاید مردمان و خود این وحوش بی تمیزی که در دام های آسمانی گرفتارند را دوست نمی دارم و دور از من باد! اعتقاد به آن خدایی که در هنگام عروسی به کسانی که برای هم نیافریده است، برکت دهد.

به این ازدواج ها نخندید! کدام طفل است که از دست والدین خود فریاد نداشته باشد.

ابتدا به نظرم، آدم، لایق و رسیده برای سرزمینی که در آن به سر می برد آمد ولی چون به زنش نگریستم زمین در نظرم دارالمجانین نمود.

آری، ای کاش هر بار که یک مرد مقدس با غاز بی ارزشی جفت

می شد زمین و زمان به لرزه درمی آمد!

یکی از این مردان در جست و جوی حقیقت، چون قهرمانی روان شد و بالاخره آن چه به دست آورد یک دروغ ملبس به لباس زنانه بود که با آن ازدواج کرد. دیگری که اشرف بود و خیلی در انتخاب همسر خود دقت می نمود، ناگهان مصاحبی دائمی نصیبش شد که او را برای ابد تنزل داد.

سومی با خدمتکاری که دارای فضایل و محسنات یک فرشته بود، ازدواج کرد و اکنون خود به صورت خدمتکار یک زن در آمده و بایستی فرشته شدن را بیاموزد.

تمام خریداران را من، زرننگ و محتاط یافته ام ولی زرننگ ترین آنان زن خود را درسته و ندیده انتخاب می کند.

آن چه شما عشق می نامید یک مشت خوشی سفیهانه و زودگذر است و ازدواج شما این خوشی های سفیهانه را پایان بخشیده و یک سفاهت ابدی را به جای آن باقی می گذارد.

ای کاش عشق شما به زنان و عشق آنان نسبت به شما جنبه هم دردی و تمایل نسبت به صفات نیک یکدیگر داشت.

ولی معمولاً بعد از عروسی، آشکار می شود که هر دو حیوان بی تمیزی بیش نیستند.

روزی فرا خواهد رسید که عشق شما به ماورای نفس شما خواهد رسید؛ آن گاه عشق ورزیدن را خواهید آموخت و بدین منظور شما را وادار به نوشیدن جام تلخ عشق ساخته اند.

در جام گوارای بهترین عشق ها هم تلخی یافت می شود و بدین

نحو شما مشتاق و آرزومند زیرمرد و آفریننده می شوید.
تشنگی خلاق، تیر آرزویی است که به سمت زیرمرد افکنده شده،
بگو به من، ای برادر: آیا مراد تو از ازدواج این است؟
اگر چنین است این ازدواج و این اراده را من تقدیس می کنم.

چنین گفت زرتشت.

درباره مرگ آزاد

بسیاری کسان، خیلی دیرتر از موعد، و عده معدودی نیز قبل از
وقت، بدرود حیات می گویند و هنوز شریعتی که تعلیم دهد «به موقع
بمیرا» به نظر عجیب می نماید.

زرتشت، به شما به موقع مردن را تعلیم می دهد.
اما نه، آن کس که هرگز به موقع زندگی نکرده چگونه می تواند به
هنگام بمیرد؟ ای کاش او هرگز پا به عرصه وجود نمی نهاد! این است
تعلیم من به زاید مردان.

ولی حتی زاید مردان هم خیلی به مردن خود اهمیت می دهند.
حتی پوک ترین بادام نیز میل دارد شکسته شود.
همه مردم به مردن اهمیت می دهند ولی هنوز کسی برای مردن

جشن نمی‌گیرد. هنوز مردم جشن مقدس مرگ را نیاموخته‌اند. من به شما مرگی را نشان می‌دهم که تکمیل می‌کند و محرک و وثیقه مقدسی نسبت به حیات است.

شخص موفق چون یک فاتح بدرود حیات می‌گوید در حالی که اطرافش را کسانی که با وی هم عهد شده و امیدوار به آینده‌اند احاطه کرده‌اند.

بدین سان باید مرد. ولی اگر شخص محتضر، عهدی را که با زندگی نموده مقدس بشمارد شایسته جشن نیست.

این است بهترین طرز مردن؛ ولی در مرتبه دوم آن، مرگی قرار دارد که در حال جنگ و مبارزه پیش آید و با شهادت در میدان جنگ، روح عظیمی را به جای گذارد.

ولی در نظر فاتح و شهید، هر دوی این مرگ‌های تدریجی که چون دزدی، آهسته آهسته به سمت ما می‌خزد و بالاخره بر ما چیره می‌شود نفرت انگیز است.

من مرگ آزاد را به شما تعلیم می‌دهم که هنگامی در می‌رسد که رأی من بر آن قرار گیرد.

چه وقت باید اراده مردن کرد؟ آن کس که هدف و وارثی دارد در وقت درست، نسبت به هدف یا وارث خویش، مرگ خود را اراده خواهد کرد. چنین کسی به احترام هدف و وارث، در محراب زندگانی، دسته گل پلاسیده‌ای نخواهد آویخت و زیاد به زندگی خود واقعی نخواهد گذاشت.

بدانید که من به طناب بافان، شبیه نیستم. آنان هر قدر طناب را

بیش تر می‌بافند عقب تر می‌روند.

بسیارند کسانی که پس از درک حقایق و فتوحات خود بیش از اندازه به عمر خویش ادامه می‌دهند ولی دهان بی دندان حق درک هرگونه حقیقتی را ندارد!

و آن کس که در پی شهرت و افتخار می‌گردد بایستی به موقع با افتخار خداحافظی کند و هنر مشکل به موقع مردن را بیاموزد. انسان بایستی آن‌گاه که هنوز مزه خوشی زیر دندان‌ها باقی گذاشته، نایاب شود. کسی این را درک می‌کند که بخواهد مدت درازی مورد علاقه قرار گیرد.

البته، سیب‌های ترشی هستند که سرنوشت‌شان این است که تا آخرین روزهای پاییز، منتظر نوبت خود باشند و آن‌گاه ناگهان رسیده زرد و پلاسیده شوند. نزد بعضی اول دل و نزد برخی ابتدا روح، پیر می‌شود و کسانی هستند که غوره نشده میز می‌شوند و در جوانی پیر و پلاسیده شده‌اند ولی جوانی‌ای که دیر آید دوام می‌کند.

برای بسیاری از مردم زندگی شکستی بیش نیست و دمامد موریانه نامیدی قلب آنان را می‌جود. بگذار اینان سعی کنند که لااقل در مرگ موفقیت یابند!

بسیارند کسانی که هرگز شیرین نمی‌شوند و نرسیده در بحبوحه تابستان عمر می‌پلاسند، تنها بزدلی است که این اشخاص را به شاخ زندگی شان محکم نگاه می‌دارد.

بسیارند کسانی که بیش از اندازه بر شاخه‌های حیات می‌چسبند. ای کاش طوفانی برمی‌خاست و تمام این میوه‌های کرم خورده و فاسد

شده را از درخت زندگی به زیر می ریخت!

ای کاش هر چه زودتر مبلغان مرگ، بین مردم پیدا می شدند! اینان حالت طوفان را برای میوه های فاسد درخت زندگی دارند ولی افسوس که تنها مبلغان، مرگ تدریجی را تعلیم می دهند و مردم را به صبر و تحمل در مقابل آن چه مربوط به زمین است می خوانند! ای مبلغان، شما صبر را در مقابل آن چه مربوط به زمین است تعلیم می دهید، در حالی که این جهان خاکی دیگرکاسه صبرش نسبت به شما مردمان کافر لبریز شده است.

به درستی که آن یهودی که مبلغان مرگ تدریجی به او احترام می نهند قبل از موعد خود مرد و این مرگ نا به هنگام او، برای بسیاری از مردم خطرناک و کشنده بود.

موقعی که عیسی، تنها اشک و تشویش یهودیان و دشمنی مردمان خوب و صالح را نسبت به غیر خود دیده بود، میل به مرگ بر او چیره شد.

ای کاش او مدتی در بیابان، دور از مردم خوب و صالح می زیست و طرز زندگی کردن و داشتن زمین و خندیدن در آن را می آموخت! ای برادران، باور کنید که او زود مرد، اگر وی عمر مرا می یافت پشت پا به شریعت خود می زد.

ولی او هنوز نارس بود، عشق شخص جوان و کینه اش نسبت به جهانیان زمین هنوز ناپخته است. هنوز روح او در بند زنجیرهای گران است.

ولی در نزد مردان، روح کودکی زیادتر و تشویش آنان کم تر از

جوانان است. یک مرد عاقل، با زندگی و مرگ مأنوس تر از یک جوان است.

او در مرگ و برای مردن آزاد است و همین که زمان گفتن «آری» به سر آمد «نه» گوی مقدس می شود و بدین نحو او با زندگی و مرگ مأنوس است.

برای این که مرگ شما، کفر نسبت به زندگی و بشر نباشد، ای دوستان من، از غسل روح شما تقاضا دارم کاری کنید تا در هنگام مرگ تان، روح و فضیلت شما حالت آخرین تابش خورشید را در هنگام غروب داشته باشد! و گرنه مرگ شما با موفقیت انجام نشده است.

من خود بدین سان می خواهم بمیرم تا شما دوستان من به خاطر من زمین را بیش تر دوست بدارید و من می خواهم که دوباره به خاک مبدل شوم تا بتوانم در دامان مادری که مرا به وجود آورده است استراحت کنم.

به درستی که زرتشت را هدفی بود و تیر خود را به سمت هدف خود پرتاب کرد. اکنون ای دوستان، وارث هدف من باشید. من تیر زرین را به شما می دهم. بیش از هر چیز آرزوی من آن است که شما تیر زرین را به سمت هدف پرتاب کنید. از این روست که من، هنوز مدتی در زمین باقی خواهم ماند، این را بر من ببخشاید!

چنین گفت زرتشت.

درباره فضیلتِ بخشنده

۱

هنگامی که زرتشت، شهر گاو خالدار را که مورد علاقه اش بود ترک می‌گفت، بسیاری کسان که خود را پیروان او می‌خواندند به دنبال او به راه افتاده و با او بودند تا به چهار راهی رسیدند. در این جا زرتشت روی خود را بدان‌ها نموده و گفت: «اکنون مایل است آن‌ها را ترک گوید زیرا او از تنهایی لذت می‌برد.» پیروانش در هنگام مفارقت از او عصایی بدو هدیه کردند که دسته‌ای زرین داشت و ماری را نشان می‌داد که به دور خورشید چنبره زده است.

زرتشت از این هدیه بی‌اندازه شاد شد و بر آن تکیه کرد و آنگاه روی به اصحاب خود نموده و چنین گفت:

«آیا می‌دانید چرا زر از هر چیز دیگر پر بهاتر است؟ زیرا کمیاب

است و درخشندگی ملایم و مطبوعی دارد. زر همواره خود را می‌بخشد.

تنها به صورت تصویر بزرگ‌ترین فضیلت‌هاست که زر، بزرگ‌ترین ارزش‌ها را یافته است. نظر شخص کریم، زرین است. زر درخشان بین ماه و خورشید صلح برقرار می‌کند.

بزرگ‌ترین فضیلت‌ها کمیاب و بی‌منفعت است و درخشندگی ملایم و مطبوعی دارد. فضیلت بخشنده، بزرگ‌ترین فضیلت‌هاست. به‌راستی که من شما را شناختم. شما نیز مانند من در پی آن فضیلتی هستید که می‌بخشد. شما چه فصل مشترکی با گربه‌ها و گرگ‌ها دارید؟

عطش شما این است که به صورت تحفه و قربان‌ها در آید. از این جهت که شما در جمع کردن ثروت برای روح خود بسیار تشنه‌اید. روح شما پیوسته در پی گنجینه‌ها و زخارف است. زیرا فضیلت شما در اراده بخشیدن، سیراب نشدن است.

شما همه چیز را وادار می‌کنید به سمت شما آید و در شما حلول کند تا بتواند از نو از چشمه روح شما به صورت تحفه‌های عشق‌تان به خارج تراود.

به‌راستی که چنین عشق بخشنده‌ای باید دزد همه ارزش‌ها شود ولی چنین خودخواهی را، من، پاک و مقدس می‌شمارم.

خود پرستی دیگری نیز هست که فقیر و گرسنه است و همیشه در پی دزدیدن است و آن، خود پرستی بیماران است. این نوع خودپرستی با چشم دزدان به هر چه می‌درخشد نظر می‌کند و با

اشتیاق یک گرسنه، کسی را که به اندازه وافر غذا دارد ورنه می‌کند و همواره در اطراف میز بخشندگان می‌خیزد تا ریزه خوار سفره آنان باشد.

فساد نامرئی و مرض در این نوع اشتیاق نهفته است. تمنای دزدانه این خودپرستی دلالت بر یک جسم بیمار دارد.

ای برادران، بگویید: «آیا فساد، بدترین چیز برای ما نیست؟» در هر جا روح دهنده‌ای نیست، بوی فساد به مشام می‌رسد.

ما از بین انواع به سوی انواع عالی‌تر صعود می‌کنیم ولی ما فکر فاسدی را که می‌گوید: «همه چیز برای خودم» از خود می‌رانیم.

فکر ما به سوی بالا صعود می‌کند؛ فکر ما نیز شبیه جسم ماست و تصویری از ترفیع و تعالی ماست، هر یک از نام‌های فضایل، تصویری از این ترفیع و تعالی است. بدین سان جسم از میان تاریخ می‌گذرد. جسم یک شنونده و یک مبارز دائمی است و روح ما رفیق و منادی جسم است.

تمام نام‌های خوب و بد، تصاویری بیش نیستند. آن‌ها هرگز به صراحت سخن نمی‌گویند بلکه تنها اشاره به مقصود می‌کنند. احمق است کسی که در فکر به دست آوردن علم به آن‌ها باشد.

ای برادران، مواظب هر ساعتی که فکر شما به صورت تصاویر سخن می‌گوید باشید! این است منشأ فضیلت شما، آن وقت است که جسم شما تعالی می‌یابد و به سوی بالا می‌گردد. سعادت جسم، موجب خوشی روح شده و در نتیجه آن آفریننده، ارزیاب، عاشق و بخشنده همه چیزها می‌گردد.

زمانی که قلب شما چون رودی عریض و پر، لبریز شود برای اطرافیان شما خطری و برکتی خواهد بود. این منشأ فضیلت شما می شود.

وقتی شما ماورای تمجید و تقدیر قرار گرفتید و هنگامی که اراده شما مانند اراده عاشقی به فکر افتاد که همه چیز را تحت تسلط خود درآورد، این امر منشأ فضیلت شما می شود.

وقتی که شما از چیزهای گوارا و یک تختخواب نرم بدتان آمد و از آن چه انانیت دارد، به طور کلی پرهیز کردید، این امر منشأ فضیلت شما می گردد.

وقتی که شما، همه، خواهان یک خواهش شدید و مطیع ساختن تمام نیازها جزء ضروریات هستی شما شد، این امر منشأ فضیلت شما می گردد.

به راستی این نیکی و بدی نوینی است. به راستی اعماق جدیدی به هم زده می شود و صدای چشمه نوینی به گوش می رسد.

این فضیلت جدید، قدرت است. این فکر بزرگی است که در اطراف آن، روحی پرمعما پرواز می کند. این خورشید زرینی است که در اطراف آن، مار علم دور می زند.

۲

در این جا، زرتشت لب فرو بست و با محبت به پیروان خود نظر افکند. آن گاه در حالی که صدایش تغییر کرده بود بار دیگر لب به سخن گشود. و چنین گفت: «ای برادران، من از شما تقاضا دارم با تمام

نیروی فضیلت تان نسبت به زمین وفادار بمانید! بگذارید که عشق دهنده شما و دانش شما در راه خدمت به زمین صرف شود. این است آن چه من از شما استدعا می کنم و خواهان آنم!

مگذارید آن چه زمینی است فرار کند و بال های خود را در اثر کوبیدن به دیوارهای ابدیت متلاشی سازد. دریغا! چه بسیار فضیلت که با گشودن بال و گمراه شدن از مقصد واقعی زمین، به هدر رفته است.

مانند من، مرغ گمشده فضیلت خود را به زمین بازگردانید! آری، آن را به زمین و جسم بازگشت دهید تا به زمین، مفهومش را که مفهومی بشری است باز دهد! تاکنون روح و فضیلت صدها بار گمراه شده اند. افسوس در جسم ما تمام این خیال های بی اساس و تمام این گمراهی ها هنوز زنده اند و به صورت جسم و اراده ما در آمده اند!

روح و فضیلت، صدها بار به میدان تاخته و هر بار گمراه شده اند. آری، بشر، خود، آزمایشی بیش نیست. افسوس که جهل و خبط زیادی در ما تجسم یافته است!

نه تنها دانش قرون، بلکه دیوانگی های آن، هر دو در ما تجسم یافته است؛ وراثت خطرناک است!

ما در هر قدم، هنوز با غول تصادف، دست و پنجه نرم می کنیم و تاکنون بر تمام بشریت، دیوانگی و جهل حکومت کرده است.

ای برادران، بگذارید روح و فضیلت شما وقف خدمت به زمین شود و بگذارید که ارزش همه چیزها از نو توسط شما تعیین گردد! آن

وقت در زمرة آفرینندگان خواهید بود.

جسم با علم، خود را تزکیه می‌کند و با علم سعی در تعالی خویش می‌کند، در نزد شخص دانا تمام غریزه‌ها مقدس‌اند. روح آن کسی که تعالی یافته مملو از شادی است.

ای پزشک! خود را شفابخش تا بتوانی مریض خود را نیز شفا دهی! بگذارید بهترین یار او این باشد که با چشم خود، کسی که خود را تکمیل کرده است ببیند!

هزاران راه هست که هنوز کسی در آن‌ها قدم نهاده است. هزارها بیابان و جزیره مخفی در زندگی هست. بشر و زمین متعلق به او، همواره چیزهای کشف نشده و تمام نشده دارد.

بیدار شوید و گوش فرا دارید! ای گروه تنهاییان، از آینده، بادهایی بر روی کنگره‌های مخفی کوه‌ها می‌وزد و برای گوش‌های شنوا این بادهای نوید خوشی در بردارند.

ای تنهاییان امروز، ای شمایی که دور از دیگران می‌ایستید، یک روزی شما به صورت قومی متشکل در خواهید آمد. از بین شما که خود را برگزیده‌اید، یک قوم برگزیده‌تر برخواهد خاست و از بین آن‌ها بالاخره زیرمرد ظهور خواهد نمود.

به راستی که زمین محل شفا دادن خواهد شد و هم اکنون رایحه مطبوع نجات به مشام می‌رسد و امید نوینی را در دل‌ها می‌دهد.»

پس از ادای این کلمات، زرتشت بار دیگر سکوت کرد ولی آشکار

بود که هنوز آخرین کلمات خود را بازگو نکرده است. مدت درازی، مثل این‌که مردد باشد عصای خود را در دست خود گرداند، آن‌گاه در حالی که باز هم صدایش تغییر کرده بود لب به سخن گشود و چنین گفت:

«اکنون ای دوستان من، تنها راه خواهم پیمود. میل من این است که شما نیز تنها سفر کنید.

به راستی که من، به شما پند می‌دهم که از من دور شوید و از زرتشت برحذر باشید و بهتر بگوییم به خاطر وی شرمنده باشید مبادا او شما را فریب داده باشد!

مرد دانا کسی است که علاوه بر توانایی دوست داشتن دشمنانش بتواند دوستانش را نیز دشمن دارد.

بدترین پاداش یک استاد این است که شاگردانش تا ابد در حال شاگردی وی باقی بمانند. از این رو نباید خود را قانع به استفاده از درس‌های من کنید!

شما نسبت به من احترام می‌گذارید ولی اگر روزی موضوع احترام شما هبوط کرد، چه خواهد شد؟ برحذر باشید مبادا یک بنای یادبود، شما را در زیر خود منهدم سازد!

شما گویند به زرتشت اعتقاد دارید ولی فایده زرتشت چیست؟ شما معتقدان به من هستید ولی فایده اعتقاد چیست؟

شما هنوز خود را نیافته مرا یافتید. چنین است رسم و راه تمام معتقدان، از این رو اعتقاد به طور کلی هیچ‌گونه اهمیتی ندارد. اکنون به شما توصیه می‌کنم مرا گم کنید و خود را بیابید و بدانید تا همه شما

مرا انکار نکنید من به سوی شما باز نخواهم گشت!
ای برادران، آن‌گاه به راستی با چشمانی دیگر، گمشدگان خود را
خواهم جست و با عشقی دیگر شما را دوست خواهم داشت و بار
دیگر شما دوستان من و فرزندان یک امید خواهید شد. آن‌گاه من
برای بار سوم نزد شما خواهم آمد تا با هم جشن ظهر عظیم را بر پا
کنیم.

و ظهر عظیم وقتی است که بشر در وسط مسیر خود، میان حیوان
و زیرمرد واقع گردد و به سمت غروب آفتاب، چون به سوی
بزرگ‌ترین آرزوهای خود درود فرستد؛ زیرا این راه، منتهی به صبح
نوینی خواهد شد.

آن‌گاه است که آن کسی که افول می‌کند به خود رحمت می‌فرستد
زیرا فراتر رفته است و خورشید دانش او در وسط آسمان خواهد
ایستاد.

بگذار آخرین خواهش ما در ظهر عظیم چنین باشد:
همه خدایان مرده‌اند. اکنون ما امیدواریم که زیرمرد
جاویدان باشد!

چنین گفت زرتشت.

قسمت دوم

...تا همه شما مرا انکار نکنید من به
سوی شما باز نخواهم گشت.
ای برادران، به راستی آن‌گاه با چشمانی
دیگر، گمشدگان خود را خواهم جست و
با عشقی دیگر شما را دوست
خواهم داشت.
(نقل از قسمت اول: درباره فضیلت
بخشنده)

کودک و آینه

آن‌گاه زرتشت به کوهسار و به غار خویش بازگشت و از مردمان کناره گرفت و مانند کسی که بذر پاشیده باشد، به انتظار نشست. ولی روحش کسل شد و دلش برای کسانی که مورد علاقه‌اش بودند تنگ شد زیرا هنوز چیزهای بسیاری برای بخشیدن به آن‌ها باقی داشت. از همه کارها مشکل‌تر، این است که انسان از روی عشق، از دادن و بخشیدن مضایقه کند و دست خویش را ببندد.

بدین نحو ماه‌ها و سال‌ها بر منزوی ماگذشت ولی دانش او رو به فزونی نهاد و زیادتی آن مایه تشویش او شد. روزی پیش از پگاه از خواب برخاست و مدت‌ها بر روی تخت خود به فکر اندر شد و بالاخره به خویشتن چنین گفت:

«چرا من از خواب خود به ترس اندر شدم و بیدار گشتم؟ آیا کودکی با آئینه بر من ظاهر نشد؟ کودک به من گفت: «و ای زرتشت، خود را در آئینه خوب تماشا کن!»

چون من به آئینه نظر افکندم فریاد بلندی کشیدم و قلبم فشرده شد زیرا در عوض تصویر خویش صورت یک شیطان را دیدم که خنده تمسخرآمیز می‌کرد و مرا به باد استهزا گرفته بود.

به راستی که من به خوبی، تعبیر این خواب و خبر آن را می‌دانم؛ شریعت من در خطر است و تلخک خود را به جای گندم، قالب می‌زند.

دشمنان من قوی شده‌اند و شریعت مرا تحریف کرده‌اند در نتیجه، عزیزان من باید از تحفه‌ای که بدان‌ها داده‌ام شرمسار شوند.

دوستان من از دور من پاشیده‌اند و لحظه بازگشت من برای یافتن گم شدگانم فرا رسیده است.»

با ادای این کلمات زرتشت با عجله از جای برخاست ولی نه مانند دل‌تنگی که در پی هوا می‌گردد بلکه چون پیامبر و خواننده‌ای که بر او وحی نازل شده باشد. عقاب او و مارش او را با تعجب می‌نگریستند زیرا لذت آتی، چون برق چشمه صبحگاهی در صورت او می‌درخشید.

زرتشت گفت: «ای وحوش من، مرا چه شده؟ آیا من تغییر نکرده‌ام؟ آیا رحمت، چون گردبادی بر من فرود نیامده است؟ شادمانی من احمقانه است، این شادمانی هنوز جوان است، نسبت به او صبور باشید!

من از خوشبختی خود زخم برداشته‌ام؛ داغداران، پزشکان من خواهند بود. اکنون می‌توانم به سمت دوستانم نزول کنم. آری، به سمت آن‌ها و به سوی دشمنانم نزول خواهم کرد. بار دیگر زرتشت خواهد توانست صحبت کند و هدیه‌ها دهد و بهترین خدمت عاشقانه را نسبت به معشوقان خویش انجام دهد. عشق من بی‌صبر است و به سمت شرق و غرب لبریز می‌شود. از میان سکوت تپه‌ها و از ورای طوفان‌های غم، روح من به سمت دره‌ها سرازیر می‌شود. من بیش از اندازه غصه خورده و به سوی افق نگران شده‌ام و بیش از حد، انزوا اختیار کرده‌ام و بدین طریق من سکوت را فراموش نموده‌ام.

و اکنون فقط دهان شده‌ام و مانند جویی شده‌ام که از پرتگاه‌ها به پایین ریزد. من کلمات خود را چون فریاد جویبارها به دره‌ها پخش خواهم کرد.

حتی اگر بستری برای بردن سیل عشق من موجود نباشد آیا بالاخره جوی، راه خود را به دریا نخواهد یافت؟ به راستی که دریاچه‌ای در درون من است. این دریاچه شخص منزوی و مستغنی است. ولی سیل عشق من آن را به زور به سوی دریا می‌کشاند.

من راه‌های جدیدی را طی می‌کنم، سخنان نوینی در دهان من است. من چون تمام آفرینندگان زبان‌های قدیم، خسته‌ام، روح من دیگر حاضر نیست با کفش‌های کهنه سفر کند.

هرگونه گفت‌وگو و سخنی به نظرم کند می‌نماید. از این رو من خود

را ای طوفان، به میان ارابهٔ تو انداخته و حتی تو را نیز با تازیانهٔ خشم خود به زحمت می‌اندازم.

به سان غریب و غوغایی از دریاهاى پهناور می‌گذرم تا خود را به جزایر فرح‌انگیزی که دوستانم در آن جا سکنی دارند برسانم و در میان دشمنان خود ورود می‌کنم. اکنون هر کسی را که با او بتوانم سخن گویم دوست می‌دارم، حتی دشمنانم نیز مورد عنایت من قرار خواهند گرفت.

و چون بخواهم بر سرکش‌ترین مرکب‌های خویش نشینم، نیزهٔ من کمک شایانی به من خواهد نمود. نیزهٔ من خدمتگذار با وفای پاهای من است.

این است نیزه‌ای که من بر ضد دشمنان خود پرتاب می‌کنم؛ چه قدر از دشمنان خود سپاس‌گزارم که هنگام پرتاب نیزه‌ام فرا رسیده است.

ابره‌ای من بیش از اندازه باران جمع کرده‌اند. در میان خندهٔ برق، تگرگ خود را فرو خواهم ریخت.

نفس من به شدت جمع خواهد شد و به شدت هر چه تمام‌تر طوفانم را بر سر کوهساران خواهم دمید.

به راستی که خوشی و آزادی من چون طوفان خواهد بود ولی دشمنان من تصور خواهند کرد که شیطان بر فراز سر آن‌ها به خشم اندر شده است.

آری، شما ای دوستان من، حتی شما نیز از عقل وحشی من به ترس خواهید افتاد و ممکن است شما هم با دشمنان من پای به فرار

نهدید.

ای کاش من، با نای خویش بتوانم مانند چوپانی شما را به سوی خویش بازگردانم! ای کاش ماده شیر عقل من غریدن با ملایمت را بیاموزد! ما تاکنون با یکدیگر بسیار چیزها آموخته‌ایم.

عقل وحشی من در کوهستان خلوت، آبستن شد و در بین صخره‌ها و سنگ‌ها، آخرین طفل خود را به دنیا آورد.

اکنون عقل وحشی پیر من مانند دیوانه‌ها در میان صخره‌های بی‌آب و علف و سنگلاخ می‌دود و در پی چمن می‌گردد. بر چمن قلب‌های شما دوستان و در میان محبت شما، او جگرگوشهٔ خود را جای خواهد داد.»

چنین گفت زرتشت.

در جزیره‌های فرح انگیز

انجیرهای مطبوع و شیرین از درخت می‌افتند و به محض افتادن، پوست سرخ آن‌ها می‌ترکد. من، باد شمالی‌ام که انجیرها را می‌رساند. ای دوستان، شرایع من به‌سان انجیرها به سوی شما می‌افتند. از شهد آن بنوشید و از گوشت شیرین آن‌ها لذت برید! دور ما را پاییز و آسمان صاف احاطه کرده است.

نظاره کنید چگونه فراوانی در اطراف ما وجود دارد! لذت بخش است که انسان از میان فراوانی به آن طرف دریاها نظر اندازد. در گذشته هرگاه بشر به آن طرف دریاها خیره می‌شد «خدا» را می‌نامید؛ ولی اکنون من، به شما آموخته‌ام که «زیرمرد» را بنامید. خدا، حدسی بیش نیست ولی من مایلم که حدس‌های شما فراتر

از ارادهٔ آفرینندهٔ شما نرود.

آیا شما قدرت آفریدن یک خدا را دارید؟ پس دربارهٔ خدایان ساکت باشید! ولی قدرت آفریدن زبرمرد به خوبی در شما هست. ای برادران! شاید این قدرت را هم شما خود نداشته باشید، ولی می‌توانید خود را به صورت پدران و اجداد زبرمرد بیافرینید. بگذارید که این بهترین آفرینش شما باشد!

خداوند حدسی بیش نیست. ولی من مایلم که شما حدس‌های خود را بدان چه قابل تصور است محدود سازید. همه را به چیزی تبدیل کنید که قابل تصور و دیدن و لمس کردن باشد. آن‌گاه شما، تا نهایت، از حواس خود پیروی نموده‌اید. آن چه شما جهان می‌نامید هنوز بایستی به دست شما به وجود آید و آن وقت جهان، همان منطق، همان نظر و اراده و همان عشق شما خواهد شد و به راستی که این برای سعادت شما خواهد بود ای کسانی که فهم دارید.

ای کسانی که فهم دارید، چگونه می‌توانید بدون چنین امیدیهی زندگی را تحمل کنید. زیرا شما نمی‌توانید در جهانی غیر قابل تصور و نامعقول به وجود آید.

ولی ای دوستان، لازم است تا من مکنونات قلب خود را بر شما عرضه کنم. اگر خدایانی وجود داشتند چگونه من می‌توانستم تحمل کنم که خدا نباشم؟ بنابراین، خدایی وجود ندارد.

من واقعاً چنین نتیجه‌ای را گرفتم ولی اکنون این نتیجه است که مرا با خود می‌برد.

خداوند حدسی بیش نیست ولی کیست که بتواند تمام تشویش

حاصل از چنین حدسی را نوشیده و زنده ماند؟ آیا باید از آفریننده، اعتقاد او را به خود و از عقاب، قدرت پرش‌اش را در قلمرو عقابان سلب کرد؟

خدا تصویری است که راست را، کج و ایستاده را خم می‌کند. آیا بایستی گفت که دیگر زمان وجود ندارد و تحول دروغ است؟

چنین تفکری موجب دوار سراسر است و اعضای بشر را از کار می‌اندازد و حال او را به هم می‌زند، به راستی من به شما می‌گویم که حدسی چنین، موجب سرسام است. من شریعت مربوط به خدای واحد، کامل، ثابت، کافی و لایزال و تغییرناپذیر را پلید و دشمن نوع بشر می‌دانم.

تغییرناپذیری، حدسی بیش نیست و شاعران، بسیار دروغ‌گویند. ولی بهترین گمان‌ها از «زمان» و از «شدن» و از «تحول یافتن» سخن می‌گویند. اینان در مدح و اثبات تغییرپذیری و تحول‌پذیری همه چیز گفت‌وگو می‌کنند.

آفریدن، بزرگ‌ترین وسیلهٔ نجات از رنج است و بار زندگی را سبک می‌سازد. ولی برای این که آفریننده وجود داشته باشد رنج بسیار و تغییر و تحولات گوناگون باید.

آری، ای آفرینندگان، مرگ تلخ در زندگی شما بسیار لازم است؛ چنین است وضع شما، ای حامیان، و ای مدافعان تحول.

برای این که آفریننده، خود طفلی که متولد می‌شود باشد بایستی اراده کند که خود حامل طفل و تحمل‌کنندهٔ درد زایمان باشد.

به راستی که من از ورای صدها روح و صدها گاهواره و درد زایمان،

گذر کرده و بارهای بی شمار زجرِ جان دادن را تحمل کرده‌ام و دل شکستگی لحظه‌های آخر حیات را خوب می‌شناسم.

ولی همین را ارادهٔ خلاق و سرنوشت من اراده می‌کند و اگر صحیح‌تر بگویم چنین سرنوشتی است که ارادهٔ من طلب می‌کند. تمام احساسات من در تشویش و در زنداندن ولی همواره ارادهٔ من نجات دهنده و تسلی دهندهٔ من است.

اراده، انسان را آزاد می‌سازد، این است شریعت حقیقی اراده و آزادی و چنین است تعلیم زرتشت در این باره به شما. ملالت خاطر و خستگی بزرگی که از اراده نکردن، ارزیابی نکردن و نیافریدن حاصل می‌شود، همواره از من دور باد!

حتی در علم من، چیزی جز شهوت اراده‌ام به آفریدن و شدن حس نمی‌کنم و اگر در علم من معصومیتی هست از این جهت است که ارادهٔ آفریدنِ مخمر در آن است. این اراده است که مرا از خداوند و خدایان به دور می‌برد، زیرا اگر خدایانی وجود داشتند چه چیز برای آفریدن می‌ماند؟

ولی ارادهٔ سوزان من به آفریدن، همواره مرا به سوی بشر بتاز می‌گرداند، همچنان که یک چکش پیوسته به سوی سنگ می‌گردد. آری، ای مردان، در سنگ تصویری برای من نهفته است که آن را می‌توان تصویر همهٔ تصویرهای من خواند، افسوس و صد افسوس که این تصویر باید در سخت‌ترین و بدنماترین سنگ‌ها نهفته باشد! اکنون چکش من، با شدت به دیواره‌های زندان خود می‌زند، قطعاتی از سنگ به اطراف می‌پرد ولی چه تاثیری در من دارد؟

بالاخره کار خویش را به پایان خواهم رسانید. زیرا شبیحی بر من ظاهر شد، آرام‌ترین و روشن‌ترین چیزها یک‌باره بر من ظاهر شد.

زیبایی زبرمرد به صورت شبیحی بر من نمودار شد. آه، ای برادران، مرا با خدایان چه کار است؟

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ رحیم

ای دوستان، سخن مسخره‌ای به گوش دوست شما رسید که می‌گفت: «زرتشت را نظاره کنید! آیا او در بین ما چون در بین وحوش راه نمی‌رود؟»

ولی بهتر است چنین می‌گفتند: «آن کس که در بین مردم فهم دارد چون در بین وحوش راه می‌رود؟»

و آن کس که فهم دارد بشر را حیوان سرخ‌گونه می‌نامد.

چگونه وی در بین آنان پیدا شد؟ آیا از این رو نیست که بسیاری دفعات او را شرمنده نموده‌اند؟»

ای دوستان، آن کس که فهم دارد گوید: «خلاصهٔ تاریخ بشریت تنها شرم است و شرم و شرم.

از این رو کسی که شریف است هرگز سعی در شرمنده ساختن دیگران نمی‌کند بلکه بالعکس تصمیم می‌گیرد تا در مقابل تمام رنج‌کشان، خود را شرمنده سازد.»

به راستی که من رحیمانی را که از رحم خود لذت می‌برند دوست نمی‌دارم؛ زیرا آنان فاقد شرم‌اند.

اگر بایستی رحیم باشم لااقل مایل نیستم مرا رحیم بنامند و وقتی که ترحمی نمودم بگذارید از دور باشد!

در چنین مواقعی ترجیح می‌دهم صورتم را بپوشانم و قبل از اینکه شناخته شوم فرار کنم و از شما هم تقاضا دارم چنین کنید!

ای کاش، همواره سرنوشت، کسانی چون شما از غم آزادان و کسانی را که بتوانم با امید و خوراک و غسل‌شان سهیم شوم بر سر راه من قرار دهد!

به راستی که من خدماتی برای رنج‌کشان انجام داده‌ام ولی همواره چنین به نظرم آمده است که بزرگ‌ترین خدمت را آن‌گاه انجام داده‌ام که دریافتم چگونه بهتر شادمانی کنم؟

از روزی که بشر به وجود آمده خیلی کم شادمانی کرده است، ای برادران، گناه اصلی ما همین است.

و وقتی ما بهتر راه شاد بودن را آموختیم صدمه زدن به دیگران و رنج دادن دیگران را بهتر از یاد خواهیم برد.

از این رو، من دستی را که به رنج‌دیدگان کمک کرده، می‌شویم؛ بنابراین، روح خود را پاک می‌کنم زیرا از مشاهده رنج دیده‌ای که در اثر شرمش رنج می‌برد شرمنده شدم و وقتی من به او کمک کردم

عزت نفس او را جریحه دار نمودم.

کشیدن بار منت، موجب ایجاد حس انتقام می‌گردد و وقتی یک نفع کوچک فراموش نمی‌شود به تدریج کرمی خورنده می‌گردد.

ولی من دهنده هستم با میل، چون دوستی که به دوستان خود هدیه می‌دهد آن چه دارم می‌بخشم ولی غریبه‌ها و فقرا می‌توانند خودشان میوه را از درخت من بچینند و بدین نحو خجالت آنان کم‌تر شود.

گدایان را بایستی از بین برد! به راستی که شخص خواه وقتی به آن‌ها احسانی کند یا نکند نسبت به خود خشمگین است.

همچنین هستند گنه‌کاران و کسانی که وجدان ناراحت دارند. ای دوستان، باور کنید، یک وجدان ناراحت به انسان آزار کردن می‌آموزد. ولی بدتر از همه، آنانی هستند که اندیشه‌های کوچک و پست دارند، به راستی که بهتر است انسان عمل بد و خلافی انجام دهد تا این‌که اندیشه کوچک و پستی را در خاطر بگذرانند.

راست است که شما خواهید گفت: «لذت شرارت‌های کوچک، ما را از شرارت‌های بزرگ‌تر باز می‌دارد.» ولی در این جا نباید انسان چیزی پس انداز کند.

یک عمل بد چون یک زخم است، می‌خارد و تیر می‌کشد و خود را ظاهر می‌سازد و با صراحت سخن می‌گوید.

عمل خلاف با صراحت می‌گوید: «نظاره کنید! من بیمارم.»

ولی یک اندیشه پست شبیه به قارچی است که می‌خزد و خود را پنهان می‌کند و ظاهر نمی‌گردد مگر هنگامی که تمام بدن را با خود

پژمرده و فاسد سازد.

من، درگوش کسی که شیطان او را تسخیر کرده می‌گویم: «بهتر است شیطان خود را آنقدر خوراک دهی تا بزرگ شود، برای تو نیز راهی به سوی بزرگی موجود است.»

افسوس! ای برادران، طبیعت همه کس بیش از حد لزوم آشکار است و بسیاری از اشخاص در مقابل ما شفاف و بی پرده‌اند و به همین دلیل نمی‌توانیم داخل آنان نفوذ کنیم. زندگی با مردم بسیار مشکل است زیرا سکوت، بسیار سخت است.

ما نسبت به کسی که هرگز به ما ارتباطی ندارد بیش‌تر بی‌عدالتی روانی داریم تا نسبت به کسی که از او بدمان می‌آید.

ولی آیا شما دوستی دارید که رنج ببرد؟ در این صورت برای دردهای او بستر شوید، ولی بستری سخت چون بستر سفری، از این راه، شما بزرگ‌ترین خدمت را به او کنید.

و اگر دوستی نسبت به شما بدی کرد بگویید: «من تو را نسبت به آن چه در حق من کردی می‌بخشم ولی تو این بدی را در حق خود کردی. و این را من چگونه می‌توانم بخشید؟»

بدین طریق محبت واقعی سخن می‌گوید؛ چنین محبتی بخشایش و رحم را زیر پا می‌نهد.

شخص باید با کمال دقت مواظب قلب خود باشد، زیرا اگر به آن اجازه رفتن دهیم به زودی سر نیز به دنبال آن می‌رود. در کجای دنیا حماقت‌هایی بزرگ‌تر از آن چه در بین رحم‌کنندگان اتفاق افتاده دیده

شده است؟ و چه چیزی بیش از حماقت رحم‌کنندگان به جهان صدمه وارد آورده است؟

وای بر کسانی که عاشق‌اند ولی نمی‌توانند بر ترحم خود مسلط شوند!

روزی ابلیس به من چنین گفت: «حتی خداوند هم بدون جهنم مخصوص خود نیست. جهنم او عشق او نسبت به بشر است.» به تازگی شنیده‌ام که گفته می‌شود: «خداوند در نتیجه ترحم نسبت به بشر بدرود حیات گفته است.»

از ترحم حذر کنید! از آن سوی است که ابری سنگین بر فراز سر بشر گرد می‌آید. به‌راستی که من علامت‌های جوی را خوب تشخیص می‌دهم.

ولی در این جمله نیز دقت کنید: «هر عشق بزرگی بر ترحم خود فائق آمده است؛ زیرا باید آن چه را مورد علاقه وی است، خود ایجاد کند.

من، نسبت به عشقم فداکاری می‌کنم و همسایه‌ام نیز همین‌طور، تمام آفرینندگان چنین گویند ولی تمام آفرینندگان سنگ‌دل‌اند.

چنین گفت زرتشت.

درباره کشیشان

روزی زرتشت، به اصحاب خود، کشیشانی در حال عبور را نشان داد و گفت: «اینان کشیشان اند و گرچه دشمنان من هستند، از شما تقاضا دارم از کنار آنها به نرمی عبور کنید و شمشیرهای خود را در برابر آنها در غلاف نگاه دارید. در بین اینان قهرمانانی نیز هستند. بسیاری از آنها رنج بسیار برده اند و از این رو سعی دارند که دیگران نیز رنج بسیار برند.

اینان دوستان شیرینی هستند؛ هیچ چیزی چون فروتنی آنان منتقم نیست و به محضی که کسی آنان را لمس کند به سرعت آلوده و نجس می شوند.

ولی خون من شبیه آنان است و من مایلم که خون من حتی در

بدن‌های آنان محترم شمرده شود.»

و چون کشیشان گذشتند، تشویش به زرتشت غالب آمد و پس از مدتی که با تشویش خویش مبارزه کرد چنین گفت: «دلم به حال این کشیشان می‌سوزد. از آن‌ها نفرت دارم ولی اکنون که در بین آدمیان‌ام این امر چندان حائز اهمیت نیست. من رنج می‌برم و با آن‌ها رنج برده‌ام، من آن‌ها را چون زندانیانی می‌یابم که بر همگی شان علامت زندان منقوش باشد؛ کسی را که آن‌ها ناجی خود می‌خوانند در حقیقت، زنجیرهای گران بر دست و پای آن‌ها افکنده است.

زنجیرهای اسارت آنان ارزش‌های غلط و کلمات واهی است، ای کاش کسی، آنان را از شر ناجی‌شان نجات می‌داد!
 هنگامی که دریا، آنان را ازین سو بدان سو می‌راند آنان تصور کردند به جزیره‌ای پناه برده‌اند ولی درست نگاه کنید که مأمّن آنان چیزی جز پشت یک غول آبی خفته نبوده است!

ارزش‌های غلط و کلمات پوچ و واهی برای ما فنا شونده‌ترین غول‌های دریایی است. در آن‌ها است که نیستی، خفته و مدت درازی انتظار می‌کشد. اما سرانجام به خود می‌آید و بیدار می‌شود و هر آن‌چه، را که بر زبر او پناهگاه ساخته می‌بلعد و طعمه خود می‌سازد.

به پناهگاهی که این کشیشان برای خود ساخته‌اند بنگرید! این‌ها مغاره‌های معطر و خوش‌بوی خود را کلیسا می‌خوانند.

این نور تقلبی و این هوای عفن داخل کلیسا را بنگرید! در این مکان، روح از سیر صعودی خود باز می‌ماند.

ولی شریعت آن‌ها چنین تعلیم می‌دهد که: «ای گناهکاران، به زانو

از پله‌ها بالا روید!»

همانا من، ترجیح می‌دهم، آن‌ها را بی‌شرم ببینم تا این‌که شرم و اخلاصی تحریف شده را در چشمان آنان بخوانم.

چه کسی این مغاره‌ها و پله‌های توبه را آفریده است؟ آیا این‌ها را آنانی که قصد پنهان کردن خود داشته و از آسمان رو باز شرم داشته‌اند، نیافریده‌اند؟

و تا هنگامی که دوباره آسمان از بین سقف‌های فرو ریخته به داخل این کلیسا و بر روی علف‌ها و شقایق سرخی که روی دیوارهای خرابه آن روییده است نتابد، هرگز قلب من متوجه جایگاه خدای ایشان نخواهد شد.

آنان «خدا» را آن چیزی نامیدند که با آن‌ها مخالفت نمود و به آنان آسیب رساند و به‌راستی که از خود گذشتگی زیادی در ستایش آنان نهفته بود.

آن‌ها به جز صلیب کشیدن بشر، راهی برای دوست داشتن خدای خود نمی‌شناختند.

آن‌ها می‌خواستند همچون اجساد و مردگان زندگی کنند؛ آن‌ها بر اجساد خود سیاه پوشانیدند و در هر کلمه‌ای که از دهان آنان بیرون می‌تراود بوی عفن سرداب‌های مردگان را استشمام می‌کنم.

و کسی که نزدیک آنان است نزدیک برکه‌ای به سر می‌برد که در آب‌های راکد آن وزغ‌ها، آواز شیرین و فکورانه خود را می‌سرایند.

تا آوازهای بهتری نسرایند نمی‌توانم خود را به ناجی آنان معتقد کنم. حقا که اصحاب او، باید قیافه نجات یافتگان را داشته باشند!

من دوست تر داشتم، آن‌ها را برهنه ببینم زیرا تنها زیبایی است که باید مردم را به توبه بخواند. ولی مومیایی غم، چه کسی را به شریعتی مؤمن می‌سازد؟ همانا ناجیان آنان از آزادی و آسمان هفتم بی‌خبرند. همانا خود آنان هرگز قالی‌های معرفت را ذرع نکرده‌اند. روح این ناجیان، پر از خلأ بود ولی آنان در هر خلأ، تصورات خود را قرار داده و نام آن را خدا نهادند.

روح آن‌ها غرق در ترخم بود و چون از رحم لبریز می‌شدند همواره یک نوع دیوانگی در سطح آن‌ها، عرض اندام می‌کرد. با پشتکار و داد و بیداد زیاد، آنان گلّه خود را بر روی پل راندند و پیش خود خیال می‌کردند که تنها یک پل چوبی به سوی آینده موجود است؛ به‌راستی که این چوپانان، خودشان از بین گوسفندان برخاسته‌اند.

این چوپانان را افکاری کوتاه و روح‌هایی محدود بود. ولی ای برادران، بزرگ‌ترین و جامع‌ترین روح‌ها تاکنون چه قدر کم ظرفیت بوده‌اند!

آن‌ها در راه خود با خون علامت‌هایی به جای گذاشته‌اند و از فرط حماقت تصور کرده‌اند و به مردم تعلیم داده‌اند که حقیقت را می‌توان با خون ثابت نمود.

ولی خون، بدترین شاهد برای اثبات حقیقت است. خون، پاک‌ترین شرایع را زهرآلود نموده و آن را به گمراهی و کینه‌ای قلبی مبدل می‌سازد.

و چون اشخاص برای شریعت خود به میان آتش روند، چه چیز به

اثبات می‌رسد؟ به‌راستی که بیش‌تر، این امر را ثابت می‌کند که شریعت آنان از سوختن‌شان سرچشمه گرفته است.

یک قلب آتشین و یک مغز سرد، هر گاه با هم یک جا جمع آیند خطیبی مردم پسند و یک ناجی به‌وجود می‌آورند. به‌راستی که اشخاص بسیار بزرگ‌تر و شریف‌تر از آثانی که توده، آن‌ها را ناجی می‌نامند وجود داشته‌اند.

و شما ای برادران من، اگر می‌خواهید راه خود را به سوی آزادی بیابید بایستی به وسیله ناجیانی بزرگ‌تر از اینان نجات یابید.

هنوز زیرمرد به‌وجود نیامده است. من مردمان بزرگ و کوچک، هر دو را برهنه و عریان دیده‌ام.

هنوز این دو بسیار به هم شبیه‌اند و به‌راستی که بزرگ‌ترین مردمان را هم من، بشری عادی و معمولی یافته‌ام.»

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ پرهیزکاران

با عقل‌های تنبل و خواب‌آلود، باید با صاعقه و برق آسمانی صحبت نمود، ولی صدای زیبایی به نرمی سخن می‌گوید و تنها به ارواح کاملاً هوشیار، دزدانه سر می‌زند.

امروز، سپر من با خندهٔ ملایمی تکان خورد و این تکان و خندهٔ مقدس زیبایی بود که بر من وارد شد.

امروز زیبایی من، به شما ای پرهیزکاران، می‌خندید و به من چنین می‌گفت: «آن‌ها در پی پاداش‌اند؟»

شما ای پرهیزکاران پاداش می‌خواهید؟ شما در مقابل پرهیزکاری خود تقاضای پاداش می‌کنید و در ازای صرف نظر کردن از این جهان، جهان دیگر و در ازای از دست دادن این عمرگذران ابدی را

خواهانید.

و البته، شما نسبت به شریعت من که می‌گوید: «هرگز پاداش دهنده و مکافات دهنده‌ای وجود ندارد»، خشمگین شده‌اید و به‌راستی من حتی نمی‌گویم که پرهیزکاری خود پاداش خود است. افسوس! اشکال من در این جاست؛ بشر برای خود افسانه پاداش و تنبیه را پایه و اساس همه چیز قرار داده و حتی در اعماق روح شما پرهیزکاران نیز این دروغ ریشه دوانیده است.

کلمات من همانند دماغ خوک، اعماق روح شما را شیار خواهد کرد و زمانی که شخم خورده و شیار شده در زیر خورشید دراز کشیدید آن‌گاه راست از دروغ و دوغ از دوشاب جدا خواهد شد. زیرا حقیقت شما این است؛ شما بسیار تمیزتر از آن هستید که با کلماتی چون انتقام و تنبیه و پاداش و تلافی، روح خویش را آلوده سازید.

شما پرهیزکاری و فضیلت خود را مانند پدری که فرزند خود را دوست بدارد دوست می‌دارید ولی هرگز شنیده‌اید که مادری در ازای محبتی که به طفلش می‌کند طلب پاداش کند؟

فضیلت شما جان شیرین شماست. تشنگی، حلقه در باطن شماست زیرا حلقه، پیوسته می‌کوشد و می‌چرخد تا دوباره بتواند به خود برسد. و هر عمل ناشی از تقوای شما حالت ستاره‌ای را دارد که خاموش شود ولی نور او تا ابد به سوی جلو خواهد رفت و هیچ‌گاه از حرکت باز نخواهد ایستاد.

ای پرهیزکاران، حقیقتی که در اعماق روح شما وجود دارد گوید: «همانا تقوا و فضیلت شما جزء شماست نه چیزی خارجی، مغز

شماست نه پوست و استخوان شما.»

ولی واقعاً اشخاصی هستند که تقوا را شکنجه انسان در زیر شلاق می‌دانند و شما مدت‌هاست گوش به این اشخاص فرا داده‌اید. اشخاص دیگری هم هستند که کندی گناهان خود را تقوا خوانند و وقتی کینه و حسادت آن‌ها به خواب رود، پرهیزکاری‌شان چشمان خود را مالیده و بیدار می‌شود.

باز کسانی دیگر هستند که همیشه به سوی پستی‌ها می‌گروند؛ یعنی، شیطان، آنان را به سوی پایین می‌کشد و هر چه بیش‌تر فرو می‌روند چشمان آنان بیش‌تر طالب دیدار خدایشان می‌شود.

افسوس! صدای آنان نیز به گوش شما پرهیزکاران رسیده است که می‌گوید: «تقوای من و خدای من آن چیزی است که من نیستم.»

باز کسانی هستند که با سختی و صلابت چون گاری‌های حامل سنگ، ناله کنان به سمت پایین تپه روان‌اند؛ اینان از جلال و مرتبت و تقوا دم می‌زنند ولی آن چه تقوا می‌خوانند زنجیری است که آن‌ها را می‌کشد

کسانی هم هستند که مانند ساعت کوک شده‌اند و دمام مشغول تیک تاک کردن‌اند و تقوا را تیک تاک کردن می‌دانند.

به‌راستی که این دسته به‌خصوص بیش از دیگران موجب تفریح من هستند. هر کجا من به این ساعت‌ها بر خورم آنان را با استهزای خویش کوک می‌کنم. بگذارید آن‌ها در حال کوک شدن به صدا درآیند!

برخی دیگر هستند که با یک مشت پرهیزکاری خود مغرورند و به

اتکای آن نسبت به همه چیز دست درازی و بی حرمتی می‌کنند به طوری که جهان غرق در ظلم و جور آن‌هاست.

وا اسفا! چگونه تقوا را تحریف کرده‌اند! و هر بار که اینان گویند من پرهیزکارم مثل این است که بگویند من انتقام خود را گرفته‌ام.^۱

این دسته از مردم با تقوایشان قصد دارند که چشم مخالفان خود را از حدقه بیرون آرند؛ آنان با بالا آوردن خود، تنها قصد پست کردن دیگران را دارند. باز عده‌ای دیگر هستند که در مرداب نشسته و از میان نی و لجن فریاد بر می‌دارند: «تقوا عبارت از این است که انسان بی سرو صدا در مردابی بنشیند. ما به کسی آزار نمی‌رسانیم و از کسی که در صدد آزار رساندن ماست دوری می‌جوییم و در همه چیز، عقایدی را که به دست آورده‌ایم، نگاه می‌داریم.»

باز اشخاص دیگری هستند که از ایما و اشاره لذت می‌برند و تقوا را نوعی ایما و اشاره می‌دانند.

این قبیل اشخاص همواره در حال رکوع، عبادت می‌کنند و دست‌های آنان مدیحه سرای تقوا است، ولی قلب آنان را از این مدیحه‌سرایی اطلاعی نیست. باز کسانی هستند که می‌گویند: «تقوا لازم است.» ولی در حقیقت، آن چه را لازم می‌دانند و اعتقاد به آن دارند، پلیس است.

و بسیاری از مردم که قدرت درک تعالی بشری را ندارند تقوا را

۱. در این جا نویسنده با کلمات gerescht و gerächt که در آلمانی شبیه هستند بازی کرده

قدرت درک پستی‌های بشری دانند و بدین نحو پلیدی چشم خود را تقوا خوانند.

بعضی‌ها مایل‌اند مورد احترام مردم باشند و به مقام‌های بالا برسند و آن را تقوای خود خوانند و برخی دیگر بالعکس طالب آن‌اند که در پستی غوطه‌خورند و آن را تقوای خود نامند.

و بدین نحو، همیشه تصور می‌کنند که متقی و پرهیزکارند و لااقل هر کس خود را در شناختن «خوب» و «بد» خیره می‌داند.

ولی زرتشت نیامده است که به این دروغگویان و ابلهان بگوید که شما از تقوا چه می‌دانید؟ و چه می‌توانید راجع به تقوا بدانید؟

بلکه آمده است تا شاید شما، ای دوستان، از کلمات کهنه و مندرس که ابلهان و دروغگویان به شما آموخته‌اند به تنگ آید و از گفتن الفاظ «پاداش» «تلافی» «تنبیه» «انتقام عادلانه» و از گفتن این جمله که هر عملی که از راه خیر خواهی و به نفع غیر باشد مجاز است، خسته شوید.

افسوس ای دوستان! ای کاش شما در اعمال خویش مانند مادری نسبت به طفلش شوید! خیلی خوشوقت می‌شدم اگر تعریف تقوا و فضیلت در نزد شما نیز چنین می‌بود!

به راستی که شاید من صد گونه تعریف و بهترین بازیچه‌ها را از تقوای شما گرفته باشم و اکنون شما چون کودکانی که بازیچه‌های آنان را از ایشان گرفته باشند از من آزرده خاطر هستید.

آن‌ها در کنار ساحل بازی می‌کردند و ناگهان موجی عظیم برخاست و تمام بازیچه‌های آنان را به اعماق دریا فرو برد و اکنون

آن‌ها می‌گیرند.

ولی همین موج، بازیچه‌های جدیدی برای آن‌ها خواهد آورد و
صدف‌های رنگین نوینی به پای آنان خواهد ریخت.

و بدین نحو آن‌ها تسلی خواهند یافت و همانند آنان، شما نیز ای
دوستان من، تسلی خاطر خواهید یافت و صدف‌های رنگین نوینی
پیدا خواهید کرد.

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ اوباش

زندگی چشمهٔ لذتی است که از قنات بیرون می‌آید ولی از آن‌جا که
اوباش نوشند آب‌ها زهرآلود می‌شوند.

من به همه چیز با پاکی و صداقت رو می‌آورم، ولی دوست ندارم
که دهان‌های باز ناپاکان و تشنگی و ولع آنان را ببینم.

آنان چشمان خود را بر قنات می‌اندازند و اکنون من انعکاس لبخند
نفرت‌انگیز آن‌ها را در ته چاه قنات می‌بینم.

آنان آب‌های مقدس را با شهوت‌های خود آلوده ساخته و
خواب‌های کثیف خود را لذت نامیده و بنابراین کلمات را نیز مسموم
نموده‌اند.

شعله نیز هنگامی که آنان قلب‌های مرطوب خود را به روی آتش

می نهند خشمگین می شود. حتی خود روح هم هنگامی که اجامر و اوباش به آتش نزدیک می شوند جوش زده و دود می کند.

میوه در دست آنان بیش از حد رسیده و شیرینی مهوعی به خود می گیرد. درختان میوه زیر نظر آنان شروع به خشکیدن می کنند و خود را برای فرو افتادن مهیا می سازند و بسیاری از کسانی که از زندگی سیر شده اند در حقیقت تنها از اوباش به تنگ آمده اند؛ چنین کسانی دیگر میل ندارند در استفاده از آب چشمه و آتش و میوه با اوباش شریک باشند.

و بسیاری از کسانی که به صحراهای بی آب و علف پناه برده و تشنگی را تحمل نموده و با وحوش محشور شده اند برای این بود که مبادا ناچار شوند نزدیک آب انبارها با ساریبانان کثیف، یک جا بنشینند.

و بسیاری از آن کسانی که به صورت مخرب و به سان یک طوفان تگرگی که بر مزرعه گندمی تازد، دست به حمله زدند، تنها از این نظر بود که پای خود را برگردن اوباش گذارند و آن‌ها را خفه سازند.

و آن چه بیش تر از همه گلوگیر من شد این نبود که زندگی مستلزم دشمنی و مرگ و صلیب‌های عذاب است، بلکه آن چه گلوی مرا فشرد این بود که یک بار از خود پرسیدم: «آیا واقعاً اوباش لازمه زندگی هستند؟» و این سؤال تقریباً مرا خفه کرد.

آیا چاه‌های زهرآلود و آتش‌های متعفن و خواب‌های پلید و کرم‌های نان زندگی، لازم‌اند؟

آن چه با ولع زندگی مرا می جوید، کینه نبود بلکه تنفر من بود.

افسوس! وقتی دریافتم که ابتکار و فهم در بین اوباش هم یافت می شود از فهم نیز بیزار شدم و وقتی دیدم که فرمانروایان، فرمانروایی را در معامله و چانه زدن بر سر قدرت با اوباش می دانند از آنان نیز روی بر تافتم.

من در بین مردمی که زبان غریبی داشتند مسکن گزیدم و گوش‌های خود را گرفتم تا صحبت آنان را در هنگام چانه زدن و معامله آن‌ها را بر سر قدرت نشنوم.

در حالی که بینی خود را گرفته بودم از میان «گذشته» و «حال» عبور کردم. به راستی تمام گذشته و حال به وسیله نویسندگان اوباش متعفن شده است.

مدت‌ها، مانند علیلی که کر و لال و نابینا باشد زندگی کردم تا مبادا با اوباش صاحب قدرت و اوباش نویسنده و اوباش شهوت‌ران، هم صحبت شوم. روح من با مرارت و احتیاط از پله‌ها صعود کرد و تنها خوشی او صدقه‌ای بود که از لذت می گرفت. بدین نحو زندگی کور با کمک چوبدستی‌اش به پیش خزید.

بر من چه روی داد؟ چگونه من خود را از دست نفرتم آزاد ساختم؟ چگونه چشمانم جوانی خویش از سر گرفتم؟ چگونه توانستم صعود کنم و به مقاماتی رسم که در آن جاها اجامر و اوباش بر سر چشمه‌های آن ننشسته باشند؟ آیا نفرت فوق‌العاده من بود که بال برای پرواز و قدرت کشف چشمه را به من داد؟ همانا من ناچار بودم که به شامخ‌ترین ارتفاعات برای کشف چشمه لذت پرواز کنم.

ای برادران، آن را یافتیم، آن‌جا، بر بالای بلندترین ارتفاعات،

چشمه لذت برای من روان است و در این جا جامی از آب حیات وجود دارد که اجامر و اوباش را در آن سهمی نیست.

ای چشمه لذت چه به شدت روانی! و اغلب با سرعتی که روانی، جام حیات را در عین پر کردن خالی می سازی!

با این همه باید بیاموزم به سمت تو با تواضع بیش تری نزدیک شوم، قلب من صاعقه وار به سمت تو متمایل است.

در داخل قلب من، تابستان حیات من (تابستان کوتاه، گرم، غم انگیز و سعادت بخش) می سوزد و چه قدر این قلب تابستانی من مشتاق خنکی و لطف توست.

شک و شبهه های بهار من، مدت ها است به سر آمده، دیگر بدخواهی دانه های برف آخر بهار، مرا آزار نمی دهد. اکنون من، به سان تابستان تمام عیار و بلکه ظهر آن شده ام.

تابستان عمر من، بر فراز شامخ ترین ارتفاعات در میان چشمه های خنک و گوارا و آرامش روح افزا می گذرد؛ ای دوستان من، بیایید! شاید این آرامش به تدریج گواراتر از حال شود!

زیرا این جاست بلندی و قرارگاه ما؛ بلندی جایگاه ما و سرآشویی ارتفاع ما به اندازه ای است که پلیدان را با همه عطش شان، دسترسی بدان نیست. چشمان پاک خود را بر چشمه لذت من معطوف کنید! چگونه ممکن است، در اثر نظاره شما، این چشمه آلوده شود؟ چشمه من با پاکی خود بر شما لبخند خواهد زد.

بر فراز درخت آینده، ما لانه خود را بنا خواهیم کرد. عقابان، طعمه ما (مردمان منزوی) را به نوک خود گرفته و به ما خواهند رسانید.

به راستی که پلیدان را از این غذای ما سهمی نخواهد بود. به نظر آن ها خوردن غذای ما چون آتش است و دهان آنان را خواهد سوزاند. به راستی در این جا، پناهگاهی برای پلیدان تهیه ننموده ایم. برای بدن ها و فکرهای آنان، سعادت ما به صورت غار یخ جلوه خواهد نمود.

و ما مانند بادهای شدید، بر فراز آنان مسکن خواهیم گزید و همسایه عقابان و برف و خورشید خواهیم بود؛ مأوای بادهای شدید برازنده ماست.

و من چون باد، روزی در بین آنان خواهم وزید و با روحم نفس آنان را از آن ها خواهم گرفت، اراده آینده من چنین خواهد بود.

به راستی که زرتشت برای جلگه ها، باد سهمگین خواهد بود. و او به تمام دشمنانش و به آن کسانی که بر او آب دهان انداخته و خاک می ریزند، می گوید: «هنگامی که بر خلاف باد، تف می اندازید بر حذر باشید!»

چنین گفت زرتشت.

درباره تارانتولا

تماشا کنید! این جا جایگاه تارانتولا است؛ آیا می خواهید خود او را ببینید؟ در این جا تارهای او آویزان است؛ آن را لمس کنید تا به لرزش در آید.

تماشا کنید! خود او با میل می آید؛ خوش آمدی ای تارانتولا! بر پشت تو مثلث سیاهی که نشانه تو است نمایان است؛ به علاوه، من از باطن تو نیز آگاهم. در باطن تو روح انتقام نهفته است؛ هر کجا را تو بگزی، پوست، سیاه و فاسد می شود. سم تو روح را از انتقام، سرگردان می کند.

بدین نحو، من به تمثیل با شما سخن می گویم. ای دوار دهندگان روح، و ای واعظان برابری، من شما را به صورت تارانتولاهایی

می بینم که انتقام پنهان خویش را باز می ستانید.
 ولی من به سرعت، تمام پناهگاه های شما را آشکار خواهم ساخت. بنابراین، با صدای بلند به صورت شما خواهم خندید.
 از این رو من بر تار شما دست می زنم، تا شما از مخفی گاه خود خارج شوید و انتقام خواهی شما از پشت گفتارهایتان درباره عدالت بیرون جهد.
 چرا که به نظر من، تنها پلی که به سمت بلندترین امید و رنگین کمانی که بعد از طوفان های طولانی زندگی ما موجود است، این است که بشر را از انتقام جویی نجات دهیم.
 ولی تارانتولاها خواهان چیزی دیگر هستند و گویند: «ما عدالت را در آن دانیم که جهان را با طوفان انتقام خود غرقه سازیم.»
 تارانتولاها در دل خود قسم یاد می کنند: «ما انتقام خواهیم گرفت و هر که چون ما نباشد مورد تجاوز خود قرار خواهیم داد و در آینده «خواست برابری» را فضیلت خواهیم خواند و ما فریاد خود را علیه هر کس که قدرت در دست او باشد بر خواهیم داشت.»
 ای واعظان مساوات، دیوانگی جابرانه ناتوانی و عجز در مساوات شما نهفته است، مخفی ترین شهوات ظالمانه شما بدین نحو خود را در جامه فضیلت پنهان ساخته اند.
 خشونت و اخورده، حسادت مهار شده و شاید حسادت و خشونت پدران شما در وجود شما مانند یک شعله و یک روح انتقام عرض وجود می کند.
 آن چه پدران در خود مخفی داشته بودند در پسران ظاهر می شود

و اغلب، من پسران را سر آشکار شده پدران یافته ام.
 اینان به کسانی مانند که به آنها الهام شده باشد، ولی الهام کننده آنها انتقام است نه قلب و هنگامی که اینان اسرارآمیز و خونسرد می شوند آن چه اینان را اسرارآمیز می سازد حسادت اینان است نه فکرشان.
 حسادت آنهاست که آنان را به راه متفکران می کشاند و علامت حسادت آنان این است که همواره افراط می کنند، به طوری که هنگام خستگی اغلب ناچارند روی برف دراز شده و به خواب روند.
 در تمام شکوه های آنان انتقام غنوده و در تمام مدیحه هایشان روح لجبازی مشهود است، و آنان قاضی شدن را منتهای رحمت حق می دانند.
 ولی من به شما می گویم بر حذر باشید از همه کسانی که در آنها روح تنبیه کردن، بسیار قوی است!
 اینان اشخاصی هستند که دودمان های بد و خویشاوندانی ناباب دارند. در قیافه آنان، می توان خویشی آنان را با میرغضببان و گورکنان تمیز داد.
 بر حذر باشید از کسانی که زیاد درباره عدالت خود سخن می گویند! به راستی که روح آنان علاوه بر عسل، بسیاری چیزهای دیگر را نیز کم دارد و اگر آنان خود را خوب و صالح نامیدند، فراموش نکنید که آنان تنها قدرت را برای ریا کاری و زهد خشک خود کم دارند.
 ای دوستان! مایل نیستم شما، مرا با دیگران اشتباه کنید.

کسانی هستند که شریعت مرا تعلیم می دهند و در عین حال واعظان برابری اند و در واقع تارانتولا هستند؛ اگر اینان از زندگی تعریف می کنند، (گرچه در حقیقت این عنکبوتان زهرآگین در پناهگاه خود نشسته و از زندگی بیزاری جسته اند) از این رو است که می خواهند آزار برسانند.

آن‌ها می خواهند به کسانی که اکنون قدرت را در دست دارند صدمه رسانند، زیرا برای این دسته، هنوز واعظان مرگ قابل قبول اند. اگر غیر این بود، تارانتولاها نوع دیگری تعلیم می دادند زیرا سابق بر این، آن‌ها پیش قدم در رد این جهان و سوزاندن کافران بوده اند.

من خوش ندارم مرا با این واعظان مساوات اشتباه کنند، زیرا در نظر من عدالت می گوید: «افراد بشر مساوی نیستند.»

و هرگز مساوی نخواهند شد، اگر من، به نحو دیگری سخن می گفتم عشق من نسبت به زیرمرد به کجا می رفت؟

از روی هزاران پل و راهرو، مردم به سوی آینده رو خواهند آورد و همواره عدم مساوات و جنگ در بین آنان رو به فزونی خواهد گذاشت. بدین نحو، عشق عظیم من مانع گفتار من است.

از فرط دشمنی، آنان تصاویر و اشباحی اختراع خواهند کرد و با این اشباح و تصاویر اختراعی خود نزاع نهایی آغاز خواهد شد.

نیک و بد، فقر و ثروت، عالی و دانی و همه نام‌های ارزش‌های گوناگون، سلاح و علامت‌های پر سر و صدایی خواهند بود که لزوم تعالی یافتن و بر خود فائق آمدن زندگی را اثبات خواهند کرد.

زندگی سعی می کند خود را به وسیله ستون‌ها و پله‌ها بالا برد و

مشتاق است که به سوی افق و آینده خیره شود و به زیبایی‌های مسحورکننده نظر افکند؛ از این رو، زندگی، احتیاج به ارتفاعات دارد و چون زندگی محتاج به ارتفاعات است، به پلکان و مجادله بین پله‌ها و آنانی که از آن‌ها بالا می روند نیاز دارد؛ زندگی سعی می کند بالا رود و در حین بالا رفتن سعی می کند تعالی یابد.

و اکنون، بنگرید ای دوستان در این جا، نزدیک پناهگاه تارانتولا، خرابه یک معبد قدیمی به نظر می رسد. با نظرهای باز این خرابه را بنگرید!

به راستی آن کس که در گذشته افکار خود را به صورت ستونی به سمت بالا در آورد، چون عاقل‌ترین اشخاص، سر حیات را می دانست.

وی با بهترین تمثیلی نشان می دهد که حتی زیبایی و جنگ، برای حصول قدرت و برتری عدم مساوات وجود دارد.

چه قدر ملکوتی است رقابت طاق‌ها و گنبد‌ها با یکدیگر! چه زیباست کنکاش این‌ها در تاریک و روشنی پگاه! ای دوستان، بگذارید دشمنان ما هم زیبا و درامان باشند، با تقدس هرچه تمام‌تر، با یکدیگر رقابت خواهیم نمود.

دریغ! تارانتولا (دشمن دیرینه من) مرا گزیده است؛ با اطمینان خاطر و به طور زیبا و جالب، او انگشت مرا گزیده است.

او چنین می پندارد که مجازات و عدالت، بایستی وجود داشته باشد، از این رو بیهوده نیست که او در این جان‌نغمه‌های خود را در مدح دشمنی می سراید.

آری، او انتقام خود را گرفته است و افسوس که او بازهر انتقام خود روح مرا نیز گنج خواهد ساخت!

ولی برای این که گنج نشوم، ای دوستان، مرا به این ستون، محکم ببندید! ترجیح می‌دهم یک حواری بسته به ستون گردم، ولی گردابی از انتقام جویی نباشم.

به راستی که زرتشت شباهتی به گرد باد و گرداب ندارد و اگر روزی وی رقاصی پیشه سازد، هرگز به ساز تارانتولا نخواهد رقصید.

چنین گفت زرتشت.

درباره دانایان معروف

شما ای دانایان معروف، به مردم و به خرافات آنان خدمت کرده‌اید ولی خدمتی در حق حقیقت انجام نداده‌اید به همین مناسبت هم مورد تکریم و احترام مردم قرار گرفته‌اید و به همین سبب هم بی‌اعتقادی شما را تحمل نموده‌اند، زیرا این بی‌اعتقادی، برای مردم، مثل ابزاری برای خنده شده بود، بدین سان رهبری، اجازه هرزگی به غلامان خود می‌دهد و از افسارگسیختگی آنان لذت می‌برد.

ولی آن کس که مورد تنفر مردم است و مردم نسبت به او به اندازه یک دسته سگ شکاری نسبت به گرگ نفرت دارند؛ دهری است، یعنی؛ کسی است که دشمن قیود است، کسی است که حاضر به پرستش هیچ چیز نیست و در بیغوله‌ها به سر می‌برد.

مردم همواره بیرون راندن چنین شخصی را از پناهگاه و مأمن خود، حس حقیقت بینی نامیده‌اند، آنان همواره تیز دندان‌ترین تازی‌های خود را برای شکار این قبیل آزادگان می‌فرستند، زیرا فریاد همیشگی آنان این است: «تنها در جایی که مردم هستند، می‌توان حقیقت را جست و بدا به حال شخص متجسس و جوینده!»

شما ای دانایان معروف، سعی نمودید که حقانیت پرستش ملت خود را اثبات کنید، و این عمل را میل به درک حقیقت نام نهادید و همواره ضمیر شما خود می‌گفت: «من از بین مردم برخاستم و صدای خداوند را نیز در بین آنان شنیدم.» همواره شما چون موزی و کله‌شق بوده و انصافاً که نماینده مردم‌اید.

و چه بسا اشخاص بزرگ که خواستند با مردم کنار آیند و نظر آنان را به خود جلب کنند و بدین منظور یک خر کوچک، یعنی دانای معروفی را جلوی اسبان تیز تک خود بستند.

و اکنون، ای دانایان مشهور، من آرزو مندم تا شما پوست شیر را به کلی از خود به دور اندازید.

آری، پوست حیوان شکاری، خالدار و راه راه و دارای تال پرپشت، محقق و کاشف و فاتح را از خود دور سازید.

اگر می‌خواهید من به صداقت شما معتقد شوم ابتدا بایستی میل به محترم شمردن را در خود نابود سازید.

من کسی را صادق می‌دانم که به بیغولۀ بی‌خدایی رفته و قلب متواضع خود را نابود ساخته باشد؛ چنین شخصی در وسط شن‌های زرد و آفتاب خورده، با عطش هر چه تمام‌تر به سوی جزیره‌هایی

نگران است که در آن‌ها چشمه‌های بی‌شمار جاری‌اند و در آن جا زندگی در زیر درختان سایه دار، غنوده است و مع‌ذلک، عطش او وی را قانع نمی‌کند که مانند این مردم راحت طلب شود، زیرا هر کجا واحه هست، بی‌شک در آن جا بت‌هایی هم برای پرستیدن، موجود است.

یک شیر می‌خواهد که اراده‌اش، گرسنه، درنده، منفرد و بی‌خدا باشد.

او از سعادت بندگان عاری است و از بند خدایان و پرستش آنان رهایی یافته، از کسی ترس ندارد و در همه دل‌ها ترس می‌اندازد عظیم است و منفرد، چنین است اراده ارواح واقعی و بزرگ.

اشخاص صادق، همواره در بیابان زندگی کرده‌اند و این آزاد مردان، صاحبان بیابان هستند، ولی در شهرها، دانایان معروف، یعنی حیوانات بارکش در سیری و تنعم به سر می‌برند.

چون خرنده همواره به کشیدن گاری مردم مشغول‌اند، نه این‌که نسبت به آنان خشمگین باشم ولی همواره آنان را حتی در مواقعی که زین و برگ و افسار زرین بر آن‌ها نهاده باشند به صورت حیوانات بارکش مهار شده می‌بینم.

اغلب، این دانایان مشهور، نوکران خوبی هستند و اجیر کردن آنان سود بخش است، زیرا تقوا، چنین حکم می‌کند که بدین سان، تو باید فکر و فضیلت او را در خود نمودی!

و به راستی که شما ای دانایان معروف، و ای جیره خواران مردم، شما، خود به تدریج با افکار و فضایل مردم بار آمده‌اید و مردم از

طریق شما بار دیگر اندیشه‌ها و فضیلت‌های خود را می‌پذیرند؛ واقعاً که این امر، باید موجب سر بلندی و افتخار شما باشد!

ولی با همهٔ فضایل‌تان، شما، در نظر من با مردم فرقی ندارید و مردمی بسیار نزدیک بین هستید که حتی مفهوم فکر را درک نکرده‌اید.

فکر، یک نوع زندگانی است که خود را بر زندگی تحمیل کند و با زحمت و مراتب، پایهٔ علم خود را بیش‌تر سازد. آیا این را می‌دانستید و آیا می‌دانستید که آسایش فکر در آن است که به عنوان قربانی، آن را معطر سازند و با اشک، آن را تطهیر کنند؟

و نابینایی شخص نابینا و کورمال کردن او، خود شاهی است بارز بر قدرت خورشیدی که وی خیره به آن نگاه می‌کند؛ آیا این را تاکنون درک کرده بودید؟

و آن‌کس که داناست، بنا کردن کوه‌ها را خواهد آموخت.

آیا این را تاکنون می‌دانستید که جابه‌جا کردن و تکان کوه‌ها برای فکر کار مشکلی نیست؟

شما تنها جرقه‌های فکر را می‌شناسید ولی نمی‌بینید که فکر سندان‌ی است و همچنین از بی‌رحمی پتکش بی‌اطلاع‌اید.

به‌راستی که شما غرور فکر را نمی‌شناسید و نمی‌توانید فروتنی فکر را (اگر به زبان آید) تحمل کنید.

و هرگز نتوانسته‌اید فکر خود را به چاهی آکنده از برف اندازید، زیرا به اندازهٔ کافی حرارت در شما نیست و از این رو هنوز شما از لذت سرمای آن بی‌خبرید!

ولی شما از همه جهت خود را خیلی با فکر مانوس و آشنا

می‌دانید و از دانش، نوانخانه و بیمارستانی برای پرستاری شاعران بی‌ذوق ساخته‌اید.

شما عقاب نیستید و از این رو هرگز سعادت و خوشی وحشت فکری را درک نکرده‌اید و آن‌کس که پرنده نیست، نباید بر فراز پرتگاه‌ها مسکن‌گزیند.

من شما را نیم‌گرم یافته‌ام ولی علم و دانش، عمیق است و جریان سرد و گوارایی دارد؛ باطنی‌ترین چشمه‌های مغز، به سردی یخ هستند و برای دست‌های گرم و سوزان و زحمت‌کشان، روح افزایشند.

من می‌بینم که شما ای دانایان مشهور، خیلی معقول و صاف ایستاده‌اید، هیچ باد شدید یا اراده‌ای بر شما نمی‌وزد.

هرگز یک بادبان را در حال عبور در دریا دیده‌اید که در مقابل خشم باد شکم داده و باد کرده و لرزان است؟

عقل وحشی من به‌سان آن بادبان در حالی که با خشم روح می‌لرزد، بر فراز دریاها روان است؛ ولی شما ای جیره‌خواران و نوکران مردم، شما ای عاقلان مشهور، چگونه می‌توانید همراهان من شتوید؟

چنین گفت زرتشت.

آواز شب

شب است و اکنون چشمه سنارها، بلندتر صحبت می‌کنند و روح من نیز چشمه‌ای جوشان است.

شب است و اکنون تنها آواز عشاق بر می‌خیزد و روح من نیز آواز یک عاشق است.

چیزی که هرگز آرام نگرفته و نخواهد گرفت در ضمیر من است و دنبال بیان می‌گردد. میل عشقی در باطن من است و از زبان واقعی عشق سخن می‌گوید.

من نورم؛ ای کاش شب بودم! ولی تنهایی من در این است که همواره ناچارم هاله‌ای از نور به دور خود داشته باشم!
ای کاش من نیز چون شب تاریک بودم! آن وقت می‌دیدید چگونه

از پستان‌های نور، شیر می‌مکیدم!

و من حتی بر شما ستاره‌های کوچک و درخشان که چون کرم‌های شب تاب فضا هستید رحمت می‌فرستم و امیدوارم با هدایای نوری که دریافت می‌دارید خجسته باشید.

اما من در نور خود به سر می‌برم و تنها شعله‌هایی که از خودم سرچشمه گرفته، می‌نوشم.

من، سعادت و خوشی گرفته شده را درک نمی‌کنم و اغلب فکر می‌کنم دزدیدن باید بهتر از گرفتن باشد.

فقر من در آن است که دست من هیچ‌گاه از دادن و انفاق باز نمی‌ایستد، حسرت من در آن است که چشمان منتظر و شب‌های پرستاره میل را ببینم.

آه که دهندگان و انفاق‌کنندگان چه بدبخت‌اند! ای کسوف خورشید من، ای میل به خواستن و ای گرسنگی فوق‌العاده در حین سیری و ای وفورا!

آن‌ها از من استفاده می‌کنند ولی در حیرتم؛ آیا نور من به روح آنان هم می‌رسد؟ شکاف عمیقی بین دادن و گرفتن موجود است و بر روی کوچک‌ترین شکاف بین آن‌هاست که آخر از همه پل بسته می‌شود.

از زیبایی من گرسنگی خاصی سرچشمه می‌گیرد. ای کاش می‌توانستم به کسانی که روشنائی می‌بخشم آزار رسانم! ای کاش می‌توانستم از کسی که تحفه از من دریافت داشته آن تحفه را بدزدم! بدین سان من گرسنه شرارت هستم. چنان گرسنه شرارتم که مایلم

به سان آبشار که حتی در حال ریختن تأمل می‌کند من هم دست دهنده خود را هنگامی که محتاجی دستش را برای گرفتن به سویم دراز می‌کند به عقب کشم.

فراوانی نعمت من، مرا به فکر چنین انتقامی می‌اندازد و خبائث من از تنهایی من سرچشمه می‌گیرد.

خوشی بخشیدن من، در حال بخشیدن به انتها رسیده و فضیلت من از فراوانی خود به تنگ آمده است.

کسی که هر آن می‌بخشد در خطر است، مبادا شرم خود را از دست بدهد! کسی که پیوسته تقسیم می‌کند قلب و دستش از فرط تقسیم کردن سخت می‌شود و پینه می‌بندد.

چشمان من، دیگر از شرم دیدن گدایان سرشک نمی‌بارند و دستان من آن قدر پینه بسته و سخت شده که دیگر لرزش دست پُر شده از احساس را حس نمی‌کنند. اشک چشم و رقت قلب من به کجا رفته‌اند؟

آه، چه تنها هستند بخشندگان و چه بی‌زبان‌اند درخشنده‌گان! خورشیدهایی که در خلأ دور می‌زنند بسیارند، آنان با نور خود با هر چه تاریک است سخن می‌گویند ولی به من که خود نورم، چیزی نمی‌گویند.

این است دشمنی نور نسبت به آن چه نورانی است! نور مسیر خود را با بی‌رحمی تمام طی می‌کند.

هر خورشیدی نسبت به آن چه می‌درخشد بی‌رحم و نسبت به خورشیدهای دیگر سرد است.

روش خورشیدها این است که چون طوفان مسیر خود را طی می‌کنند و سردی آنان در این است که از اراده بی‌رحم خویش پیروی می‌کنند.

شما ای تاریکان، شمایی که به شب تعلق دارید، تنها شماست که حرارت این خورشیدهای نورانی را درک می‌کنید؛ تنها شماست که از شیر و آشامیدنی‌های گوارای این اجسام نورانی بر خوردار می‌شوید. افسوس که دور مرا سرما احاطه کرده است و دست من از لمس این انجماد می‌سوزد! دریغا، در ضمیر من عطشی است که برای عطش شما، له له می‌زند! شب است؛ افسوس، من باید روشن باشم و برای آن چه متعلق به شب است عطشان بمانم! چه تنهایی عجیبی! شب است؛ اکنون چون چشمه آبی که میل من جریان می‌یابد؛ میل به حرف زدن دارم.

شب است؛ اکنون چشمه سارها، بلندتر صحبت می‌کنند و روح من نیز چشمه‌ای جوشان است.

شب است و اکنون تنها آواز عاشقان بر می‌خیزد و روح من نیز، آواز یک عاشق است.

چنین گفت زرتشت.

آواز رقص

شبی، زرتشت با پیروان خود در حالی که به دنبال چاهی می‌گشت به جنگل رفت، ناگهان به قطعه چمنی سبز و خرم رسید که به وسیله درختان و بوته‌ها محصور بود و در میان آن تعدادی دوشیزه، با هم می‌رقصیدند. همین که دوشیزگان متوجه زرتشت شدند، دست از رقص کشیدند ولی زرتشت با قیافه دوستانه به آن‌ها نزدیک شده و چنین گفت: «ای دختران شیرین، دست از رقصیدن بردارید! زیرا ما قصد مزاحمت یا آزار رسانیدن شما را نداریم.»

من نماینده خداوند در مقابل شیطان که روح ثقل و سنگینی است هستم و از این رو چگونه ممکن است من دشمن رقص‌های ملکوتی شما و یا مخالف پاهای ظریف شما پریشان سبک روح باشم؟

من در حقیقت چون جنگل و به سان سایه درختان انبوهم. کسی که از تاریکی من نهراسد در زیر درختان سرو من خرمن خرمن گل سرخ خواهد یافت و بدون شک چنین کسی در زیر سایه آن، خدای کوچکی خواهد یافت که مورد نظر تمامی دوشیزگان است. این خدای کوچک نزدیک چشمه، به آرامی و با پلک‌های بسته غنوده است.

به راستی این کودک تنبل، در روز روشن به خواب رفته است، آیا زیاد دنبال پروانه‌ها دویده است؟

ای رقاصه‌های زیبا، اگر من این خدای کوچک را کمی عذاب دهم خشمگین نشوید! بدون شک او بلند بلند خواهد گریست و داد و فریاد راه خواهد انداخت ولی او حتی در حین گریستن، خنده‌دار است.

و حتی در حالی که اشک می‌ریزد از شما تقاضای رقصیدن می‌کند و من هم برای این رقص، آوازی می‌سرایم.

و در این آواز، روح سنگینی و ثقل را که در نظر من، قوی‌ترین و بزرگ‌ترین شیطان‌هاست و به غلط خدای جهان خوانده می‌شود به سخره می‌گیریم.

و این است آوازی که زرتشت در حالی که الهه عشق (کوپید) و دوشیزگان می‌رقصیدند، سرود:

به تازگی، ای زندگی، من به چشمان تو نگرستم و
به نظرم چنان آمد که در دریای بسیار عمیقی فرو رفتم.
ولی تو، مرا با قلاب زرین خود بیرون کشیدی و

هنگامی که من تو را غیر قابل درک و فوق‌العاده عمیق خواندم به طور تمسخرآمیزی، خنده سر دادی.

و گفتمی که استدلال من شبیه استدلال ماهی‌هاست که هر چه را درک نمی‌کنند غیر قابل درک می‌خوانند.
ولی بدان که من چیزی جز یک زن تمام عیار بوالهوس و وحشی نیستم و حتی از تقوا نیز خبری ندارم.

و حتی اگر شما مردم، مرا عمیق، با وفا، ابدی یا اسرارآمیز بخوانید، در ماهیت من تغییری حاصل نمی‌شود.

ولی شما ای پرهیزکاران، همواره مرا به خلعت فضایل خود می‌آرایید. و در این حال، این موجود عجیب و اسرارآمیز خندید!

ولی هنگامی که او بد خود را می‌گوید کلام او و خنده او را نمی‌توان باور کرد.

و چون من با عقل وحشی خود در خلوت صحبت کردم او با خشم فراوان به من گفت که تنها علت مدح تو از زندگی این است که تو اراده می‌کنی و می‌خواهی و دوست می‌داری.

نزدیک بود پاسخ عقل غضبناک خود را با خشم بدهم و حقیقت را به او گوشزد کنم، و به راستی که انسان، هیچ‌گاه، چون هنگام آشکار نمودن حقیقت،

خشمگین نمی شود.

اکنون رابطه ما سه تن چنین است. در ته قلبم تنها زندگی را دوست دارم و به راستی که علاقه من به او در مواقعی که از او متنفرم افزایش می یابد.

ولی عزیز داشتن عقل و عزیز داشتن زیاد از حد آن از این جهت است که او مرا به یاد زندگی می اندازد.

عقل، چشم و خنده و حتی قلاب ماهی گیری طلایی زندگی را دارد، آیا تقصیر من است که این دو موجود این قدر به هم شبیه اند؟

و یک بار وقتی زندگی از من پرسید عقل چیست؟ با عجله پاسخ دادم: «عقل چیزی است که همه تشنه اویند و عطش آنان پایان نمی پذیرد. تنها از میان پرده ها و تورها، او را به زحمت می نگریم و نمی دانیم او زیباست یا نه! همین قدر هست که پرتجربه ترین ماهی ها هم به دام او گرفتار می شوند.

عقل، بوالهوس است و لجوج، اغلب او را دیده ام که در حین شانه کردن موهای خود، لب ها را به دندان می گزد.

شاید او شریر و حقه باز و لاشیء باشد ولی هنگامی که بد خود را می گوید بیش از همیشه دل ها را تسخیر می کند.»

وقتی به زندگی چنین گفتم، مکارانه خندید و

چشم هایش را بست و گفت: «به من بگو درباره که سخن می راندی؟ آیا مقصودت من نبودم؟

و به فرض این که حق با تو باشد؛ آیا هیچ کس در صورت طرف، چنین حقیقت تلخی را آشکار می گوید؛ اما اکنون از عقل خود با من سخن گوی!»

«آه! اکنون ای زندگی عزیز، باز چشمان خود را می گشایی و به نظرم می آید که دوباره من در دریایی بس عمیق فرو می روم!»

زرتشت بدین نمط زمزمه می کرد ولی وقتی رقص به پایان رسید و دخترکان رفتند او افسرده خاطر شد و بالاخره گفت: «مدتی است خورشید غروب کرده و چمن، نمناک است و از سوی جنگل سوز و سرما می آید؛ چیزی نامعلوم نزدیک می شود و با تفکر، نظاره می کند و می گوید: «چطور؟ ای زرتشت هنوز تو زنده ای؟ چرا؟ برای چه؟ به چه منظور؟ و به چه مقصد؟ آیا ادامه حیات، احمقی نیست؟»

افسوس ای دوستان، این شامگاه است که از من چنین سؤالی را می کند، افسردگی مرا ببخشایید!

شامگاهان فرا رسیده است. فرا رسیدن شامگاه را بر من ببخشایید!»

چنین گفت زرتشت.

آواز گور

آن سو، جزیره گورستان و محل سکوت است و همان جاست که گورهای جوانی من قرار دارد. من یک دسته گل همیشه بهار را بدان جا خواهم برد. برای انجام این مقصود، بادبان برافراشتم و از دریا گذشتم. آه! ای مناظر و ای خاطرات جوانی من، آه! ای مناظر عشق و ای دقایق ملکوتی، چه طور شما به این زودی سپری شدید؟ من امروز همان طور که به گذشتگان خود فکر می‌کنم به شما می‌اندیشم؛ از شما ای مردگان عزیز، رایحه خوشی به مشام جانم می‌رسد که قلب مرا منقلب و اشک مرا روان می‌سازد و به راستی که این رایحه، قلب بحریمای یکه و تنها را به سختی تکان می‌دهد.

هنوز من تنها و منفرد از همه غنی‌ترم و بیش از همه مورد غبطه

دیگران هستم زیرا زمانی من مالک شما بودم و شما هنوز مالک من هستید.

به من بگوئید برای چه کسی جز من، این همه سیب‌های سرخ از درخت زندگی افتاده است؟

ای عزیزترین کسانم، هنوز من وارث ارثیه عشق شما هستم و به یاد شما، گل‌های وحشی رنگارنگی بار می‌آورم.

ای مخلوقات عالی و بی‌نظیر، ما برای یکدیگر ساخته شده بودیم و شما نه چون مرغان خجول و وحشی بلکه چون اشخاصی مطمئن که به سوی شخص مورد اعتماد خود رو آورند به سوی من و میل من آمدید.

آری شما هم مانند من برای وفاداری و برای عشق به بدی‌ها آفریده شده بودید. آیا اکنون باید شما را ای لحظات خوشی آسمانی، بی‌وفای نام دهم؟ هنوز من، جز بی‌وفایی نام دیگری نیاموخته‌ام.

به راستی که شما ای فراری‌های من، چه زود درگذشتید. ولی حقیقت این است که ما از دست هم نگریختیم، من و شما در بی‌وفایی خود نسبت به هم کاملاً بی‌گناه‌ایم.

شما را ای مرغان غزل‌خوان آرزوهای من، تنها به قصد از یا در آوردن من خفه کردند. آری، عزیزانم آن دشمنی که تیرهای خود را به سوی شما آماج گرفت می‌خواست قلب مرا هدف قرار دهد.

و به راستی که قلب مرا به شدت از هم شکافت. زیرا شما همواره عزیزترین کس قلب من بودید و اختیار من در دست شما بود. به این ترتیب شما جوانمرگ شدید و بسیار زود رخت از این جهان برستید.

تیر به سمت عزیزترین دارایی‌های من هدف گرفته شده بود، آری دشمنان من شما را که پوشش تان چون پر قو و به سان لبخندی است که با یک نظر بمیرد، هدف قرار دادند.

ولی من به دشمنان خود می‌گویم: «چه فتنی است که با آن چه شما نسبت به من کرده‌اید، قابل مقایسه باشد؟»

من به شما دشمنان خود می‌گویم که آن چه شما بر سر من آوردید از هر قتل نفسی سهمگین‌تر است؛ شما از من چیزی ستانیده‌اید که بازگشت دادنی نیست، زیرا شما بهترین مناظر و عزیزترین عجایب دوره جوانی مرا کشته‌اید، چرا که شما، هم‌بازی‌های کودکی مرا از من ربوده‌اید؛ به یاد آنان من این دسته گل و این لعنت را در این مکان به جا می‌گذارم.

ای دشمنان من، لعنت بر شما باد! زیرا شما ابدیت مرا، همچون صدایی که در سرمای شب قطع شود بریده‌اید، فقط برای یک لحظه زود گذر، این سعادت به من رو آورد و بدین نحو در لحظه خوشی حیات، پاکی و خلوص من چنین گفت: «همه موجودات در نظر من ملکوتی اند!»

آن‌گاه، شما چون اشباحی پلید، بر من تاختید. افسوس! آن ساعت خوش حیات من به کجا شد؟

عقل جوانی من یک بار چنین گفت: «هر روز در نظر من مقدس خواهد بود.» و به راستی که این سخن از دهان عقلی شادمان در می‌آمد.

ولی شما ای دشمنان من، شب‌های آرام مرا دزدیدید و آن را به

رنج بی خوابی فروختید. دریغا! اکنون آن عقل شادمان من به کجا شده است؟

روزی بود که من قسم یاد کرده بودم که از هر نوع تنفیری دوری جویم، سپس شما هر چه نزدیک من بود زخم و دمل ساختید. آن گاه این قسم شریف من به کجا گریخت؟

دوره‌ای بود که من، چون شخص نابینا در راه‌های رحمت و خوشی قدم بر می‌داشتم؛ آن گاه شما در راه نابینا کثافت ریختید و اکنون مرد نابینا از راه‌های مورد علاقه‌اش بیزار است.

و هنگامی که من کوشش فراوان نمودم تا جشن فتوحات خود را برپا سازم، شما عزیزترین کسانم را بر آن داشتید تا بانگ بردارند که من آن‌ها را می‌آزارم.

به راستی که شما شیرین‌ترین عسل من و دست رنج بهترین زنبوران مرا مسموم ساختید.

شما همواره گستاخ‌ترین گداها را به تکدی اعانه از من فرستادید و برای کشتن ترحم من، بی‌حیاترین افراد را بر سر راهم گماردید و بدین نحو کلیه فضایل مرا در اعتقاد به خود جریحه دار و مشکوک ساختید.

و هر بار که مقدس‌ترین دارایی خود را به عنوان قربانی تقدیم داشتم خیلی زود تقدس شما، قربانی چاق‌تری عرضه داشت و بدین نحو با قربانی‌های چرب‌ترتان، شما، مقدس‌ترین قربانی مرا مسکوت گذاشتید.

و یک بار که من بیش از همیشه هوس رقصیدن نمودم و خواستم در آسمان‌ها و ماورای آن برقصم، شما عزیزترین خوانندگان مرا به

سوی خود جلب کردید تا آوازی ناهنجار و کسل‌کننده خواند و صدای مکروه و زنده‌ای در گوشم در داد.

ای آواز خوان قاتل، ای آلت دست شیربان، ای آلت بی‌گناه، من، به انتظار بهترین رقص‌ها ایستاده بودم، آن گاه تو با آهنگ ناهنجار خودکشی، مرا کشتی؛ تنها در حال رقص است که می‌توانم تمثیلی از بزرگ‌ترین چیزها بگویم. اکنون بزرگ‌ترین تمثیل‌های من در عضلات پای من ناگفته ماند؛ بزرگ‌ترین آرزوی من ناگفته و تحویل نشده مانده است و تمام مراثی و خوشی‌های جوانی من بر باد رفتند. می‌پرسید: «چگونه من این لطمه بزرگ را تحمل کردم؟ و چگونه بر این جراحت‌ها و زخم‌ها فائق آمدم؟ و چه طور روح از این گورها دوباره زنده برخاست؟»

آری چیزی مدفون نشدنی و تسخیرناپذیر. چیزی که سنگ‌ها را هم می‌ترکاند در نهاد من است و اراده من نام دارد. وی بی‌صدا و ثابت طی سال‌های متمادی باقی می‌ماند.

اراده پیر من، مسیر خود را بر روی پاهای من نگاه می‌دارد. این اراده من است که ذاتاً سنگ‌دل و تسخیرناپذیر است.

من تنها در پاشنه‌های خود تسخیرناپذیرم. در آن جاست که تو همواره مسکن داری و به صورت واقعی، خودت ای صبورترین کسان، ظاهر می‌شوی؛ تو همواره قبرها را شکافته‌ای و اکنون نیز چنین خواهی کرد.

در تو است که جوانی ناکام من، هنوز زنده است، تو مانند زندگی و جوانی، با امیدی تمام بر فراز خرابه‌های قبور می‌نشینی.

آری، تو هنوز برای من خراب کننده تمام قبوری؛ درود بی پایان بر تو باد ای اراده من! تنها آن جا که گورهایی وجود داشته باشد رستاخیزهایی هم ممکن است.

چنین گفت زرتشت.

در غلبه بر نفس

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

آن چه شما را ای خردمندترین مردمان، مشتعل ساخته و به شما الهام می دهد «خواست درک حقیقت» می نامید. ولی من خواست شما را «قابل تصور بودن تمام موجودات» می نامم. شما کوشش می کنید هر موجودی را قابل تصور سازید زیرا حق با شماست که هنوز به قابل تصور بودن آن شک ببرید. ولی او تسلیم شما شده و در مقابل شما سر تعظیم فرود خواهد آورد؛ این است آن چه میل شما می خواهد، او به زودی نرم و مطیع فکر شما خواهد شد و به صورت آینه و تصویر فکر شما در خواهد آمد.

حتی هنگامی که سخن از نیک و بد و ایجاد ارزش های اخلاقی

می‌رانید، آن چه شما ای خردمندترین مردمان می‌خواهید، خواست توانایی است.

شما می‌خواهید جهانی را که ممکن است در جلوی آن زانو بزنید به وجود آورید. این است امید و اشتیاق نهایی شما.

بی‌خردان و نادانان و در واقع مردم، مانند رودخانه‌ای هستند که بر روی آن قایقی روان است و سرنشینان قایق، تخمینی از ارزش‌های اخلاقی هستند که با لباس‌های مسخره خود، خیلی موقر و سنگین، در آن نشسته‌اند.

امیال و ارزش‌هایتان را، شما بر روی رودخانه آینده، رها ساخته‌اید. در آن چه اکنون مردم به صورت نیک و بد پذیرفته‌اند، من یک «خواست توانایی» قدیمی را می‌بینم.

امثال شما خردمندان بوده‌اند که چنین سرنشینانی را در قایق نشانیده و آن‌ها چنین نام‌های با حشمت و شکوه، عطا نموده‌اند. آری، شما و میل به فرمانروایی شماست که این ارزش‌ها را به وجود آورده است.

اکنون رودخانه، قایق شما را به پیش می‌راند، او باید آن را پیش براند. چه اهمیتی دارد اگر موج در حال شکستن، بر دیوار قایق شما کف بر لب آورد و در مقابل آن مقاومت کند.

خطر متوجه شما، پایان نیک و بد شما، در رودخانه نیست. بلکه خطر متوجه شما، در نفس خواست توانایی است، آری خواست زندگی خرج نشده و مولد است که نیک و بد شما را پایان می‌بخشد.

و اما برای این که شما کلام مرا درباره نیک و بد درک کنید، من کلام

خود را درباره زندگی و ماهیت تمام موجودات زنده، برای شما بیان می‌کنم.

من موجود زنده را دنبال کردم و در راه‌های وسیع و کوره راه‌ها، در تعقیب او رفتم تا شاید بتوانم طبیعت او را درک کنم.

در یک آینه صد وجهی من، نگاه‌های او را هنگامی که لب‌هایش سخنی نمی‌گفت، مورد مذاقه قرار دادم تا شاید از نگاه او چیزی درک کنم و چشمان او با من سخن گفتند؛ ولی هرکجا من، موجود زنده‌ای یافتم در آن جا سخن از اطاعت نیز به میان بود، هر موجود زنده‌ای یک دستگاه اطاعت است.

دومین چیزی که شنیدم این است: کسی فرمان می‌دهد که نتواند مطیع خود باشد، طبیعت موجود زنده چنین است.

سومین چیزی که من شنیدم این است: فرمان دادن از اطاعت کردن مشکل‌تر است و این اشکال تنها در این نیست که آن کسی که فرمان می‌دهد بار تمام فرمانبرداران را بر دوش دارد و این بار ممکن است او را در زیر سنگینی خود نابود کند؛

بلکه مشاهده کردم در هر فرمان‌دانی، تجربه و خطری نهفته است و همواره در حین فرمان دادن، موجود زنده خود را در راه آن به مخاطره می‌اندازد.

آری، حتی هنگامی که شخصی به خود فرمان می‌دهد نیز باید از عهده گرامت فرمان دادن برآید. وی بایستی در عین حال قاضی و مجری و قربانی قانون وضع شده خود باشد.

من از خود پرسیدم که این چگونه است؟ چیست که موجود زنده

را بر آن می‌دارد اطاعت کند و فرمان دهد و حتی در حال فرمان دادن فرمانبردار باشد؟ و اکنون گوش به کلام من دهید ای خردمندان! دقت کنید که آیا من به حقیقت در قلب زندگی و حتی به ریشه‌های آن رسوخ نکرده‌ام؟

هر کجا موجود زنده‌ای یافتم، خواست توانایی نیز وجود داشت. و حتی در میل آنانی که خدمت می‌کنند، میل به آقایی کردن، یافتم. ضعیف به واسطهٔ میل خودش که می‌خواهد آقا و مولای ضعیف‌تر از خود باشد، همواره حاضر است قوی‌تر از خود را خدمت کند و تنها از این خوشی است که صرف‌نظر نخواهد کرد.

و همان طوری که کوچک‌ترها تسلیم بزرگ‌ترها می‌شوند تا خوشی قدرت نمایی بر کوچک‌تر از خود را درک کنند، به همین طریق هم بزرگ‌ترین مردمان، خود را فدا می‌کنند و جان خویش را به منظور به دست آوردن قدرت، در کف دست می‌نهند.

این است فداکاری بزرگ‌ترین مردمان که خطر و مرگ را با انداختن طاس نرد به بازی می‌گیرند.

و هر کجا فداکاری و خدمت و تظاهر محبت و علاقه هست در آن‌جا میل به آقایی کردن نیز وجود دارد. ضعیف‌ترها از راه‌های همواره مخفی به داخل حصن حصین و زوایای قلب اشخاص قوی‌تر خزیده و در آن‌جا با دزدی برای خود کسب قدرت می‌کنند.

و زندگی، خود، این راز را گفت: «به هوش باش! من آن کسی هستم که باید همیشه بر خود فائق آیم.»

شما این را میل به تولید و حرکت به سمت نهایت، به سمت بالاتر

و دورتر و به سوی تنوع می‌نامید ولی تمام این‌ها یک چیز و یک راز بیش نیست.

من ترجیح می‌دهم فنا شوم ولی این یک چیز را از دست ندهم و به راستی هر کجا فساد و ریزش برگ دیده شود در آن‌جا، زندگی، خود را برای به دست آوردن قدرت فدا می‌کند.

من باید جنگ و شدن و هدف و کشمکش برای هدف‌ها باشم؛ آن کسی که این خواست مرا حدس می‌زند، همچنین بدون شک حدس تواند زد که چه راه‌های کج و معوجی را بایستی بیمایم.

هر چه من بیافرینم و هر قدر آن را دوست بدارم به زودی ناچارم حریف آن و حریف عشق خود گردم. این است آن چه میل من می‌خواهد.

و حتی تو، تویی که دارای فهم و ادراک هستی چیزی جز وسیله و پلهٔ میل من نیستی؛ به راستی خواست توانایی من با پاهای میل تو به سوی حقیقت می‌رود؛ به راستی آن کس که خواست زندگی را هدف خود قرار داد، حقیقت را درک نکرده بود، چنین میلی وجود ندارد زیرا آن چه وجود ندارد نمی‌تواند میل کند و آن چه زنده است چگونه می‌تواند برای زنده بودن تلاش کند؟

تنها در جایی که زندگی هست میلی نیز موجود است، ولی نه میل به زندگی بلکه میل به یافتن قدرت. این است آن چه من به تو تعلیم می‌دهم؛ این است درسی که زندگی به من داده و با همین درس، ای خردمندان، من معمای قلب‌های شما را می‌خوانم.

ای سازندگان ارزش‌ها، شما با ارزش‌ها و لغت‌های نیک و بدتان،

اعمال قدرت می‌کنید و در این جاست که عشق سرّی شما و درخشش و لرزش و لبریزی ارواح شما، نهفته است.

ولی قدرتی قوی‌تر و غلبه‌ای نوین، از ارزش‌های شما سرچشمه می‌گیرد؛ این قدرت، تخم و پوست این ارزش‌ها را شکسته و بیرون می‌آید.

و هرکس می‌خواهد خالق نیک و بد باشد به‌راستی باید ابتدا مخرب بوده و ارزش‌هایی را شکسته و خرد کند.

بدین طریق، عالی‌ترین بدی‌ها با عالی‌ترین نیکی‌ها به هم مربوطاند و این است معنی و مفهوم آفریدن.

بگذارید ای خردمندترین مردمان، ما درباره آن حتی اگر بد هم باشد سخن گوئیم! سکوت، بدتر است؛ همه حقایق ناگفته، مسموم می‌شوند.

بگذارید آن چه می‌شود بر سر حقایق مان شکست، بشکند! بسیاری خانه‌ها هستند که هنوز باید ساخته و پرداخته شوند.

چنین گفت زرتشت.

درباره اشخاص عالی مرتبه

اعماق دریای من آرام است؛ چه کسی می‌تواند حدس بزند چه هیولاهای ترسناکی در عمق آن نهفته است.

عمق من تکان دادنی نیست. ولی با این همه از خنده‌ها و معماهای شناور، درخشان است.

امروز شخص عالی قدر بسیار موقری را دیدم، او توبه‌کاری با فکر و فهمیده بود. آه که چه قدر روح من برزشتی او خندید!

این مرد عالی مرتبه با سینه باد کرده، مانند کسی که نفس خود را حبس کند، ساکت ایستاده بود.

وی با حقایقی زشت که غنیمت شکارش بود خود را زینت داده بود و لباس‌های پاره پاره زیادی بر تن داشت و بسیاری خار بر او

چسبیده بود اما گل سرخی، همراه این خارها نیافتم.
این شکارچی هنوز خنده و زیبایی را نیاموخته، با اخم از جنگل‌های علم باز می‌گشت.

وی از محاربه با وحوش به منزل بازگشته است ولی هنوز موفق به غلبه بر یک حیوان وحشی نشده و این حیوان از ورای وقر و متانت او سرک می‌کشد. او چون پلنگی در حال پریدن، ایستاده است. ولی من این ارواح خشک و سخت را دوست نمی‌دارم و این اشخاص خوددار را نمی‌پسندم.

و شما ای دوستان من، می‌گویید که هیچ بحثی درباره سلیقه‌ها وجود ندارد؟ ولی تمام زندگی بحث درباره سلیقه‌هاست!
سلیقه در عین حال ترازو، وزنه و کِشنده است، و بدا به حال کسانی که بدون بحث درباره وزنه و ترازو و کِشنده زندگی می‌کنند.

من فقط هنگامی که این مرد عالی مرتبه از مقام و منزلت خویش خسته شود می‌توانم از او لذت ببرم و او را بپسندم و فقط در چنین موقعی است که زیبایی او شروع می‌شود.

و تنها هنگامی که او از خودش روگردان شود می‌تواند از روی شایه خود بپرد و مستقیم وارد آفتاب درخشان خود شود.

مدت درازی است که وی در سایه نشسته است و از این‌رو گونه‌های این توبه‌کار فهمیده پریده رنگ شده است و از فرط گرسنگی در میان تمام توقعاتی که داشت در حال مرگ است.

هنوز در چشمان او تحقیر و دور دهان او تنفر مشهود است و گرچه او استراحت نموده ولی تاکنون در آفتاب نغنوده است.

او بایستی چون گاو نر جوان باشد، سعادت او بایستی بوی زمین دهد نه بوی بیزاری و تنفر از زمین.

او را با کمال اشتیاق به صورت گاو سفیدی در حال نعره کشیدن خواهم دید، ولی حتی نعره او نیز در مدح آن چه متعلق به زمین است خواهد بود. هنوز چهره او تاریک است، سایه دست او بر چهره‌اش افتاده است، هنوز نگاه چشمش مبهم است.

عمل او سایه‌ای است که بر او افتاده است، دست، برکسی که آن را به کار می‌برد سایه می‌افکند، اما هنوز نتوانسته است بر عمل خود فائق آید.

به راستی من، گردن شبیه به گاو او را می‌پسندم ولی مشتاقم که چشمان او را شبیه به چشمان ملایک یابم.

هنوز باید خواست فهرمانی خود را فراموش کند، هنوز باید کسی شود که تعالی یافته، برای وی مرد عالی مرتبه مانند کافی نیست. اثیر بایستی او را بدون هیچ گونه اظهار تمایلی از طرف وی بلند کند.

او غولان و هیولاهایی را مطیع خود ساخته و معماهایی را حل کرده است، ولی هنوز باید هیولاهای نفس خود و معماهای مربوط به شخص خود را حل کند و آن‌ها را به کودکان آسمانی تبدیل سازد.

هنوز او، از دانش خود، لبخند زدن و رشک نورزیدن را نیاموخته است، هنوز شهوت فوق‌العاده او نتوانسته است در زیبایی، سکون و آرامش یابد.

به راستی که میل او نباید در اثر سیراب شدن، لب فرو بندد و قطع شود، بلکه بایستی در زیبایی خفه شود. زیبایی و لطف، قسمتی از

بخشش شخص بخشاینده است. قهرمان بایستی در حین استراحت بازوانش را بالای سر خود نهد و بدین نحو، استراحت خود را نیز فائق می‌شود.

ولی زیبایی برای قهرمان، مشکل‌ترین چیزهاست، زیبایی در دسترس اراده‌های پر شور نیست.

برای شما اشخاص عالی‌قدر، مشکل‌ترین کارها، ایستادن در حال آزاد و بدون قبض کردن عضلات و با اراده‌ای افسارگسیخته است. هنگامی که قدرت، سرالتفات آمده و به آن چه آشکار است، لطف و مرحمت روا می‌دارد چنین مکرمتی را من زیبایی می‌نامم.

از تو ای مرد نیرومند و قوی، من بیش از هر کس دیگر، تمنای زیبایی می‌کنم. بگذار ملامت تو، آخرین غلبه تو بر نفس باشد! همه‌گونه شرارتی را من از نفس تو انتظار دارم، از این رو است که از تو توقع نیکی دارم.

به‌راستی که من اغلب از ضعیفان خنده‌ام می‌گیرد، اینان چون پنجه‌های مفلوج دارند و شرارت نمی‌توانند کرد، خود را نیک و صالح می‌پندارند.

تو بایستی خود را به فضیلت ستون برسانی. دیده‌ای چگونه ستون، هر قدر بلندتر می‌شود زیباتر و ظریف‌تر شده و در باطن نیرومندتر می‌گردد و بیش‌تر قدرت تحمل بار را پیدا می‌کند.

آری، ای مرد عالی‌قدر، روزی خواهد آمد که تو زیبا خواهی شد و آینه را در پیش زیبایی خود، خواهی گرفت.

آن‌گاه روح تو از این امیال الوهی‌ات لذت خواهد برد و حتی

خودپسندی تو قابل ستایش خواهد بود، زیرا سرّ روح این است که ابتدا، قهرمان فعلی باید از آن خارج شود تا در حال رؤیا، قهرمان برتری بتواند بر او وارد شود.

چنین گفت زرتشت.

درباره سرزمین فرهنگ

من به سوی آینده، مسافت بسیار زیادی را پیمودم و ناگهان وحشت سراپای وجودم را فراگرفت و هنگامی که به دور خود نگریستم، دیدم، عجبا تنها زمان هم عصر من بود! آنگاه با عجله هرچه تمام تر به سوی خانه خود بازگشتم و بدین طریق به سوی شما مردمان معاصر و به سوی سرزمین فرهنگ روی آوردم.

برای اولین بار با اشتیاق وافری، به امید دیدن شما آمدم و حقا که قلبم سخت مشتاق دیدار شما بود!

ولی آنگاه می دانید چه شد؟ با همه ترسی که داشتم ناچار از خندیدن شدم! زیرا هرگز چشم منظره ای چنین درهم و مضحک ندیده بود.

در حالی که پاها و قلبم به شدت می لرزید، بی اختیار مدت‌ها خندیدم و با خود گفتم: «این جا واقعاً حُم رنگریزی است.» شما ای مردمان معاصر، با پنجاه نوع رنگ که بر صورت و اعضا و جوارح تان نقش شده، در آن جا نشسته بودید و مرا متعجب می ساختید.

و پنجاه آئینه با خود داشتید تا به شما تملق گفته، رنگ‌های گوناگون را به شما پس دهند.

به راستی چهره‌های واقعی شما بهترین نقابی است که می توانستید به صورت بزنید! کیست که شما را بشناسد؟

قبلاً نوشته‌ها و علامت‌های جدیدی که روی آن‌ها نقش کرده‌اید، تعبیرکنندگان علائم، چگونه شما را توانند شناخت؟

حتی اگر کسی از روی علائم قربانی هم می توانست غیب‌گویی کند، چگونه می توانست باور کند که شما را دهنه و افساری است؟ شما ترکیبی از تعدادی رنگ و تکه‌هایی از کاغذ چسب دار به نظر می آید.

تمام ادوار و اقوام از ورای حجاب شما، دزدیده نگاه می کنند. تمام عادت‌ها و عقیده‌های گوناگون در اطوار و سکنت شما به صورت رنگارنگی سخن می گویند.

اگر از شما حجاب‌ها و لباس‌ها و رنگ‌ها و اطوار شما را بگیرند، باقی مانده تنها برای ترسانیدن پرندگان مناسب خواهد بود.

به راستی که من خود، پرنده رمیده‌ای هستم که برای لحظه کوتاهی، شما را بی رنگ و برهنه دیدم و وقتی که این مترسک مرا ترسانید پرگشودم و فرار کردم.

به مراتب ترجیح می دهم که کارگری روزمزد در بین مردمان جهان سفلی و در ارواح و اشباح گذشتگان باشم و در بین شما به سر نبرم چرا که حتی ساکنان جهان سفلی هم خیلی چاق‌تر و کامل‌تر از شما هستند.

ای مردمان معاصر، گرچه برای من بسیار ناگوار است ولی شما را نه با لباس و نه بی لباس نمی توانم تحمل کنم.

ترس از آینده نامعلوم و آن چه پرندگان متواری را می ماند، به مراتب از حقیقت عریان شما راحت‌تر و دلچسب‌تر است.

زیرا شما چنین گوید: «ما مردمی حقیقت پرستیم و هیچ گونه اعتقاد یا خرافاتی را نمی پذیریم.» بدین سان شما بدون داشتن سینه و هیكل لازم، باد در سینه خود می اندازید.

شما ای مردم، که ترکیبی از تصاویر تمام آن چه تاکنون مورد اعتقاد قرار گرفته هستید، چگونه ممکن است به چیزی اعتقاد داشته باشید؟ شما انکارکننده متحرک ذات اعتقاد و از جا درکننده مفصل‌های فکری، من به شما ای حقیقت پرستان، اعتماد ندارم.

درون مغزهای شما، تمام ادوار گذشته مشغول جدال با یکدیگرند، برای شما رؤیاها و چرندهای ادوار گذشته، از افکار بیداری تان حقیقی ترند! چون شما عقیم هستید از این رو اعتقادی هم ندارید ولی آفریننده ذاتی، همواره تفأل و رؤیاهای خود را در آسمان‌ها یافته و معتقد به اعتقاد بوده است.

شما درهای نیمه بازی هستید که نزدیک آن‌ها گورکنان انتظار می کشند و حقیقت شما این است: «همه چیز لایق نابودی است.»

عجبا من شما را چه قدر عقیم و لاغر و استخوان نما می بینم! و بسیاری از شماها نیز، خود به آن آگاه بوده و گفته اید:

« هنگامی که من در خواب بودم، خداوند، شاید چیزی از من دزدیده است؟ به راستی آن چه از من برداشته برای آفریدن یک زن کافی است.»

چه بسیارند مردم معاصری که گفته اند: «چه شگفت آور است کمی دنده های من!»

شما به خصوص، هنگامی که محو تماشای خود می شوید مرا به خنده در می آورید. وای بر من اگر نتوانم بر تعجب تحسین آمیز شما بخندم و ناچار باشم که این ترشحات نفرت آور شما را ببلعم! من بارهای سنگین تری بر دوش دارم و شما برای من وزنی ندارید، نشستن چند سوسک و حشره بالدار بر روی بار واقعی من چه اهمیتی تواند داشت. به راستی که وجود آنان مرا سنگین تر نخواهد ساخت، خستگی بزرگ من، از شما ای مردمان معاصر، سرچشمه نخواهد گرفت.

دریغا! با این اشتیاق خود، اکنون به کجا صعود خواهم کرد؟ از بالای هر کوهی، من سرزمین آبا و اجدادی خود را جستهم ولی سرزمین خود را، در هیچ جا نیافته ام، من در هیچ دیاری استراحت نمی کنم و از هر دروازه ای خارج می شوم.

مردمان معاصر که در همین اواخر، قلب من را با اشتیاق به سوی آنان کشید، در نظر من غریبه و مسخره اند، من از سرزمین آبا و اجدادی خود رانده شده ام؛ از این رو، من تنها سرزمین اولاد خود

یعنی، آن سرزمینی را که کشف نشده آن سوی دریاها در دورترین نقطه عالم موجود است دوست می دارم و برای یافتن آن هرگز از جست و جو باز نمی ایستم و با بادبان برافراشته، دریاها را در می نوردم. بلاهایی که از پدرم بر من وارد شده است را، نسبت به اولادم جبران خواهم کرد و وضع بد حاضر را در آینده تلافی خواهم کرد.

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ درک بی آایش

دیشب، هنگامی که ماه برخاست چنان بزرگ و پُر در گوشهٔ افق تکیه کرده بود که به نظر می آمد به زودی از خود خورشیدی به دنیا خواهد آورد.

ولی او آبستن نبود و دروغ می گفت و من ترجیح می دهم به وجود یک مرد در ماه معتقد شوم نه به وجود یک زن در آن.

اما حق این است که اذعان کنم که این شبگرد ترسو، مرد هم نیست. به راستی که او با وجدان بسیار ناراحتی بر بام ها راه می رود.

زیرا عابدی که در ماه زندگی می کند شهوت پرست و حسود است و از زمین و خوشی های عشاق آن لذت می برد.

هرگز، من این گریه پشت بام گرد را دوست نمی دارم. حال من از

دیدن کسانی که دزدیده از پنجره‌های نیمه باز به داخل می‌نگرند، به هم می‌خورد!

وی مقدسانه و آرام بر روی قالی‌های پرستاره قدم بر می‌دارد، ولی من راه رفتن مردانی را که خیلی بی صدا حرکت می‌کنند و هرگز صدای مهمیز آنان به گوش نمی‌رسد دوست نمی‌دارم.

مرد درستکار، با سر و صدا قدم بر می‌دارد ولی گربه بر روی زمین پا ورچین و آهسته پا می‌گذارد. بنگرید، ماه چگونه چون گربه خائانه راه می‌رود!

من این تمثیل را برای شما می‌آورم، ای مزورهای ظریف و شما ای دانایان پاک و خالص، من شما را آدم‌های شهوت پرست و هرزه می‌نامم و به راستی که من شما را خوب شناخته‌ام.

شما، هم زمین و هم آن چه در زمین است دوست دارید، ولی از عشق شما شرمساری و وجدان ناراحت شما هویدا است. شما به ماه شباهت دارید، فکر شما را قانع کرده‌اند که چیزهای زمینی را دشمن بدارید ولی معده شما بدین امر تن نداده است. این‌ها قوی‌ترین عوامل در باطن شما هستند.

و اکنون فکر شما شرمنده است که مطیع معده و امعای شما باشد و از بیراهه می‌رود و دروغ می‌گوید تا از شرمساری و خجالت خود فرار کند.

و این فکر دروغگوی شما به خود گوید: «برای من عالی‌ترین کار این است که به زندگی، بدون میل نظر کنم نه چون سگی که از فرط اشتیاق آب دهانش جاری است و راضی باشم که به زندگی با اراده

مرده و بدون حرص و خست ناشی از خودخواهی نگاه کنم در حالی که تمام بدنم سرد و خاکستری، مانند خاکستر ولی چشمانم چون چشمان ماه مخمور است.»

شخص منحرف بدین نحو خود را منحرف می‌سازد که می‌گوید: «انتخاب من این است که زمین را به همان اندازه که ماه آن را دوست دارد دوست بدارم و تنها با چشم زیبایی، او را لمس کنم.

و این را من درک بی‌آلایش همه چیزها می‌دانم که چیزی جز این نخواهم که بتوانم در پیش آن‌ها دراز کشیده و مانند یک آینه، صد چشم شوم.»

آه ای مزوران و ای شهوت پرستان! میل شما معصوم نیست و از این رو است که شما به میل توهین می‌کنید.

به راستی که شما زمین را چون آفرینندگان و انانی که از متحول شدن لذت می‌برند دوست نمی‌دارید. ولی بی‌گناهی و معصومیت کجاست؟ در آن جایی که میل به آفریدن وجود دارد، در نظر من آن کسی دارای پاک‌ترین میل هاست که اراده می‌کند فراتر از خود بیافریند.

زیبایی در کجاست؟ «در آن جایی که من ناچار باشم با تمام میل خود بخوام و در آن جایی که من اراده کنم دوست بدارم و فنا شوم تا تصویر از صورت تصویر محض خارج شود.»

«دوست داشتن و فنا شدن، این دو از ابتدای خلقت با هم بوده‌اند خواست دوست داشتن، خواست مردن نیز هست. این است سخن من به شما بزدلان، ولی شما ای تباه‌کنندگان، نام‌های

شریف کرشمه‌های اخته خود را تفکر می‌نامید و به آن چه به چشمان ترسو اجازه لمس خود را می‌دهد «زیبا» نام می‌دهید.

ای دانایان پاک و بی‌آلایش، نفرینی بر شماست که هرگز چیزی از خود به وجود نخواهید آورد. حتی اگر بزرگ و پُر در کنار افق تکیه زنید.

به راستی که شما دروغگویان، دهان خود را از کلمات شریف پر می‌کنید و می‌خواهید ما باور کنیم که قلب شما مملو از آن است.

ولی کلمات من پست و تحقیرآمیز و شریر است. من حاضرم آن چه شما به دور می‌افکنید با میل، جمع آوری کنم.

همین کلمات کافی است تا حقیقت را برای دورویان فاش کند. تیغ‌های ماهی و صدف‌های خالی و برگ‌های خاردار من، بینی مزدوران و دورویان را خواهد خاراند، هوای اطراف شما و اطراف جشن‌های شما همواره متعفن است؛ زیرا افکار شهوانی، دروغ‌ها و اعمال خفیه شما در آن معلق‌اند!

اگر جرأت دارید ابتدا به خود و به معده و امعای خود اعتقاد حاصل کنید! آن‌کس که به خود اعتقاد ندارد همواره دروغ می‌گوید.

به راستی که شما پاک نهادان، خود را در پشت نقاب فرشتگان پنهان می‌کنید، در حالی که کرم پلید در نقاب فرشتگان خزیده است.

به راستی که شما متفکران، تزویر می‌کنید. زرتشت، خود یک زمانی فریب ظواهر الوهی شما را می‌خورد، ولی در آن موقع او نمی‌دانست چه کرم‌هایی باطن صورت‌های ملکوتی شما را پر کرده‌اند.

زمانی بود که من تصور می‌کردم روح خداوندی در بازی‌های شما دانایان پاک نهاد نهفته است و یک زمانی هنرهای شما را زیباترین آثار هنری تصور می‌کردم.

بعد مسافت، کثافت ماران و بوی عفن و مکر شهوانی بزمجه‌ای را که در داخل آن می‌خزید از نظر من پنهان می‌داشت، ولی چون به شما نزدیک شدم، روز بر من تابیدن گرفت. اکنون روز شما فرا رسیده است، و عشق بازی‌های ماه به سر آمده است.

نگاه کنید! ماه قبل از سپیده دم چگونه کشف شده و رنگ پریده ایستاده است!

هم اکنون خورشید عالم تاب با عشق مفرطی که به زمین دارد فرا می‌رسد، همه عشق خورشید معصومیت و میل آفریننده است. بنگرید! چه بی پروا به روی دریا می‌آید! آیا شما تشنگی و نفس گرم عشق او را احساس نمی‌کنید؟

او دریا را خواهد مکید و اعماق آن را به سمت ارتفاعات خود خواهد کشید. میل دریا هزارها پستان تقدیم دهان خورشید می‌کند. دریا مشتاق است که به وسیله عطش خورشید، بوسیده و مکیده شود و میل دارد، بخار شود و برخیزد و راهی برای عبور نور و بلکه خود نور شود.

همانا من، به سان خورشید، زندگانی و همه دریا‌های عمیق را دوست می‌دارم.

و این است آن چه من ادراک می‌نامم، هرچه عمیق است به سوی ارتفاعات من کشیده خواهد شد. چنین گفت زرتشت.

درباره دانشمندان

درحالی که غنوده بودم، گوسفندی، تاج پاپیتالی ای که بر روی سر داشتم جوید. جوید و در حال جویدن گفت: «زرتشت دیگر حالت یک دانشمند را ندارد.» پس از گفتن این کلام، با تکبر مضحکی دور شد. این مطلب را کودکی به من گفت.

من دوست دارم در این مکان که کودکان نزدیک دیوارهای شکسته و در میان خار و شقایق قرمز بازی می‌کنند دراز کشم.

هنوز من در نظر کودکان و در نظر خار و شقایق سرخ رنگ یک دانشمندم، آنان، حتی در شرارت‌شان معصوم‌اند.

ولی دیگر گوسفندان، مرا دانشمند نمی‌دانند؛ قسمت من چنین بوده است و رحمت بر این قسمت باد!

زیرا حقیقت این است که من جایگاه دانشمندان را ترک گفته و در
را به شدت در پشت خود به هم زده‌ام!

مدت‌های مدید، روح گرسنه من به امید به دست آوردن لقمه
نانی، بر سر سفره آنان نشست و منتظر شد ولی من نمی‌توانم علم را
همانند آنان، چون شکستن فندقی تلقی کنم.

من آزادی و هوای آزاد زمین را دوست دارم و ترجیح می‌دهم بر
روی تخته پوستی از گاو استراحت کنم تا بر روی تختی از افتخارات و
احترامات آنان. من به وسیله افکار خود فوق‌العاده گرم شده و
سوخته‌ام؛ اغلب این افکار، نفس مرا قبض می‌کند، آنگاه من ناچارم
به سوی هوای آزاد روم و از اتاق‌های پرگرد و خاک دوری جویم.

ولی آنان در سایه خنک، خیلی آرام و خونسرد می‌نشینند. آن‌ها
دوست دارند در همه چیز تماشاچی باشند و سعی می‌کنند جایی
نشینند که خورشید بر روی پله‌ها، ایشان را نسوزاند.

مانند بیکارانی که در خیابان ایستاده و عابران را تماشا می‌کنند
اینان نیز می‌ایستند و افکاری که دیگران در سر خود می‌پروراندند
تماشا می‌کنند.

اگر کسی آن‌ها را بگیرد، مانند کیسه‌های آرد، بی‌اراده، گرد پس
می‌دهند ولی چه کسی می‌تواند حدس زند که گرد آن‌ها از دانه‌های
گندم و از لذت‌های طلایی رنگ مزارع تابستانی سرچشمه می‌گیرد.

هنگامی که آنان دم از علم و دانش می‌زنند من از مثال‌ها و حکم
حقیرانه آنان یخ می‌کنم. دانش آنان اغلب بوی عفن مرداب و لیجن‌زار
را می‌دهد و به‌راستی، من صدای وزغ را درون دانش آنان شنیده‌ام.

آنان باهوش‌اند و انگشتان خیلی چالاک‌ی دارند؛ سادگی مرا با حقه
بازی و نیرنگ آنان چه نسبتی است؟ انگشتان آنان قابلیت رسیدن و
بافتن دارد و بدین نحو است که آن‌ها جوراب‌هایی برای مغز خود
می‌بافند.

آنان ساعت‌های خوبی هستند ولی مواظب باشید که آن‌ها را
درست کوک کنید! آنگاه در حالی که با تواضع تک‌تک می‌کنند وقت را
بدون هیچ‌گونه فریبی به شما خواهند گفت.

آنان چون سنگ‌های آسیا، گندم را، مشروط بر آن که درون آن‌ها
ریخته شود خرد می‌کنند. آنان به خوبی می‌توانند گندمی را که داخل
آنان ریخته می‌شود ساییده و به گرد نرمی مبدل سازند.

آنان به خوبی مواظب یکدیگرند و اعتماد زیادی به یکدیگر
ندارند و با ابتکاری که در خدعه‌های بی‌ارزش خویش به خرج
می‌دهند به انتظار کسانی که معلومات ناقصی دارند نشسته‌اند و چون
عنکبوتان انتظار می‌کشند؛ من دیده‌ام که آن‌ها چگونه زهر را با احتیاط
تهیه می‌کنند و هرگز فراموش نمی‌کنند که هنگام تهیه زهر،
دستکش‌های شیشه‌ای در دست کنند.

به علاوه اینان در بازی با طاس‌های تقلبی، استادند و چنان سرگرم
بازی خود می‌گردند که غرق غرق می‌شوند.

ما نسبت به هم چون غریبه‌هاییم و فضایل آنان در نظر من
نفرت‌آورتر از دروغ‌هایشان و طاس‌های تقلبی آنان است.

آنان دوست ندارند صدای پای کسی را که از بالای سرشان
می‌گذرد بشنوند و از این‌رو چوب و خاک و زیاله بین من و سرهای

خود قرار داده‌اند. بدین نحو آن‌ها صدای پای مرا خفه کرده‌اند و از این پس عالم‌ترین آن‌ها کم‌تر از همه، صدای مرا خواهد شنید. آن‌ها کذب و ضعف نفس بشر را حائل بین من و خودشان قرار داده‌اند. این حایل را در خانه‌هاشان سقف دروغین می‌نامند. با این همه، من و افکار من بر فراز سر آنان می‌گذریم، و حتی اگر من به روی اشتباهات خود قدم گذارم، با این همه قدم‌های من بر فراز سر ایشان خواهد بود، زیرا عدالت چنین می‌گوید: «مردم مساوی نیستند و آن چه من می‌خواهم آن‌ها نمی‌توانند بخواهند.»

چنین گفت زرتشت.

درباره شعر

زرتشت به یکی از پیروان خود گفت: «وقتی که من بهتر جسم، خود را شناختم، روان را تنها روان محض تلقی کردم و جاویدان را هم تنها تشبیه و مثلی یافتم.»

پیرو زرتشت وی را گفت: «من پیش از این هم این کلام را از شما شنیده‌ام ولی آن بار به کلام خود جمله زیر را نیز افزودید: «اما شعرا از حدود اندازه‌گیری و سنجش ما بیرون هستند. چگونه است که شعرا را خارج از حدود سنجش ما می‌خواندید؟»

زرتشت گفت: «از من می‌پرسی چرا؟ ولی بدان که از من «چرا» نمی‌توان پرسید. آیا تصور می‌کنی تجربیات من از دیروز آغاز شده است؟ سال‌هاست که عقاید خود را بر محک تجربه زده‌ام.»

آیا اگر بخواهم وضع خود را حفظ کنم نباید مجموعه‌ای از خاطرات باشم؟

حتی نگاه داشتن عقاید برای من بسیار دشوار است و تاکنون چه بسیار از عقاید من که بال گرفته و پرواز نموده‌اند و بعضی اوقات، من پرنده‌ راه گم کرده‌ای در لانه کبوتران اهلی خود می‌یابم که به نظر عجیب می‌آید و هنگامی که دستم را به سوی او می‌برم، حیوان زیر نوازش من می‌لرزد.

ولی آیا زرتشت پیش از این به تو گفته است که شاعران بیرون از حد سنجش هستند؟ ولی زرتشت نیز خود شاعر است.

آیا اعتقاد داری که زرتشت نسبت به آن چه سابقاً به تو گفته صادق بوده است؟ چگونه است که تو آن را باور داری؟

پیرو زرتشت پاسخ داد: «من به زرتشت اعتقاد دارم.» ولی زرتشت سر خود را تکان داد و خندید و گفت: «اعتقاد، خاصه اعتقاد به خودم، هرگز مرا شاد نمی‌سازد، ولی حتی اگر کسی از روی نهایت صداقت گفته باشد، شعر بیرون از حدود سنجش بشری است، حق با اوست. همانا ما، خارج از حدود سنجش بشری هستیم.»

به علاوه معلومات ما بسیار کم است و دانشمندان بدی هستیم؛ از این جا است که به سوی دروغگویی رانده می‌شویم.

و کیست از ما شاعران که شراب بی غل و غش داشته باشد؟ چه بسا آب جوی‌های زهر آلود که در زیر زمین‌های ما تخمیر یافته و چه بسا کارهای غیر قابل ذکری که در این سردابه‌ها به وقوع پیوسته است. و چون میزان دانش ما ضعیف است، از صمیم قلب، کم فکران را

(به خصوص هنگامی که به صورت زنان جوان باشند) می‌پرستیم. و ما مشتاق داستان‌هایی هستیم که زنان پیر، شب هنگام برای یکدیگر نقل می‌کنند و این را ما، روح انانیت ابدی ضمیر خود می‌نامیم و ما به مردم و گفته‌های آنان؛ مثل این که راه مخفی خاصی برای رسیدن به عقل باشد که بر همه کسانی که واقعاً چیزی می‌فهمند به کلی بسته است، اعتقاد داریم. ولی تمام شعرا معتقدند کسی که گوش خود را حالی که روی چمن یا یک سراشیبی دراز کشیده، تیز کند از چیزهایی که بین آسمان و زمین واقع می‌شود آگاه می‌گردد.

و وقتی احساساتی خیلی رقیق به شاعران دست می‌دهد، همواره تصور می‌کنند طبیعت، عاشق آن‌ها شده است.

و تصور می‌کنند، این طبیعت عاشق و شیدا، پنهانی به آن‌ها نزدیک شده و در گوش آنان اسرار عشق و محبت را می‌دمد و با آنان راز و نیاز می‌کند؛ و از این جاست که شعرا خود را مقابل مخلوقات دیگر قرار داده و به آن‌ها افاده می‌فروشند.

دریغاً! چه بسیارند چیزهایی بین آسمان و زمین تنها زاده فکر و تخیل شاعرانند و حقیقتی ندارند!

بر فراز آسمان‌ها نیز، چیزهای دیگری در فکر خود جای می‌دهند، زیرا تمام خدایان، چیزی جز تشبیه و تمثیل‌های فریبنده شعرا نیستند.

همانا ما پیوسته به سوی قلمرو ابرها پرواز می‌کنیم و بر فراز آن‌ها عروسک‌های خود را نهاده و آن‌ها را خدایان و زیرمردان نام می‌نهمیم. به راستی، این عروسک‌ها، این خدایان و زیرمردان، برای قرارگاه

خود بسیار سبک و جلف‌اند.

دریغا، من از این همه نارسایی‌ها که به صورت حقایق جلوه داده می‌شوند چه قدر به ستوه آمده‌ام! دریغا! چه قدر از شعرا خسته شده‌ام!»

هنگامی که زرتشت این گونه سخن می‌راند، پیرو او نسبت به زرتشت خشمگین شده بود ولی چیزی نمی‌گفت و زرتشت هم مدتی سکوت را حفظ کرد و چشمش به سوی ضمیر خود متوجه بود و به نظر می‌آمد به سوی سرزمین‌های بسیار دور نگران است، بالاخره آهی کشید و نفسی تازه کرد، سپس چنین گفت:

«من از مردم امروز و دیروزم ولی در ضمیر من چیزی است که به فردا و پس فردا و آینده دور تعلق دارد.

من از شعرای قدیم و جدید خسته شده‌ام؛ همه آن‌ها را بسیار سطحی و پوشالی می‌یابم و به دریا‌های کم عمق تشبیه می‌کنم. آنان هرگز فکرشان به اندازه کافی عمق نداشته و از این رو هرگز احساسات آنان به کف دریا نرسیده است. بهترین اندیشه‌های آنان را قدری خودپرستی و قدری کسالت به وجود آورده است.

بربط زدن آنان به نظر من به آه و خش خش ارواح شبیه‌تر است؛ اینان هنوز از شوق و حرارت موسیقی چه فهمیده‌اند؟

همچنین من آن‌ها را به اندازه کافی منزّه و پاک نیافته‌ام؛ آنان آب‌های خود را گیل‌آلود می‌سازند تا به نظر عمیق جلوه کنند.

دوست دارند خود را میانجیان و آشتی دهندگان نامند اما از نظر من آن‌ها به دلالتان محبت و فضولان، شبیه‌ترند و چیزی جز یک

مشت اشخاص دو رگه و پلید نیستند.

دریغا! من بارها تور خود را در دریای اینان افکندم به امید این که ماهی خوبی صید کنم ولی همواره آن چه صید کردم چیزی جز سر یک خدای قدیمی نبود.

بدین نحو دریا، به جای طعمه به یک گرسنه، قطعه سنگی می‌داد، شاید آن‌ها خود نیز از همین دریا به وجود آمده باشند.

راست است که انسان در داخل آنان مروارید می‌یابد ولی به همین اندازه آنان به ماهی‌های صدف دار سخت شبیه‌ترند و اغلب من، در آن‌ها به جای یک روح، مقداری لعاب شور مزه یافته‌ام.

از دریا هم آن‌ها، تنها خودستایی‌اش را آموخته‌اند. آیا مگر دریا طاووس‌ترین طاووس‌ها و خودستاترین خودستایان نیست؟

او پَر خود را جلوی زشت‌ترین گاوان وحشی نیز می‌گسترده و هرگز از بادبزن توردار خود که از نقره و ابریشم ساخته شده خسته نمی‌شود. گاو وحشی با کمال وحشی بودنش به آن می‌نگرد، در حالی که روحش به شن یک بیشه، شبیه‌تر و به مرداب، شبیه‌ترین است.

او چه اهمیتی به زیبایی و دریا و جذابیت طاووس می‌دهد؟ من این تمثیل را برای شعرا می‌آورم؛

به راستی فکر آن‌ها طاووس‌ترین طاووسان و بحر بی‌کران خودستایی است؛

روح شاعر در پی تماشاچی می‌گردد. حتی اگر این تماشاچیان چیزی جز تعدادی گاو وحشی باشند هم اهمیتی نمی‌دهد.

ولی من از این روح خسته شده‌ام. روزی را پیش بینی می‌کنم که

این روح از خودش نیز به تنگ آید.

من هم اکنون شاعرانی را دیده‌ام که تغییر کرده‌اند و نسبت به خویشتن بانظر بدبینی می‌نگرند.

من ورود توبه کاران دانشمند را که از بین شعرا برخاسته‌اند به

چشم دیدم.»

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ حوادث مهم

جزیره‌ای نزدیک به جزیره‌های فرح‌انگیز زرتشت واقع شده است که مدام در آن آتشفشان دود می‌کند، مردم جزیره، به خصوص زوج‌های پیر می‌گویند: «این آتشفشان مانند صخره‌ای است که با آن دروازهٔ جهان زیرین بسته می‌شود، ولی با این همه از میان این آتشفشان، راه باریکی به پایین می‌رود که به دروازهٔ جهان زیرین می‌رسد.»

اکنون در همان زمانی که زرتشت، در جزیره‌های فرح‌انگیز، ساکن است حادثه‌ای رخ داد، یک کشتی در کنار جزیره‌ای که آتشفشان در آن دود می‌کرد لنگر انداخت و سرنشینانش برای شکار خرگوش به ساحل رفتند. نزدیک ظهر، هنگامی که ناخدا و ناویانش دور هم جمع

شده بودند، ناگهان مردی را دیدند که از میان آسمان به سمت آنان می‌آید و صدای او را به وضوح شنیدند که می‌گفت: «وقت است، همانا وقت است.» ولی هنگامی که به اندازه کافی به آن‌ها نزدیک شد و از کنار آن‌ها به سرعت گذشته مانند شبیحی در حال پرواز به سوی آتش فشان رفت، آن‌ها با تعجب بسیار دریافتند که این زرتشت است. زیرا همه کس به جز ناخدا او را قبلا دیده بودند و آن‌ها همه او را به نحوی که مردم دوست می‌توانند داشت، یعنی با ترس و محبت دوست داشتند. مباشر سکان کشتی گفت:

«آن‌جا را بنگرید! زرتشت یک راست به سوی جهنم می‌رود.»

در همان وقتی که سرنشینان این کشتی پا به ساحل جزیره آتشین می‌گذاشتند، در بین مردم شایع شد که زرتشت غیب شده و هنگامی که آن‌ها از رفیقان او جويا شدند، به آن‌ها گفته شد: «زرتشت، شب گذشته به کشتی نشسته و مقصد خود را ناگفته عزیمت نموده است.» بدین نحو همه ترسیدند؛ قصه این ناویان، ترس مردم را افزون نمود و همه می‌گفتند: «شیطان، زرتشت را تسخیر کرده است.» پیروانش به این گفته‌ها می‌خندیدند و حتی یکی از آن‌ها گفت: «برعکس من معتقدم که زرتشت، شیطان را تسخیر کرده است.» همه غمگین و مشتاق دیدار او بودند، بدین جهت شادمانی آنان زمانی که در روز پنجم، دوباره زرتشت به سوی آنان بازگشت نهایی نداشت. و این است داستان گفتار زرتشت با تازی آتشین:

«زمین را پوستی است و این پوست را امراضی است و یکی از این

امراض، بشر نام دارد.

و یکی دیگر از این امراض، تازی آتشین نام دارد که درباره آن، مردم قصه‌ها گفته و دروغ‌ها شنیده‌اند.

برای کشف سرّ، من به ماورای دریاها رفتم و به راستی که حقیقت عریان و از پای تاگردن برهنه را دیدم و اکنون من حقیقت مربوط به تازی آتشین و همچنین همه حقیقت‌های مربوط به شیاطین انقراض و انقلاب را که علاوه از پیرزنان، دیگران را هم می‌ترسانند کشف کرده‌ام.

من فریاد برداشتم: «ای تازی آتشین، از اعماق خود بالا بیا و به ما بگو که عمق واقعی گودی‌های تو چه قدر است و بوی تو از کجا می‌آید؟»

تو بسیار عمیق از دریا می‌نوشی و فصاحت شور تو گواه بر آن است، ولی به راستی برای کسی چون تو، تازی، اعماق دریاها و آبی که از آن تغذیه می‌کنی، سطحی است و عمقی ندارد.

بهترین لقبی که می‌توان به تو داد «ونتریلوکیست»^۱ جهان است و هر کجا فریادهای شیطان‌های انقلاب و انقراض را شنیده‌ام آن‌ها را چون تو، شور، پرنیرنگ و کم عمق یافته‌ام.

شما خوب می‌دانید که چگونه پارس کرده و آسمان را با خاکستر تاریک سازید؟ شما در بین دهندگان، از همه سرید و به خوبی، فن به جوش آوردن کثافت و گنداب‌ها را آموخته‌اید.

۱. ونتریلوکیست، کسی است که بتواند بدون تکان دادن لب‌ها، صدای خود را از شکم بیرون

هرجا شما هستید بایستی مرداب و بسیاری از آن چه گندیده و پوک و از هم پاشیده است در دسترس شما باشد، این قبیل چیزها هستند که میل به بیرون ریختن دارند.

آزادی فریادی است که شما بر سایر کلمات ترجیح می دهید ولی باور من از حوادث مهمی که در فریاد و دود پیچیده باشد سلب شده است.

باور کن ای رفیق بد صدا، مهم ترین ایام ما، پر سر و صداترین ساعات ما نیست بلکه آرام ترین آن ها است.

مدار جهان به دور مخترعان صداهای جدید نمی چرخد بلکه دور مخترعان ارزش های جدید می گردد و گردش او عجب بی صداست! و اکنون اعتراف کن! هنگامی که صدا و دود تو واقعاً پخش شد اتفاق فوق العاده ای نیفتاد؟ مومیایی شدن و زیر خاک رفتن یک شهر یا افتادن یک مجسمه در گل چه اهمیتی دارد!

و این است کلام من به آنانی که مجسمه ها را واژگون می سازند: «به راستی که بزرگ ترین حماقت ها این است که انسان نمک را به دریا و مجسمه ها را در گل اندازد.» مجسمه در لجن زاری از نفرت شما افتاده است، ولی ناموس زندگی او این است که در اثر نفرت بار دیگر زندگی و زیبایی از سر می گیرد.

اکنون او با قیافه ای ملکوتی از نو بر می خیزد و در اثر رنج بردن جذاب تر شده است و به خاطر همان، او روزی از شما منقرض کنندگان از سرنگون کردن خود تشکر خواهد کرد.

ولی نصیحت من به پادشاهان و کلیساها و هر آن چه در اثر کهولت

یا قدمت فضایل ضعیف شده اند، این است: «به خود اجازه دهید شما را سرنگون کنند باشد که بار دیگر احیا شوید و فضیلت هایتان دوباره به شما بازگردد!»

من به تازی آتشین چنین گفتم، آن گاه او سخن مرا با تمسخر قطع کرد و پرسید: «کلیسا؟ کلیسا چیست؟»

پاسخ دادم: «کلیسا نوعی دولت است و دروغ ترین نوع دولت هاست. ولی تو، ای تازی دور و ساکت باش! محققاً تو هم، نوع خود را به خوبی می شناسی.

دولت مانند تو، تازی مزور و دورویی است و مانند تو دوست دارد در میان داد و فریاد و دود سخن گوید و وانمود کند از دل اشیا سخن می گوید. زیرا تمام میلش این است که مهم ترین حیوان روی زمین باشد و مردم نیز چنین می انگارند.»

وقتی من این سخن را گفتم، تازی آتشین وانمود کرد که از حسادت دیوانه شده است و فریاد زد: «چه طور او را مهم ترین حیوان روی زمین می خوانی و مردم نیز چنین می انگارند؟» و ناگهان چنان ابخره و سر و صدای مهیبی از گلوی او خارج شد که تصور کردم وی از فرط حسادت و خشم، خود را خفه خواهد کرد.

عاقبت کمی آرام گرفت و نفس نفس زدن او قطع شد ولی به محضی که سکوت کرد من خندیدم و گفتم:

«ای تازی آتشین، تو خشمگین شده ای بنابراین من خوب تو را شناخته ام!

ولی برای این که حق را نگاه داشته باشم اکنون از یک تازی آتشین

دیگری نیز که واقعاً از دل زمین سخن می‌گوید بشنو! نفس او طلاست و طلا می‌بارد. او را چه کار با خاکستر و دود و مواد مذاب است؟ چون یک ابر، گلِ سرخ خنده از او روان می‌شود و از قرقره کردن‌ها و تف انداختن و تشنجات معدوی تو بیزار است.

او طلا و خنده خود را از همان دل زمین به دست می‌آورد زیرا دل زمین طلاست منتهی تو از آن بی‌خبری.»

هنگامی که تازی آتشین این مطلب را شنید بیش از این تاب گوش دادن نیاورد. با خجلت، دم خود را پایین انداخت، عوعویی که تا حدی از قلب بیرون می‌آمد سر داد و آن‌گاه به لانه خویش خزید.

زرتشت بدین نحو قصه خود را گفت ولی پیروانش درست کلمات او را نشنیدند، زیرا بسیار مشتاق بودند که با او درباره ناویان و خرگوش‌ها و مرد پرواز کننده سخن گویند.

زرتشت گفت: «من چه می‌توانم در این باره بیندیشم؟ آیا بایستی بگویم من به سان شبیحی هستم؟

ولی ممکن است که سایه من بوده باشد، به تحقیق شما، داستان شخص سرگردان و سایه او را شنیده‌اید ولی یک چیز محقق است و آن این که من بایستی سایه خود را کوتاه‌تر از آن چه هست کنم وگرنه به شهرت من لطمه وارد خواهد ساخت.»

و زرتشت، سرخود را تکان داد و متحیر شد و تکرار کرد: «چه می‌توان در این باره گفت؟

چرا آن شبیح فریاد زده بود: «همانا وقت است؟»

وقت برای چه کار است؟» چنین گفت زرتشت.

فالگیر

و من مشاهده کردم، غم بسیار، بشر را فرا گرفته است و بهترین مردمان نیز از کار خود خسته شده‌اند.

شریعتی به مردم تلقین شده و اعتقادی از پس آن آمده بود که می‌گفت: «همه چیز پوچ است و همه چیز یکی است و آن چه شدنی است به وقوع پیوسته.»

و از تمام تپه‌ها این کلمات منعکس می‌شد: «همه چیز پوچ است و همه چیز یکی است و آن چه شدنی است به وقوع پیوسته.»

ما همانا، میوه‌های خود را چیده و خرمن خود را گرد آورده‌ایم ولی چرا تمام میوه‌های ما گندید و پژمرد؟ ماه شوم دیشب چه بر سر آن‌ها آورده است؟

تمام زحمات ما بیهوده است. شراب ما به زهر مبدل شده و چشم زخمی، مزارع و قلوب ما را پژمرده و زرد کرده است.

ما همه بایر و سوخته شده‌ایم و اگر آتش بر ما افتد چون خاکستر می‌شویم. آری ما حتی آتش را نیز به تنگ آورده‌ایم.

تمام چشمه‌ها، ما را مأیوس ساختند. حتی دریاها نیز هر چه به سوی آن‌ها رو آوردیم، خود را عقب کشیدند. زمین دهان باز می‌کند ولی گودال، ما را در خود فرو می‌برد!

دریغا کجاست دریای باقیمانده‌ای که در آن بتوان خود را غرق کرد؟ انعکاس آه و ناله و شکوه ما در مرداب‌های کم عمق چنین است. به راستی ما اکنون از مردن هم خسته شده‌ایم. ما بیدار شده و به زندگی ادامه می‌دهیم ولی در سردابه‌های اموات!

این است آن چه زرتشت از فریاد فالگیر شنید و پیشگویی این فالگیر در قلب او رسوخ کرد و آن را تغییر داد. او خسته و تنها و سرگردان شد و به کسانی شبیه بود که فالگیر درباره آنان سخن می‌گفت.

و او به اصحاب خود چنین گفت: «به راستی کمی بیش طول نمی‌کشد که این پگاه طولانی فرا خواهد رسید. دریغا! چگونه من می‌توانم نور خود را تا ماورای این پگاه نگاه دارم؟

ای کاش این روشنایی در آن غم خاموش نمی‌شد! زیرا این نور باید جهان‌هایی که هنوز فرا نرسیده‌اند و شب‌های دور را روشن سازد.»

بدین سان زرتشت به راه افتاد، در حالی که بار غمی بر دل داشت و تا سه روز نه خورد و نه آشامید و نه استراحت کرد و در این مدت لب

به سخن نگشود. بالاخره چنین اتفاق افتاد که او را خواب عمیقی در بود ولی پیروانش دورادور او نشسته و از او محافظت کردند و در حال تأثر منتظر بودند ببینند آیا او بار دیگر بیدار خواهد شد و سخن خواهد گفت و از درد غم نجات خواهد یافت یا نه؟

این است آن چه زرتشت پس از بیدار شدن گفت ولی صدای او چنان آهسته بود توگفتی که از مکانی خیلی دور سخن می‌گوید:

«اکنون ای دوستان، بشنوید خوابی را که من دیده‌ام و به من در تعبیر آن کمک کنید!

هنوز خواب من در نظرم، معمایی می‌نماید. هنوز مفهوم آن از من پنهان است.

من در خواب دیدم که به کلی دست از جان شسته‌ام. من بر فراز قلعه مرگ، منزوی و دور افتاده به سان نگهبان شب و نگهبان قبور بودم.

آن جاکفن‌های او را حراست می‌کردم. طاق‌های نم‌دار سردابه‌های مرگ، پر از علامت‌های فتح و ظفر او بود. زندگانی مغلوب و منکوب از ورای تابوت‌های شیشه‌ای، به من می‌نگریست.

در آن جا بوی ابدیت‌های پرگرد و خاک را استنشاق کردم؛ روح من برشته و پوشیده از گرد و خاک بود و چه کسی می‌توانست روح خود را در چنین موضعی به باد دهد؟

روشنی نیمه شب، همواره در اطراف من بود و تنهایی در پهلوی من از ترس کز کرده بود، همراه دیگر من سکوت مرگ بود که سهمگین تر از دیگران جلوه می‌کرد.

من کلیدهای زنگ زده‌ای در اختیار داشتم که با آن‌ها پر سر و صداترین در را می‌توانستم گشود. وقتی آن در، روی پاشنه‌های خود چرخید صدای آن، چون ناله‌ای شوم در تمام دالان‌ها و سردابه‌ها پیچید و به طور عجیبی کلاغ سیاهی که خوش نداشت کسی او را از خواب برانگیزد فریاد برکشید.

ولی از همه چیز موحش‌تر و خفقان‌آورتر برای قلب، بازگشت سکوت بود. در آن هنگام همه چیز به حالت آرامی باز می‌گشت و من می‌ماندم و آن سکوت وحشت‌زا؛

بدین‌سان، زمان (اگر بتوان دم از وجود زمانی زد و من در این باره کاملاً بی‌خبرم) می‌گذشت ولی بالاخره چیزی اتفاق افتاد که مرا بیدار کرد.

سه ضربه چون ضربه‌های صاعقه، به در خورد؛ سه بار سقف سردابه‌ها این صداها را مهیب‌تر منعکس کردند و نالیدند. آن‌گاه من به سوی در رفتم و فریاد بر آوردم: «آلیا! کیست که خاکستر خود را به کوهستان آورده است؟ آلیا! آلیا! کیست که خاکستر خود را به کوهستان آورده است؟» آن‌گاه کلید را در قفل چرخاندم و کوشیدم تا در را بگشایم، ولی در حتی به اندازه یک بند انگشت هم باز نشد.

ناگهان بادی خشمگین و شدید، دو بال خود را گشود و صفیر زنان و فریادکشان تابوت سیاهی را جلوی پای من به زمین انداخت و در بین زوزه‌ها و فریادها و صفیرها، تابوت گشوده شد و خنده هزار گونه‌ای از آن بیرون تراوید و با هزاران شکلک کودکان و ملایک و جغدها، حمقا و پروانه‌هایی به بزرگی اطفال، بر من خندیدند و مرا به

باد تمسخر گرفتند.

این امر مرا سخت هراسان کرد و بر زمین زد چنان فریادی از وحشت برکشیدم که تاکنون مثل آن نشنیده‌ام ولی همین فریاد مرا از خواب بیدار کرد و به خود آمدم.

بدین‌سان زرتشت، خواب خود را نقل کرد و خاموش شد زیرا هنوز تعبیر آن را نمی‌دانست ولی یکی از پیروان او که زیاد مورد توجه زرتشت بود برخاست، دست زرتشت را گرفت و گفت:

«ای زرتشت، زندگی تو در این خواب بر ما نموده شده است؛

آیا تو خود باد پر سر و صدا و صفیرکشانی نیستی که در تصور مرگ را به زور باز می‌کنی؟

آیا تو خود تابوتی مرکب از همه گونه شرارت و شکلک‌های ملکوتی زندگانی نیستی؟

به راستی که زرتشت، همچون خنده هزارگونه اطفال، وارد سردابه‌های مردگان می‌شود و بر نگهبان شب و نگهبان گورها و هرکس که کلید تیره و زنگ زده‌ای دارد می‌خندد.

تو آن‌ها را با خنده خود مرعوب و سرنگون خواهی ساخت و حتی هنگامی که پگاه طولانی و خستگی‌کشنده فرا رسد، تو ای حامی و مدافع زندگی، از آسمان‌های ما غروب خواهی کرد.

تو ما را بر آن داشتی که ستاره‌های جدید و افتخارات نوین شب را ببینیم. به راستی تو خنده را به سان چادری خوش‌رنگ بر سر ما کشیدی.

اکنون، برای همیشه، خنده کودکان از تابوت‌ها به گوش خواهد

رسید.

اکنون، برای همیشه بادی شدید، فاتحانه برکسالت‌های کشنده بشری خواهد وزید. در این باره تو خود فالگیر و شاهد ما هستی. همانا تو، خود دشمنان خود را در خواب دیده‌ای؛ این خواب دردناک‌ترین رؤیاهای تو بوده است.

ولی همان‌گونه که تو از این خواب‌ها بیدار شدی و به خود آمدی همان‌گونه نیز آن‌ها بیدار شده و به سوی تو خواهند آمد.»

پیرو زرتشت این را که گفت، سایر پیروان گرداگرد او جمع شدند و دست او را گرفته و بر آن شدند که او را از رختخواب بیرون کشند و وادار ساختند تا به سوی آنان بازگردد. ولی زرتشت در جای خود نشست و نگاه او عجیب می‌نمود. مانند کسی که از مسافرت بسیار طولانی به خانه بازگشته باشد به پیروان خویش نگاه می‌کرد و آن‌ها را از سر تا پا می‌نگریست ولی هنوز آن‌ها را نشناخته بود. هنگامی که او را بلند کرده و بر پا داشتند، یک‌باره چشمانش تغییر کرد. او آن چه واقع شده بود دانست، به ریش خود دست کشید و با صدایی بلند چنین گفت:

«برخیزید! وقت است ولی مواظب باشید که غذای ما خوب باشد و زود حاضر شود! بدین نحو می‌خواهم کفاره یک خواب بد را بدهم. فالگیر هم با من خواهد خورد و خواهد آشامید و به راستی من به او دریایی را که در آن می‌تواند خود را غرق کند نشان خواهم داد.»

چنین گفت زرتشت و سپس مدت درازی به صورت پیروی که خوابش را تعبیر کرده بود خیره شد و سرش را تکان داد.

درباره نجات

یک روز، هنگامی که زرتشت از پل مهم شهر می‌گذشت، گدایان و مفلوجان، او را محاصره کردند و گوژ پستی وی را گفت:

«ای زرتشت، حتی مردم نیز از تو چیزهایی می‌آموزند و به تدریج به تعالیم تو معتقد می‌شوند ولی برای این که آن‌ها کاملاً به تو ایمان آورند ابتدا باید ما مفلوجان را قانع سازی! به راستی زمانی بسیار مناسب است و در عین حال با آن تیر، چندین نشانه را خواهی زد. تو می‌توانی کوران را بینا و مفلوجان را پاهای سالم دهی و می‌توانی بار از پشت کسی که زیاد از حد، بر دوش دارد برداری و به نظر من این گونه خواهی توانست مفلوجان و معلولان را به زرتشت معتقد سازی!»

زرتشت به مخاطب خود چنین پاسخ داد: «مردم چنین تعلیم

می دهند که اگر کسی کوهان از گوژ پشت برگیرد روح او را نیز از او خواهد گرفت و اگر کسی به نابینایی بینایی اش را باز دهد، کور بینا شده بسیار چیزهای پلید در دنیا خواهد دید و بر شفا دهنده خود لعنت خواهد فرستاد و اما کسی که شلی را شفا بخشد به او بیش از همه صدمه می رساند زیرا هنوز دویدن را نیاموخته شیطنت ها و پلیدی ها نیز با او به دویدن می آیند.

این است آن چه مردم درباره معلولان گویند و چرا نباید همان طور که مردم از زرتشت چیز می آموزند زرتشت نیز از آنان این پند را تعلیم گیرد؟

و من از آن وقتی که بین مردم آمده ام دیدن این که کسی از چشم یا از پا یا از زبان یا از بینی یا از سر، ناقص است به نظرم جزئی ترین عیب ها آمده است. من عیوب بسیار مهم تری را دیده ام و بعضی از این عیوب چنان زشت اند که از ذکر آنها نیز شرم دارم. درباره بعضی از آنها من حتی اهمیت نمی دهم که سکوت اختیار کنم و از آن جمله اند کسانی که همه چیز را جز یکی فاقدند و از آن یک چیز بیش از حد دارند؛ اشخاصی هستند که تنها چشم اند یا تنها گوش یا تنها یک شکم بزرگ یا تنها یک چیز بزرگ دیگر، من این قبیل مردمان را مفلوجان معکوس می نامم.

و هنگامی که من گوشه انزوای خود را ترک کرده و برای اولین بار از روی این پل می گذشتم آن چه چشمانم می دید باور نمی توانستم کرد و خیره خیره نگاه می کردم، و بالاخره به خود گفتم: «این یک گوش است منتها گوشه‌ای که به بزرگی انسان شده و همه آن را فرا گرفته و

تحلیل برده است!» دوباره با دقت نگریستم و دیدم که در زیر این گوش بزرگ چیزی بسیار ناچیز و بیچاره و مهمل در حرکت است و به راستی که این گوش غول آسا به ساقه باریک و نازکی وصل بود و این ساقه، خود مرد صاحب گوش بود. اگر کسی با یک ذره بین نگاه می کرد ممکن بود حتی یک صورت کوچک و حسود را بر آن تشخیص دهد. علاوه بر جسم یک روح باد کرده کوچک نیز بر این ساقه باریک متصل بود ولی مردم به من گفتند که این گوش بزرگ نه تنها یک مرد است بلکه مردی بزرگ و نابغه است.

ولی من هرگز حرف مردم را وقتی درباره مردان نابغه صحبت می کنند باور نمی دارم. من هنوز معتقد به نظریه خودم هستم: «این شخص، مفلوجی معکوس است که از همه چیز بسیار کم و از یک چیز بسیار زیاد دارد.»

چون زرتشت این سخنان را به گوژ پشت که نماینده و مدافع حقوق مفلوجان بود گفت رو به اصحاب خود کرد و با پریشانی عمیقی چنین گفت:

«به راستی ای دوستان، من بین مردم چنان راه می روم که گویی بین اعضا و جوارح جدا شده انسانی حرکت می کنم. برای چشم من دشوار است که مردم را قطعات شکسته و درهم ریخته ای در یک میدان جنگ و یا یک زیاله دانی ببینم.

چشم من از امروز به سوی گذشته متوجه می شود و در آن جا نیز همواره با چنین منظره ای مواجه می گردد؛ قطعات و اعضای قطع شده افراد و حوادث ناگوار بسیارند ولی در هیچ کجا یک مرد تمام

عیار نمی یابم.

دریغا، حال و گذشته زمین سنگین ترین بار من اند! اگر از آن چه خواهد آمد آگاه نبودم، هرگز نمی توانستم به زندگی خود ادامه دهم. زرتشت، در عین حال یک پیامبر، یک مرد با اراده، یک آفریننده، یک آینده و یک پل به سوی آینده و مثل این است که بدبختانه یک مفلوج بر روی آن پل است.

و شما اغلب از خود پرسیده اید: «زرتشت برای ما چیست؟ و ما او را چه بنامیم؟» و محققاً شما نیز چون من پرسش هایی فراخور پاسخ هایی که در فکر خود به سؤال بالا می دادید، تراشیدید از این قرار:

«آیا زرتشت مرد حرف است یا مرد عمل؟ آیا او فاتح است یا وارث؟ پاییز است یا خیش؟ پزشک است یا بیمار؟ آیا او شاعر است یا گوینده حقیقت؟ آزاد کننده است یا مطیع سازنده؟ مردی خوب است یا بد؟»

من در میان مردم چون در میان تکه هایی از آینده (آینده ای که من می بینم) راه می روم و تمام فکر و مجاهدت من آن است که تمام این قطعات و معماها و حوادث ناگوار را به هم پیوند دهم و گرد هم مجتمع سازم.

اگر بشر شاعر و معما خوان و منجی حوادث نمی بود چگونه من می توانستم تحمل کنم، بشر باشم؟

رهایی مردم گذشته و تغییر «چنین بود» به «من آن را چنین می خواهم» را، نجات واقعی می خوانم.

آن چیزی که آزاد می سازد و خوشی می آورد «اراده» نام دارد و این است آن چه من به شما ای دوستان، آموخته ام ولی اکنون این حقیقت را نیز بیاموزید: «هنوز "اراده" زندانی است.»

اراده موجب آزادی است؛ ولی آن را که حتی نجات دهنده را زنجیر می کند چه نام می دهید؟

این ماتم منفرد و غضبان اراده «چنین بود» نام دارد. اوست که به صورت تماشاچی پلیدی به گذشته می نگرد و در مقابل آن چه انجام شده قدرتی ندارد.

کشنده ترین ماتم اراده این است که نمی تواند نسبت به گذشته اراده کند و نمی تواند زمان و شهوت زمان را شکست دهد و مغلوب خود سازد.

اراده موجب آزادی است ولی برای رهایی خود از شرّ اندوه و سخریه زندان خود، چه تعبیه کرده است؟

دریغا، هر محبوسی دیوانه می شود! و به همین نحو هم اراده محبوس، خود را چون دیوانه ها به طور احمقانه ای رهایی می بخشد. خشمگین است از این که چرا زمانه به عقب بر نمی گردد. وی سنگی را که یارای تکان دادن ندارد «آن چه بود» می نامد.

بنابراین، او سنگها را با خشم و تغییر از جا بلند می کند و انتقام خود را از چیزی باز می ستاند که نمی تواند خشم و تغییر را مانند او حس کند.

بدین سان اراده رها سازنده، مبدل به یک آزار دهنده می گردد. چون دسترسی به گذشته ندارد انتقام خود را از آن چه می تواند رنج

برد، می‌گیرد.

آری این نفرت فوق‌العاده اراده از زمان و «چنین بود» زاده انتقام اوست.

به راستی که جنون عظیمی در اراده ما نهفته است و نفرینی که بر تمام بشریت رفته، این است، این دیوانگی کم فکر کردن نیز آموخته است.

ای دوستان من، بدانید در گذشته فکر انتقام و این که هر کجا مصیبتی هست لاجرم باید مجازاتی هم باشد، بهترین نظریه مردمان بوده است.

انتقام خود را مجازات می‌نامند و با یک لفظ دروغین، وجدانی راحت برای خود جعل می‌کنند.

کسی که اراده می‌کند غمگین است از این که نسبت به گذشته نمی‌تواند اراده کند؛ بنابراین می‌خواهد، زندگی به صورت مجازات باشد.

بالاخره، ابرهایی پشت سرهم روی عقل را پوشانید تا دیوانگی تعلیم داد که همه چیز نابود می‌شود، بنابراین همه چیز لایق نابودی است.

دیوانگی چنین تعلیم می‌داد که اشیا از نظر اخلاق به ترتیب عدالت و مجازات، مرتب شده‌اند.

دریغاکه رهایی از دست تغییر پذیری اشیا و مجازات «وجود» ممکن نیست!

آیا اگر یک عدالت ابدی وجود داشته باشد، رهایی و نجات میسر

هست؟ دریغاکه سنگ «چنین بود»، غیر قابل حرکت است، از این رو مجازات‌ها هم باید ابدی باشند؛ این است آن چه دیوانگی تعلیم می‌داد.

هیچ عملی را نمی‌توان نابود کرد؛ چگونه می‌توان آن را با مجازات از بین برد. آن چه در مجازات «وجود»، ابدی است، این است که: نفس «وجود» باید عمل و گناه را تکرار کند. مگر این که بالاخره اراده خود را رهایی بخشد و خواستن به نخواستن تبدیل شود. ولی شما ای برادران، این قصه افسانه‌ای جنون را شنیده‌اید. من آن زمانی که به شما تعلیم دادم: «اراده، آفریننده است.» شما را از این قصه‌های جعلی و افسانه‌ای بر حذر ساختم.

«چنین بود» یک قطعه، یک معما و یک حادثه مخوف است، تا این که اراده آفریننده به او بگوید: «ولی من آن را چنین می‌خواهم و من آن را چنین خواهم خواست.»

ولی آیا او هرگز چنین گفته است؟ و چه وقت چنین خواهد گفت؟ آیا اراده تاکنون از شرّ دیوانگی خود رهایی یافته است؟

آیا اراده برای خود رهایی دهنده و سعادت بخش شده است؟ آیا او انتقام و دندان به هم ساییدن را به دست فراموشی سپرده است؟ و کیست که به او آشتی با زمان و آن چه از هرگونه صلح و آشتی عالی تر است آموخته باشد؟

اراده، یعنی «خواست توانایی» بایستی چیزی را که برتر از هرگونه صلح و آشتی است اراده کند ولی با این همه، چگونه باید بدان برسد؟ و کیست که به او اراده کردن نسبت به گذشته را آموخته

باشد؟»

چنین واقع شد که در این هنگام ناگهان زرتشت دم در کشید و به نظر، سخت متوحش آمد و با نظری وحشت زده به پیروان و اصحاب خود خیره شد و چون تیری بر افکار آن‌ها و به افکار پسر افکار آن‌ها نفوذ کرد ولی کمی بعد دوباره خندید و در حالی که فکرش راحت شده بود گفت:

«مشکل است زندگی در بین مردمان، زیرا سکوت بسیار دشوار است. به خصوص برای مردی پر حرف.»

زرتشت چنین گفت.

گوژ پشت که با دقت به گفتار زرتشت گوش فرا داده و روی خود را تا آن موقع پوشانیده بود، چون خنده زرتشت را شنید با تعجب سر بر داشت و آهسته گفت:

«ولی چگونه است که زرتشت با پیروانش به نحو دیگری سخن می‌گوید و با ما به نحو دیگری؟»

زرتشت پاسخ داد: «چه جای تعجب؟ چرا نباید با گوژ پشتان به زبان خودشان سخن گفت؟»

گوژ پشت گفت: «راست است و در بین دانشجویان نیز می‌توان به زبان مدرسه سخن گفت.»

ولی چگونه است که زرتشت با شاگردان خود به نحوی دیگر سخن می‌گوید و با خودش به شکلی دیگر؟»

دربارهٔ اختیار مردانه

آن چه وحشتناک است، ارتفاع نیست بلکه افتادن از بلندی‌ها است.

آن پرتگاهی که در آن نظر می‌افتد، در حالی که دست، کور مال کنان بالا را می‌جوید آن جاست که قلب، در اثر ارادهٔ دو گانهٔ خود گیج می‌شود.

ای دوستان، آیا شما درست ارادهٔ دوگانه قلب مرا حدس زده‌اید؟ کدام است؟

پرتگاه من و خطر متوجه به من، این است که نظر من به سوی بالا می‌افتد در حالی که دست‌های من مایل است گودال را بچسبد و به آن مستظهر شود.

اراده من، بشر را چسبیده است و من خود را با زنجیرهایی به بشر متصل می‌کنم، چون به سوی بالا و به سمت زبرمرد کشیده می‌شوم زیرا به آن سو است که اراده دیگر من، میل می‌کند.

و بدین منظور، در بین مردم مانند کسی هستم که آن‌ها را نمی‌شناسد، با چشمانی بسته به سر می‌برم مبادا دست‌های من کاملاً اعتقاد خود را نسبت به نیروی خویش از دست بدهند.

من شما را ای مردمان نمی‌شناسم؟ این تاریکی و این تسلی، اغلب مرا فرا می‌گیرد.

من نزدیک دروازه نشسته و در حالی که کمر به خدمت هر شخص حقه بازی بسته‌ام، می‌پرسم: «کیست که بخواهد مرا فریب دهد؟» اولین اختیار و تصمیم مردانه من، این است که رنج و فریب را بر خود هموار سازم تا دیگر ناچار نباشم خود را از فریب خوردن در امان نگاه دارم.

دریغ! اگر من می‌خواستم که خود را از دست مردم در امان دارم چگونه بشر می‌توانست لنگر بالون من باشد؟ آن‌گاه بالون من مرا فوراً به سوی بالاها می‌برد.

سرنوشت من چنین تعیین شده که بایستی از حزم و احتیاط دوری جویم.

و کسی که نمی‌خواهد در بین مردم از تشنگی بمیرد باید بیاموزد که از هر پیاله و جامی بنوشد، کسی که می‌خواهد در بین مردم پاک بماند باید بیاموزد، چگونه خود را حتی در آلوده‌ترین آب‌ها تطهیر کند.

من اغلب برای تسلی خود چنین می‌گویم: «ای قلب من، شجاع باش! تو از مصیبتی رهیده‌ای به همین خوش باش و آن را سعادت خود تلقی کن!»

ولی دومین اختیار مردانه من این است: «امان دادن به خودستایان را بر امان دادن به متکبران ترجیح می‌دهم.»

زیرا خودستایی زخمی شده، مسبب اغلب مصیبت‌ها نیست؟ ولی وقتی تکبر زخمی می‌شود چیزی بهتر از تکبر جای او را می‌گیرد. برای این که زندگی یک نمایش زیبایی باشد باید آن را با مهارت بازی کرد ولی برای انجام چنین کاری نیازمند بازیگران ماهری هستیم. من مشاهده کرده‌ام که خودستایان همواره بازیگران خوبی هستند. آن‌ها بازی می‌کنند در حالی که میل دارند دیگران از تماشای بازی آنان لذت برند و تمام هم‌آنان مصروف به همین امر می‌شود.

آن‌ها خود را به وجود می‌آورند و خود را کشف می‌کنند. من دوست دارم در مصاحبت با آنان به زندگی نگاه کنم زیرا بهترین دوی تشویش و گرفتگی همین است.

بنابراین، اشخاص خودستا را که داروی تشویش خاطر من هستند و مانند یک داستان جذاب مرا به سوی بشر جذب می‌کنند حفظ خواهم کرد.

به علاوه کیست که عمق واقعی فروتنی یک شخص خودستا را اندازه تواند گرفت؟ من به مناسبت فروتنی او نسبت به وی خیلی رحیم و بخشاینده هستم.

خودستا، مایل است به وسیله شما اعتقاد به خود را بیاموزد. وی

از نگاه‌های شما تغذیه می‌کند و نزد دست‌های شما تعریف و تمجید نسبت به خود را می‌بلعد.

او دروغ شما را وقتی در مدح و تمجید از او باشد باور می‌کند زیرا از ته قلب خود می‌پرسد: «من چیستم؟»

اگر تقوای واقعی بی‌خبری از نفس باشد شخص خودستا را باید متقی دانست، زیرا از فروتنی خویش بی‌خبر است.

و اما سومین اختیار مردانه من این است که اجازه نمی‌دهم ترس شما مرا از تماشای شخص شریر و گناهکار باز دارد.

من از دیدن عجایبی که خورشید گرم و سوزان به وجود می‌آورد؛ یعنی از دیدن پلنگان و درخت‌های خرما و مارهای جلاجل محفوظ می‌شوم.

در بین بشر نیز خورشید گرم دارای اولاد خوش‌سیمایی است و در وجود شریران و گناهکاران، بسیاری از عجایب خورشید موجود است.

به‌راستی، همان‌طور که داناترین مردمان را خیلی دانا نیافته‌ام شهرت شرارت بشری را نیز بیش از حقیقت آن یافته‌ام.

و اغلب در حالی که سرم را تکان می‌دهم از خود پرسیده‌ام: «ای ماران جلاجل، چرا به صدا کردن خود ادامه می‌دهید؟»

به‌راستی برای شرارت نیز آینده‌ای هست! و سوزنده‌ترین نقاط مناطق جنوبی، هنوز به وسیله بشر کشف نشده‌اند.

اکنون نهایت شرارت را موجودی می‌دانند که دوازده پا عرض و سه ماه طول آن باشد! ولی روزی ازدهایان بزرگ‌تری پا به عرصه گیتی

خواهند گذارد.

برای این که زیرمرد نیز بدون ازدهای خود، یعنی زیر ازدهای لایق او نباشد، هنوز مدت‌ها باید خورشید بر جنگل‌های مرطوب و بکر بتابد.

از گربه‌های وحشی کنونی شما بایستی پلنگانی لایق به وجود آیند و از قورباغه‌های زهردار فعلی، باید تمساح‌هایی مناسب، پا به عرصه وجود گذارند زیرا شکارچی خوب بایستی شکار خوبی نصیبش شود. و به‌راستی ای صالحان و ای پرهیزکاران! بسیار چیزهای مسخره در شما هست که مضحک‌ترین آن‌ها ترس شما از آن چه تاکنون آن را شیطان نامیده‌اید، است.

چنان عظمت برای ذهن شما غیر قابل درک است که خوبی زیرمرد در نظر شما وحشت‌آور جلوه خواهد کرد.

و شما ای مردان دانا و عالم، شما از خورشید سوزان دانش که در آن زیرمرد، بدن لخت خود را خواهد شست خواهید گریخت.

ای مردمان عالی‌مقامی که چشمان من شما را دیده، شک من نسبت به شما و خنده پنهانی من درباره شما این است؛ من حدس می‌زنم شما زیرمرد مرا شیطان خواهید خواند.

دریغاکه من از این عالی‌مقامان و نیکوترین مردمان به تنگ آمده‌ام! از بلندی جایگاه آنان، مایلم پرواز کنم و به سوی زیرمرد روم.

هنگامی که این اشخاص عالی‌مقام را برهنه دیدم وحشت کردم و آن‌گاه برای خود بال‌هایی تعبیه کردم تا با آن بال‌ها به سوی آینده دور پرواز کنم.

آری به سوی آینده دور و به سمت جنوبی‌ترین جنوب‌ها که تاکنون هیچ هنرمندی فکر آن را هم در مخیله خود خطور نداده و در آن جایی که حتی خدایان از پوشیدن هرگونه لباس شرم دارند! ولی من ترجیح می‌دهم که شما ای همسایگان و معاصران من، خود را در لباس عاریه، جلوه دهید و خود را خوب بیارایید و به خود مغرور باشید و به عنوان درست‌کاران و پرهیزکاران مورد تکریم اطرافیان خود قرار گیرید.

«و من نیز در بین شما در لباس عاریتی می‌نشینم تا نه شما مرا بشناسید و نه من خودم را، زیرا، این است آخرین اختیار مردانه من.»

چنین گفت زرتشت.

آرام‌ترین ساعات

ای دوستان، چه بر سر من آمده است؟ شما مرا مشوش می‌یابید؟ دلم کنده شده و بدون میل، حاضر و مطیع عزیمت، دریغا آن هم عزیمت از بین شما!

آری بار دیگر زرتشت، بایستی کنج عزلت خود را بجوید ولی این بار خرس غمگین به سوی غار خود می‌رود.

چه بر سر من آمده است که این فرمان عزیمت مرا صادر نموده است؟ دریغا که بانوی غضبناک من چنین خواسته است! او است که مرا می‌خواند. آیا هرگز من نام او را در محضر شما برده‌ام؟

دیشب در آرام‌ترین ساعات با من سخن گفت و نام بانوی من هم اوست. برای این که دل شما نسبت به کسی که از بین شما عزیمت

می‌کند سخت نشود، من باید تمام آن چه اتفاق افتاده برای شما نقل کنم:

«آیا شما وحشت کسی را که در خواب سقوط می‌کند درک کرده‌اید؟ از سر تا به پا وحشت می‌شود زیرا زمین از او می‌گریزد و رؤیا شروع می‌شود.

من این را به صورت تمثیل برای شما می‌گویم، دیروز در آرام‌ترین ساعات، زمین از من گریخت و رؤیا شروع شد.

عقربه به حرکت خود ادامه می‌داد و ساعت زندگی من نفس می‌کشید. هرگز چنین آرامشی دورادور خود ندیده بودم، از این رو دلم فرو ریخت. آن‌گاه کلمات زیر بدون صدا به من رسید:

«ای زرتشت، آیا تو آن را می‌دانی؟» و من از ترس این پیچ فریاد کشیدم و خون از صورتم رخت بریست و زبانم بند آمد. آن‌گاه کلمات بی‌صدا دوباره به من رسید: «و ای زرتشت، تو آن را می‌دانی ولی صحبتی از آن نمی‌کنی؟»

بالاخره من پاسخ دادم: «آری من آن را می‌دانم. ولی صحبتی از آن نخواهم کرد.» و دوباره کلمات بی‌صدا شنیده شد: «ای زرتشت، آیا این حقیقت دارد که نمی‌خواهی از آن صحبتی کنی؟ خود را در بالا پوش می‌خالفی خود پنهان مسازا!» و من چون طفلی لرزیدم، گریستم و گفتم: «من می‌خواهم ولی چگونه می‌توانم آن را بگویم؟ این را بر من ببخش! زیرا از قدرت من خارج است.» سپس کلمات بی‌صدا بار دیگر به گوشم رسید: «ای زرتشت، چه اهمیتی برای خود قائلی؟ حرف خود را بزن و آن‌گاه قطعه قطعه شو!»

و من پاسخ دادم: «دریغا آیا این کلام من است؟ من چه ارزشی دارم؟ من به انتظار بهتر از خودی هستم. من لیاقت این را ندارم که حتی تکه تکه و خورد شوم.»

آن‌گاه کلمات بی‌صدا مجدداً به گوشم رسید: «چه اهمیتی برای خود قائلی؟ تو هنوز به اندازه کافی فروتن نیستی. فروتنی و خواری را کلفت‌ترین پوست هاست.»

و من پاسخ دادم: «تاکنون پوست فروتنی من فوق‌العاده تحمل کرده است. هر قدر قله‌های من بلند باشند من در پای ارتفاعات خود مسکن گزیده‌ام، هیچ‌کس به من نگفته است که بلندی قتل من چه اندازه است. ولی من به خوبی، دره‌های خود را می‌شناسم.»

آن‌گاه مجدداً کلمات بی‌صدا شنیده شد: «ای زرتشت، کسی که می‌خواهد کوه‌ها را حرکت دهد، دره‌ها و جلگه‌ها را نیز حرکت می‌دهد.»

و من پاسخ دادم: «هنوز کلام من کوهی را از جای نجنبانیده است و آن چه من گفته‌ام هنوز به مردم نرسیده است، من واقعاً در بین مردم رفتم ولی هنوز به آن‌ها نرسیده‌ام و با آن‌ها تماس نگرفته‌ام.»

سپس مجدداً کلمات بی‌صدا در گوشم گفت: «تو چه می‌دانی؟ شب‌نم هنگامی بر روی علف می‌افتد که شب، ساکت‌ترین دقایق خود را می‌پیماید.»

و من پاسخ دادم: «هنگامی که من راه خود را یافته و در آن قدم نهادم مرا به باد تمسخر گرفتند و به راستی از آن پس پای من نست شد.»

و آن‌ها به من گفتند: «تو راه را گم کردی و اکنون راه رفتن را نیز فراموش نموده‌ای.»

آن‌گاه کلمات بی صدا شنیده شد: «تمسخر آن‌ها چه اهمیتی دارد تو کسی هستی که اطاعت کردن را فراموش کرده‌ای. اکنون تو فرمان خواهی داد.»

آیا نمی‌دانی بزرگ‌ترین نیاز همه، به کیست؟ به کسی که فرمان‌های بزرگ می‌دهد.

انجام چیزهای بزرگ دشوار است ولی دشوارتر، فرمان دادن آن‌هاست. چیز غیر قابل بخشایش در تو این است که قدرت لازم را دارایی ولی حکومت نمی‌کنی.»

و من پاسخ دادم: «من صدای شیرآسا را که لازمه فرماندهی است فاقدم. آن‌گاه بار دیگر کلمات بی صدا، به صورت پیچ و نجوایی به گوشم رسید:

«آرام‌ترین کلمات اند که طوفانی را با خود به همراه می‌آورند. افکاری که با پای کبوتران پیش می‌آیند جهانی را مسخر می‌سازند.

ای زرتشت، به صورت سایه آن‌چه بعد خواهد آمد راه خواهی رفت و بدین نحو، تو فرمان خواهی داد و پیش قراول فرماندهان خواهی بود.»

و من پاسخ دادم: «من خجلم.»

باز کلمات بی صدا شنیده شد: «تو باید یک طفل و بدون خجالت شوی! هنوز غرور جوانی در تو موجود است؟ خیلی پیش‌تر تو جوان شده‌ای ولی کسی که می‌خواهد بچه شود حتی بایستی بر جوانی

خود نیز غلبه کند.» و من مدت مدیدی فکر کردم و لرزیدم ولی بالاخره مثل اول گفتم: «من نمی‌خواهم.»

آن‌گاه خنده‌ای در اطراف خود شنیدم. عجباً چگوه! این خنده اعضا و جوارحم را درید و چگونه قلبم را شکافت!

و برای آخرین بار به من گفته شد: «ای زرتشت، میوه‌های تو رسیده‌اند ولی هنوز تو برای میوه‌های خود پخته نشده‌ای.

و از این رو بایستی دوباره به سوی انزوای خود روی زیرا هنوز باید پخته شوی.»

این بار صدای خنده‌ای به گوش رسید و دور شد، آن‌گاه سکوتی بزرگ اطراف مرا فراگرفت و من بر روی زمین دراز کشیدم و عرق از بدنم فرو ریخت.

اکنون شما، آن‌چه را واقع شد شنیدید و علت بازگشت مرا به سوی کنج انزوایم می‌دانید. ای دوستان، من چیزی را از شما پنهان نکرده‌ام.

و این را شما از من که یکی از ساکت‌ترین افراد بودم و می‌خواهم همواره چنین باشم شنیده‌اید.

دریغا ای دوستان، هنوز چیزهای گفتنی و دادنی به شما دارم! پس چگونه است که آن‌ها را به شما نمی‌دهم؟ آیا من خسیسم؟

زمانی که زرتشت این کلمات را گفت ناگهان اضطرابی سخت بر او مستولی شد زیرا زمان خداحافظی با دوستانش نزدیک شده بود و از این رو بلند بلند گریست و هیچ کس نمی‌توانست وی را تسلی دهد و آرام کند. شب هنگام به تنهایی به راه افتاد و دوستان خود را ترک گفت.

قسمت سوم

شما هر بار که بخواهید تعالی
یابید به بالا می‌نگرید و من به
پایین خود نظر می‌افکنم، زیرا
هم اکنون تعالی یافته‌ام. کیست
در بین شما که بتواند هم بخندد
و هم تعالی یابد؟

کسی که کوه‌های شامخ را زیر پا
می‌گذارد بر همه مصیبت‌ها اعم
از شوخی و جدی می‌خندد.

(قسمت اول زرتشت: درباره
خواندن و نوشتن)

مرد سرگردان

حوالی نیمه شب، زرتشت برای اینکه بتواند خود را پگاه به ساحل دوردست جزیره برساند و آنجا در کشتی نشیند از روی سلسله جبال مرکزی جزیره گذشت زیرا در آن طرف جزیره بندر خوبی بود که کشتی‌های بیگانه در آنجا لنگر می‌انداختند و کسانی را که خیال مسافرت از جزایر فرح بخش به ماورای دریاها داشتند با خود می‌بردند. بنابراین اکنون که زرتشت بر بالای تپه‌ها راه می‌سپرد به یاد سرگردانی‌های یکه و تنهای خود از هنگام جوانی تا آن موقع افتاد و از تعداد تپه‌ها و کوه‌ها و قله‌هایی که تاکنون بالا رفته بود یاد کرد و به خود گفت:

«من جهانگرد و کوه نوردی هستم که جلگه‌ها را دوست نمی‌دارم و

توانایی بیکار نشستن زیاد ندارم. هرچه در آینده تقدیر و تجربه من باشد، جهانگردی و کوه نوردی نیز در آن سهمی خواهد داشت، زیرا بالاخره هرکس چیزی جز خودش را درک نخواهد کرد.

آن زمانی که من دستخوش اتفاقات بودم، گذشت و اکنون چه می‌تواند بر من بگذرد که از خود من نباشد.

اکنون نفس من و آن چه از آن که مدت‌ها دور از مسکن و موطن خود به سر برده و در بین همه گونه حوادث و چیزها پخش بوده به سوی من و به سوی مسکن خود باز می‌گردد و چیز دیگری نیز می‌دانم و آن این‌که من اکنون در مقابل قله نهایی خود و در مقابل آن چه مدت‌هاست برایم ذخیره شده قرار گرفته‌ام، دریغا اکنون باید سخت‌ترین صعود خود را طی کنم، دریغا من باید سخت‌ترین مسافرت خود را بپیمایم!

ولی هرکس که خویش من است از این ساعتی که به او می‌گوید: «اکنون است که تو در راه بزرگی و عظمت خود قدم بر می‌داری.» نخواهد گریخت. اکنون قله و پرتگاه هر دو یکی شده‌اند.

تو در راه بزرگی خود می‌روی، اکنون است که آن چه تاکنون بزرگ‌ترین خطر تو بود بزرگ‌ترین پناهگاه تو می‌گردد.

تو در راه بزرگی خود می‌روی، و بزرگ‌ترین شهامت تو بایستی آن باشد که بدانی دیگر راه بازگشت موجود نیست.

تو در راه بزرگی خود می‌روی، در این جا هیچ کس دزدیده در پی تو نخواهد آمد. گام‌های تو، راه پشت سرت را از بین برده و روی آن کلمه «غیر ممکن» حک شده است.

و اگر از این به بعد هیچ نردبانی به کار تو نیاید اکنون تو آموخته‌ای که چگونه روی سر خود بالا روی. آیا جز این گونه به چه ترتیب قصد صعود داری؟

باید بر سر و بر قلب خود پای گذاری و بالا روی! اکنون باید نرم‌ترین قسمت تو به سخت‌ترین قسمت‌ها مبدل شود!

آن کس که بر خود رحم آورده بالاخره از افراط در ترحم به نفس، خسته خواهد شد، رحمت باد بر آن چه سخت می‌کند!

من زمینی را که در آن چرب و شیرین فراوان است دوست ندارم. برای خوب دیدن بایستی انسان از خود نظر برگیرد؛ چنین خشونتی برای هرکوه نوردی لازم است.

ولی آن کس که در پی دانش است و چشمان بیش از حد مشتاقی دارد چگونه می‌تواند غیر از دلایل ظاهری اشیا، چیز دیگری را ببیند؟

ولی تو ای زرتشت، می‌خواهی که زمینه و ماورای همه چیزها را ببینی، از این رو بایستی از خود فراتر روی و چنان باید صعود کنی که حتی ستارگان خود را زیر خویشتن یابی!

آری من بایستی خود و ستارگان خود را در زیر پای خویشتن بنگرم. این است آن چیزی که من قله خود می‌نامم، این است آن چیزی که به عنوان آخرین قله برای من ذخیره شده است.»

زرتشت، در حال صعود از تپه به خود چنین گفت و قلب خود را با گفتار خشونت‌آمیز بالا تسلی داد، زیرا قلباً بیش از همیشه افسرده بود و چون به بالای کوه رسید دریای پهناور را در جلوی خود گسترده یافت. ایستاد و مدتی مدید ساکت ماند ولی در بالای آن ارتفاع، شب

سرد و روشن و پُر ستاره بود.

سرانجام با تأثر گفت: «من سرنوشت خود را خوب می دانم. برویم! من حاضرم، آخرین تنهایی من، از هم اکنون آغاز می شود. آه از این دریای تیره و غم انگیز! ای مصیبت سنگین و مهیب! ای تقدیر و ای دریا! اکنون من بایستی به سوی شما نزول کنم. من در مقابل شامخ ترین کوه و در مقابل طویل ترین مسافرت خویش قرار دارم. از این رو ابتدا باید عمیق تر از آن چه تاکنون نزول کرده ام نزول کنم. بایستی ژرف تر در رنج و عذاب فرو روم و حتی باید وارد تیره ترین طغیان آن شوم، این است آن چه سرنوشت من می خواهد، برویم! من حاضرم.

یک بار، من از خود پرسیدم که بلندترین کوهها از کجا می آیند؟ آن گاه من آموختم آن ها از اعماق دریا می آیند، سنگها و دیوارهای این قلهها بر این امر گواهی می دهند. از ژرف ترین گودالها، بلندترین ارتفاعات قلهها برمی خیزد.»

چنین گفت زرتشت هنگامی که بر قله کوه، آن جایی که هوا سرد بود، قرار داشت ولی وقتی به نزدیک دریا رسید و در نهایت تنها و منفرد زیر تپه های ساحلی قرار گرفت بیش از پیش احساس خستگی کرد و اشتیاقی عمیق تر از پیش در خود یافت و گفت:

«اکنون همه چیز به خواب رفته است، حتی دریا نیز غنوده است. چشم او مرا با نگاهی عجیب و مست خواب می نگرد ولی نفس او گرم است و من آن را حس می کنم و همچنین حس می کنم اکنون خواب می بیند و در حال خواب دیدن روی بالش های سخت، غلت

می خورد.

گوش فرا دارید! گوش فرا دارید! چگونه او از خاطره های بد و یا انتظارات ناپسند می نالد؟ آه من نیز ای غول تیره، در غم تو شریکم و خود را برای خاطر تو مذمت می کنم!

دریغا که دستان من به قدر کافی نیرومند نیستند و گرنه تو را از خواب های دهشت انگیز نجات می بخشیدم! و در حالی که زرتشت چنین سخن می گفت، تأثر آور و تلخ به خود می خندید. آن گاه به خود گفت: «چه طور! ای زرتشت، آیا می خواهی حتی دریا را هم با آواز خود تسلی دهی و آرام کنی؟ ای زرتشت، احمق خوش قلب، ای که با نهایت نابینایی به همه اعتماد می کنی، تو همواره چنین بوده ای، همواره تو، به چیزهای مهیب، با نهایت دوستی و محبت نزدیک شده ای.

تو می خواهی هر غولی را نوازش کنی. کافی بود غولی دارای نفس گرم و قدری موی نرم روی پنجه هایش باشد و تو آن را دوست می داشتی و نوازش می کردی.

خطر کسی که از همه تنهاتر است عشق است. به تحقیق دیوانگی من و حقارت من در عشق خنده آور است.»

زرتشت چنین گفت و برای بار دوم از ته دل خندید ولی ناگهان یاد رفیقان فراموش شده خویش افتاد و مانند این که به آن ها در فکر خود بدی کرده باشد نسبت به خود و افکار خود خشمگین شد و آن گاه در حال خنده، گریست... از فرط غضب و اشتیاق با شدت هر چه تمام تر گریه را سر داد.

درباره رؤیا و معما

چون در بین ملاحان شایع شد که زرتشت بر کشتی نشسته، زیرا شخصی در جزیره فرح بخش به آن‌ها پیوسته بود، انتظار و کنجکاوی عظیمی همه را فرا گرفت. ولی زرتشت تا دو روز لب نگشود و از فرط غم، سرد و کرباقی ماند و از این رو به سؤال‌ها و نگاه‌هایی که به او خیره می‌شد پاسخی نداد. سرانجام عصر روز دوم، گرچه همچنان ساکت باقی ماند ولی گوش‌های خود را گشود زیرا در این کشتی که از راه دور و درازی می‌آمد و به راهی دورتر روان بود چیزهای عجیب و خطرناک شنیده می‌شد، زرتشت دوست همه آن کسانی بود که رنج سفر را بر خود هموار کرده و میل ندارند لحظه‌ای بدون خطر به سر برند و عجب! در حالی که گوش می‌داد ناگهان زبان او نیز باز شد و یخ

قلیش شکست. آن‌گاه چنین آغاز سخن کرد:

«به شما ای کاشفان و تجربه‌کنندگان و ای کسانی که با بادبان‌های عجیب، در دریا‌های مهیب روان‌اید و به شما که از معماها لذت می‌برید و هوای گرگ و میش را دوست دارید و هر خانهٔ معماخیزی چون نوای من، روح شما را مجذوب می‌کند، زیرا شما دست ترسویی که با طنابی راه خود را در تاریکی می‌جوید دوست ندارید و هر کجا بتوان با الهام، چیزی را درک کرد از منطق کمک نمی‌گیرید، تنها به شما است که من این معمایی را که دیده‌ام و رؤیای تنهاترین اشخاص است می‌گویم.

به تازگی غمگینانه در تاریک و روشنی که چون مرگ، پریده رنگ بود قدم می‌زد، آری با کمال غمگینی و با لب‌هایی فشرده، به سنگینی قدم برداشتم. بیش از یک خورشید به خاطر من غروب کرد. راه من با لجبازی عجیب از میان جاده‌ای کوهستانی و خالی از سکنه و لم یزرع که دندان‌های خود را زیر پاهای مهمیز دار من می‌فشرده، بالا می‌رفت. در حالی که در میان سر و صدای مسخره‌کنندهٔ سنگ‌ها راه می‌سپردم و سنگ‌های لغزنده و خائن را زیر پای خود خرد می‌کردم، راه صعودی خود را ادامه دادم.

و به رغم روح سنگین، همان دشمن بزرگ و ابلیس که همواره مرا به سوی پایین و به سوی اعماق پرتگاه‌ها می‌راند، بالا رفتم.

گرچه آن روح نیمه‌قصیر و نیمه‌کور، آن روح شل و شل‌کننده، بر من سنگینی می‌کرد و قطره‌های سرب در گوش من می‌چکانید و افکاری به سنگینی سرب در مغز من فرو می‌کرد، همچنان صعود

کردم.

و او آهسته و با تمسخر در گوشم گفت: «ای زرتشت، ای سنگ عقل! تو خود را بسیار به سوی بالا افکنده‌ای ولی بدان هر سنگی که به سوی بالا افکنده شود ناگزیر باید فرود آید!

ای زرتشت، ای سنگ عقل، ای سنگ قلاب و ای ویران‌کنندهٔ ستارگان، تو خود را بسیار بالا افکنده‌ای ولی بدان هر سنگی که به سوی بالا افکنده شود ناگزیر باید فرود آید.

ای محکوم نفس خود و سنگ انداز خود، ای زرتشت، تو واقعاً سنگ خود را بسیار دور پرتاب کرده‌ای ولی بدان که این سنگ بر خودت فرود خواهد آمد!»

آن‌گاه قصیر القامه ساکت شد و مدتی مدید سکوت او ادامه یافت. سکوت او بر من سنگینی می‌کرد زیرا چنین مصاحبی واقعاً بدتر و تنهاتر از تنهایی است.

من بالا رفتم و بالا رفتم و خواب دیدم و فکر کردم ولی همه چیز بر من سنگینی می‌کرد. به سان بیماری بودم که از فرط اضطراب بی‌رحمانه‌ای خسته و کوفته به خواب رفته باشد ولی در اثر خوابی از اضطراب از جا بجهد.

ولی چیزی در باطن من است که من آن را شجاعت می‌نامم. تاکنون او همه گونه ناامیدی مرا نابود ساخته است. این شجاعت یعنی شجاعتی که حمله می‌کند، بهترین نابودکنندگان است زیرا در هر گونه حمله‌ای نوای جنگی شورانگیز نهفته است.

ولی انسان شجاع‌ترین حیوان است و از این رو است که او بر همهٔ

آن‌ها فائق شده است، با نوای شورانگیز جنگی، بر همه دردها غلبه کرده است. با این همه درد انسانی عمیق‌ترین دردهاست.

شجاعت، هرگونه سرگیجه را که از دیدار پرتگاه به انسان دست می‌دهد نابود می‌سازد و کجاست مردی که لبه پرتگاه نایستاده باشد! و آیا بینایی چیزی جز دیدن پرتگاه‌ها است؟

شجاعت بزرگ‌ترین نابودکنندگان است. شجاعت حتی رحم را نیز نابود می‌سازد و رحم عمیق‌ترین گودال‌هاست. هر قدر انسان عمیق‌تر به زندگی نگاه کند عمیق‌تر به درد و رنج نگاه کرده است.

ولی شجاعت، شجاعتی که حمله می‌کند، بهترین نابودکنندگان است. و حتی مرگ را نیز نابود می‌کند زیرا می‌گوید: «آیا این بود معنی زندگی؟ بسیار خوب! پس دوباره آن را از نو شروع کنیم!»

در چنین گفتنی، نوای جنگی شورانگیز نهفته است، بگذارید آن کس که گوش شنوا دارد بشنود!

۲

من گفتم: «ای قصیر بایست! یا من یا تو، ولی بدان که من از تو قوی‌ترم تو فکر عمیق مرا نمی‌دانی و اگر آن را می‌دانستی تحمل آن را نمی‌توانستی کرد.»

آن‌گاه چیزی اتفاق افتاد که موجب سبک شدن بار من شد، زیرا قصیر القامه که کنجکاو شده بود از روی شانه من پایین جست و بر روی سنگی فرا روی من چمباتمه زد و نشست. آن‌جا که ما توقف کردیم دروازه‌ای قرار داشت و من گفتم: «ای قصیر، این دروازه را ببین

که چگونه دورو دارد؟ دوراه به آن می‌رسند و هیچ کس تاکنون انتهای هیچ یک از این دوراه را ندیده است.

این راهی که ما در پشت سر داریم، ابدیتی را حمل می‌کند و آن راهی که در پیش داریم ابدیتی دیگر را، این دوراه در مقابل هم ایستاده‌اند و رو در رو با یکدیگر مخالفت می‌کنند و در این دروازه به هم می‌رسند. نام این دروازه بر روی آن حک شده و «لحظه» نام دارد. ولی هرکس ناچار است در پی یکی از این دورود و هر آن از مبدأ دور شود. آیا ای قصیر تصور می‌کنی که این دوراه تا ابد با یکدیگر مخالفت خواهند کرد؟»

قصیر القامه با حقارت هر چه تمام‌تر زیر لب گفت: «راست و مستقیمی وجود ندارد و همه راستی‌ها کج‌اند و زمان خود حلقه‌ای بیش نیست.»

و من که خشمگین شده بودم گفتم: «ای روح سنگینی و ثقل! پاسخ مرا خیلی از سر دل‌سیری مده! وگرنه تو را ای شل در همین جا که چمباتمه زده‌ای رها خواهم ساخت و بدان که تو را بسیار بالا آورده‌ام!»

و ادامه دادم: «این لحظه را بنگر! از این دروازه که لحظه نام دارد راهی طویل و لایتناهی به سمت عقب کشیده شده و در پشت سر ما ابدیتی خفته است.

آیا نباید هر آن کسی که قدرت دویدن دارد این راه را پیموده باشد؟ نباید آن چه اتفاق افتاده است اتفاق افتاده و انجام شده و گذشته باشد؟ و اگر همه چیز بوده است، تو ای قصیر، درباره این لحظه چه

می اندیشی؟ آیا می بایستی این دروازه هم سابقاً موجود بوده باشد؟ و آیا همه چیزها چنان به هم گره نخورده اند که این لحظه آن چه را باید در آینده واقع شود دنبال خود بکشد؟ و بنابراین خود را نیز تعیین کند؟ زیرا آن چه بتواند، حتی طول این راه را بدود باید باز هم آن را طی کند.

و این عنکبوتی که در ماهتاب می خزد و خود مهتاب و من و تو که در این دروازه درباره چیزهای ابدی با هم نجوا می کنیم آیا همه ما نباید پیش از این هم موجود بوده باشیم؟

و آیا ما نباید دوباره بیاییم و طول این راه طویل دیگر را که در جلوی خود داریم طی کنیم؟ آیا ما نباید به سوی جاودانگی بازگشت کنیم؟»

و بدین گونه من صحبت کردم و به تدریج صدایم ملایم تر می شد زیرا من خود از افکار و افکار پس افکارم بیم داشتم، آن گاه ناگهان در نزدیکی خود صدای زوزه سگی را شنیدم.

آیا هرگز زوزه کشیدن سگی را بدین نحو شنیده بودم؟ افکار من به سمت عقب بازگشت. آری! هنگامی که طفل بودم! در دورترین دوره کودکی خود، چنین زوزه ای را شنیده بودم. سگی را در نیمه های شب در آن موقعی که حتی سگ ها هم معتقد به وجود ارواح می شوند، به خوبی دیدم که موهایش از ترس سیخ شده، سر خود را به سوی بالا نگاه داشته و از فرط ترس می لرزید. وضع او مرا به رحم آورد و درست همان موقع قرص ماه از روی خانه با سکوت مرگباری می گذشت. در همان لحظه آن صفحه گرد نورانی بی حرکت بر روی

بام خانه به سان یک دزد متجاوز ایستاده بود.

و از این رو سگ ترسیده بود. زیرا سگ ها هم معتقد به وجود دزدان و ارواح اند و به محضی که دوباره آن زوزه عجیب را شنیدم دوباره قلبم از رحم آکنده شد.

قصیر القامه و دروازه و عنکبوت و نجوای ما، همه این ها اکنون به کجا شدند؟ آیا من این ها را در خواب دیدم یا در بیداری؟ ناگهان در بین تپه های وحشی، خود را زیر ماهتاب غم انگیزی، غمگین و تنها یافتم ولی آن جا مردی افتاده بود و عجب! آن سگ هم آن جا بود و با موهای سیخ شده و ناله کنان از این طرف به آن طرف می جست. اکنون آن سگ متوجه من شد آن گاه دوباره زوزه را سر داد و سپس گریست.

آیا هرگز من سگی را در حالی که برای طلب کمک گریه کند دیده بودم؟

و به راستی آن چه من در آن حال دیدم نظیرش را تاکنون ندیده بودم. من چوپان جوانی را دیدم که به خود می پیچید و می لرزید و در حال خفه شدن بود و صورتش به کلی تغییر شکل یافته و از دهانش یک مار سنگین و سیاه رنگی آویزان بود.

هرگز این قدر کراحت و وحشت در یک صورت جمع ندیده بودم، شاید این مرد خفته بوده و در آن حال مار وارد گلوی او شده و به جدار آن چسبیده و شروع به گزیدن او نموده بود.

دستم بیهوده برای بیرون آوردن مار از حلقوم او تلاش می کرد و مار را می کشید، بیرون کشیدن مار از حلقوم او امکان نداشت. آن گاه

صدایی از باطن من برخاست که می‌گفت: «گاز بگیر، گاز بگیر!»
آن‌گاه وحشت من، تنفر من، اکراه من، رحم من و همه آن چه خوب
یا بد در ضمیر من بود با هم فریاد برداشتند: «سر او را با دندان‌های
خود از بدن جدا ساز! گاز بگیر!»

ای مردانی که در اطراف من هستید، ای کاشفان و تجربه‌کنندگان و
ای کسانی که با بادبان‌های عجیب در دریا‌های کشف نشده روان‌اید،
و شما ای کسانی که از معماها لذت می‌برید.

برای من معمایی را که دیدم تفسیر کنید و به من رؤیای منزوی‌ترین
اشخاص را بنمایانید!

زیرا آن چه من دیدم رؤیایی درباره آینده بود. معنی آن چه من به
صورت تمثیل دیدم چیست؟ و آن کس که باید روزی بالاخره ظهور
کند کیست؟

این چوپانی که در حلقوم او ماری خزیده بود کیست؟ و آن مردی
که باید در حلقوم او آن چه تلخ‌ترین و سیاه‌ترین است، داخل شود چه
کسی است؟

چوپان بنا به دستور من دندان‌ها را به هم فشرد و با تمام نیروی
خود گاز گرفت و سر مار را تا می‌توانست دور از خود تف کرد، آن‌گاه
به پا خاست ولی دیگر به صورت چوپان یا حتی انسان نبود، بلکه
تغییر قیافه داده و نوری دور او را احاطه کرده بود و می‌خندید. هرگز
کسی بر روی زمین به سان او نخندیده است؛ ای برادران، من قهقهه
خنده‌ای شنیده‌ام که به خنده بشری نمی‌مانست و اکنون تشنگی، مرا
عذاب می‌دهد و اشتیاقی تسکین‌ناپذیر در خود حس می‌کنم.

اشتیاق فوق‌العاده به شنیدن آن خنده مرا عذاب می‌دهد. آه که
دیگر چه سان تحمل زندگی را می‌توانم کرد؟ و چه سان می‌توانم
مردن را پس از این واقعه تحمل کنم؟

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ سعادت نطلبیده

زرتشت با چنین معماها و تلخی‌هایی که در قلب داشت از روی دریاها گذشت و هنگامی که چهار روز از حرکت او از جزایر فرح‌انگیز و دوری از دوستانش سپری شد، وی بر رنج خود فائق شد و با پای فاتحانه و محکم دوباره در پی سرنوشت خویش روان شد. آن‌گاه زرتشت به وجدان مسرور خود چنین گفت:

« بار دیگر من با آسمان صاف و دریای پهناور تنها هستم و تنها خواهم ماند و بار دیگر هنگام ظهر فرا رسیده است. اولین بار که رفیقان خود را یافتم ظهر بود و بار دوم نیز هنگام ظهر، آن زمانی که روشنایی ملایم‌تر می‌شود آن‌ها را باز یافتم. از فرط شادی است که همهٔ نورها ملایم‌تر شده‌اند، زیرا آن

خوشی هایی که هنوز بین آسمان و زمین موجودند در چنین وقتی در پی روحی روشن می گردند تا در آن حلول کنند.

ای ظهر زندگی من، چیست که من فدای این باغ زنده افکارم و این پگاه بلندترین امیدهایم نکرده باشم؟

روزی خالق، در پی همراهان و کودکان امید خود می گشت و عجبا چنین اتفاق افتاد که جز در بین مخلوقات خود کسی را لایق این کار نتوانست یافت. بدین نحو من نیز در حین کارم نزد اطفال خود می روم و آن‌ها را دوباره ترک می گویم. زرتشت باید به خاطر اطفالش خود را کامل سازد زیرا انسان در باطن، تنها طفل خود و دست پرورده خود را دوست دارد و نتیجه کاوش‌های من این است که دوست داشتن زیاد نفس، علامت بارداری است. هنوز اطفال من و درختان باغ و غنی ترین خاک من سرسبزی و طراوت اولین بهار خود را طی می کنند و خیلی نزدیک به هم کاشته شده‌اند و از وزش باد واحدی تکان می خورند.

به راستی هر جا چنین نهال‌هایی نزدیک به هم سبز شوند آن جا جزایر فرح انگیز است.

ولی روزی من آن‌ها را از باغچه بیرون خواهم آورد و هریک را جداگانه و به تنهایی غرس خواهم کرد تا انزوا و مبارزه طلبی و احتیاط را بیاموزند.

من می خواهم آن‌ها در کنار دریاگره دار و کج و با سختی قابل انحنایی بر پا ایستند و فانوس‌های دریایی جاننداری برای زندگانی فناناپذیر باشند.

روزی فرا خواهد رسید که هریک از این نهال‌ها در جایی که طوفان‌ها بر سطح دریاها می وزند و کوه‌ها پوزه‌های خود را برای نوشیدن آب فرود می آورند، شب و روز کشیک دهند تا شناخته شوند و حقانیت خود را به ثبوت رسانند.

هر یک از این‌ها شناخته خواهند شد و اثبات خواهند کرد که از خویشاوندان و اعقاب من‌اند و صاحب یک ارادهٔ با دوام هستند و در هنگام صحبت، سکوت را حفظ می کنند و طوری تسلیم می شوند که در عین دادن، گیرنده باشند.

برای این‌که روزی این اشخاص بتوانند همراهان من شوند و با من بیافرینند و با من درو کنند و کسانی شوند که وصایای مرا بر لوح‌ها و جداول من حک کنند و کمال بیش‌تری برای همه چیز شوند و به خاطر آن‌ها و به خاطر امثال آن‌ها باید در کمال خود بکوشم. از این رو است که من اکنون از سعادت خود فرار می کنم و خود را به دست بدبختی می سپارم تا برای آخرین بار مورد آزمایش قرار گیرم و شناخته شوم.

و به راستی وقت رفتن من از مدت‌ها قبل فرا رسیده و سایهٔ شخص سرگردان و طویل‌ترین توقف و آرام‌ترین ساعت، همه به من توصیه کرده‌اند که وقت رفتن فرا رسیده است.»

باد از سوراخ قفل من به درون وزید و خطاب به من گفت: «بیا!» و در من به طور عجیبی خود به خود باز شد، در حالی که می گفت: «برو!»

ولی من همچنان در اثر عشق به فرزندانم دست و پایم بسته بود و

میل به عشق بود که این دام را بر سر راه من گسترده تا من طعمه
فرزندان خود شوم و خود را در آنها گم کنم.

خواستن برای من به منزله گم کردن خویشتن است ولی در عوض
من، شما را ای فرزندانم دارم و در این تملک سراسر امنیت خواهد
بود و میل در آن نقشی نخواهد داشت.

ولی خورشید عشق من متفکر و غمگین بر من می تابید و زرتشت
در شیرۀ خودش می جوشید. آنگاه سایه ها و شک ها بر من غلبه
کردند.

دلم مشتاق بازگشت یخ بندان و زمستان شد. ای کاش یخ بندان و
زمستان بار دیگر مرا وادار به خرد شدن و شکستن می کرد، من آه
کشیدم و آنگاه مه های منجمدی از من برخاست.

گذشته من گورهای خویش را گشود و بسیاری از دردها که زنده به
گور شده بودند سر از قبر برداشتند.

این دردها در کفن خویش خواب کاملی کرده بودند.

بدین طریق همه چیزها با ایما و اشاره فریاد می کردند و خطاب به
من می گفتند: «وقت موعود فرا رسیده است! من گوش شنوا نداشتم تا
این که بالاخره پرتگاه من حرکت کرد و فکر مرا گزید.»

«ای فکر عمیقی که فکر من هستی، چه وقت من نیروی کافی برای
شنیدن خراطی تو را در داخل مغز خویش، بدون این که از ترس بر
خود بلرزم، خواهم یافت؟»

هنگامی که صدای خراطی تو را می شنوم قلب من در گلویم می زند
و سکوت تو مرا خفه خواهد کرد. ای که چون چاه، ساکتی، تاکنون من

هرگز جرأت بیدار کردن تو را نداشته ام و همین قدر که تو را در خود
حمل کرده ام برای من کافی بوده است.

هنوز به قدر کافی برای این آخرین گستاخی شیرانه و بی قیدی
نیرومند نشده ام.

کشیدن سنگینی وزن تو تاکنون برای من کافی بوده است. ولی
روزی فرا خواهد رسید که من نیروی کافی و صدای نره شیران را برای
بیدار کردن و خواندن به دست آورم.

وقتی من در این امر بر خود فائق شوم در امر مهم تری نیز بر خود
استیلا خواهم یافت و پیروزی خاتم کمال من خواهد بود.

در خلال این احوال، من در دریاهاى خطرناک سفر می کنم. اتفاق،
تملق مرا با زبانی چرب و نرم می گوید و هر چه به جلو و عقب نگاه
می دوزم، پایانی برای سفر دور و دراز خود نمی یابم.

هنوز ساعت آخرین تلاش من فرا نرسیده است، یا آیا هم اکنون
این ساعت در حال فرا رسیدن است؟

به راستی که دریا و زندگی، دورادور مرا با زیبایی فریبنده ای احاطه
کرده اند.

ای ظهر زندگانی من، ای شادی قبل از غروب، ای پناهگاه میان
اقیانوس، ای صلح و صفای میان شک و دودلی، چه قدر من به شما
همه مطنونم!

به راستی که من به زیبایی فریبنده شما مطنونم! من چون عاشقی
هستم که از لبخند بیش از حد شکرین معشوق بد گمان می شود.

همان طوری که عاشق حسود، در حالی که در عین خشونت نیز

ملايimt مي كند، معشوقه را از خود مي راند، به همان گونه نيز من اين ساعت سعادت و صفا را از خود مي رانم؛ دور شو از من، اي ساعت سعادت و صفا! با تو سعادت، بر خلاف ميل من بر من رسيد. من در اين جا ايستاده ام تا عميق ترين درد و رنج خود را تحمل كنم و تو بي موقع فرا رسيده اي؛

دور شو از من اي ساعت سعادت و صفا! بهتر اين است كه بعدها در بين اطفال من مسكن گزيني. عجله كن و قبل از غروب با شادي من آن ها را سعادت مند ساز! نگاه كن! شب نزديك مي شود، خورشيد غروب كرد. از اين جا دور شو اي سعادت من!

زرتشت چنين گفت و تمام شب انتظار مصيبت و بدبختي را كشيد ولي انتظار او هم بي فايده بود. شب، صاف و آرام باقي ماند و سعادت هر لحظه به او نزديك تر مي شد.

ولي نزديكي هاي صبح، زرتشت، در باطن خود خنديد در حالي كه با تمسخر مي گفت كه سعادت، مرا دنبال مي كند و علت اين امر آن است كه من دنبال زنان نمي دوم و سعادت زن است.

پيش از طلوع خورشيد

آه اي آسمان بالاي سر من! اي چاه نور عميق و پاك! در حالي كه تو را مي نگرم از اميال آسماني مي لرزم.

در ارتفاع تو خود را فرو بردن، عمق من است و در پاكي تو خود را پنهان ساختن معصوميت من.

همان طور كه زيبايي حجاب يك پري است، همان طور هم تو حجاب ستارگان خودي. تو حرف نمي زني و بدين نحو عقل خود را بر من اعلام مي داري.

امروز تو، بر فراز درياهاي خروشان و بر فراز من ساكت و صامت برخاسته اي. عشق تو و شرمساري تو به روح خروشان من اسراري مي گويند. تو در حجاب زيبايي خويش با نهايت وجاهت بر من ظاهر

شدی و بدون گشودن لب با من سخن گفتی.

چگونه من می توانم شرمساری روح تو را درک نکنم؟ قبل از خورشید، تو که منزوی ترین کسان هستی بر من ظاهر شدی. ما از ابتدا با هم دوست بوده ایم. ما در اندوه و تنفر و زمین با هم شریک ایم و حتی در خورشید نیز هر دو شریک هستیم. ما با هم حرف نمی زنیم زیرا معلومات ما بیش از اندازه است. ما در سکوت به یکدیگر می نگریم و عقل خود را با لبخند به یکدیگر می دهیم.

آیا تو نور برای آتش من نیستی؟ آیا تو روح هم شیر عقل من نیستی؟

ما با هم همه چیز را آموخته ایم. ما با هم صعود کردن بر فراز خودمان و به سوی خودمان و لبخند زدن بدون ابر را آموخته ایم.

آری آموخته ایم که با چشمانی درخشان و از مسافتی بعید بدون ابر به زیر پای خود لبخند زنیم، در حالی که در آن جا جور و قصد و تقصیر، مانند باران بخار می کند.

و هنگامی که من تنها سر به بیابان نهاده بودم روح من در دل شب و در بیراهه ها چه می طلبید؟

و هنگامی که من از کوه ها بالا می رفتم غیر از تو چه کسی را بر فراز کوه ها می جستم؟

و تمام سرگردانی و بالا رفتن های من نتیجه احتیاج و برای فرار از بیچارگی و درماندگی ام بود. تمام اراده من آرزومند است که تنها به سوی تو و در داخل تو پرواز کند.

و من از ابرهای گذران و همه آن چه تو را آلوده می سازد بیش از هر

چیز نفرت داشته ام و حتی از تنفر نیز بیزار بودم زیرا آن نیز موجب آلودگی تو می شد.

من نسبت به این ابرهای گذران و این گریه های دزد صفت خشمگین ام. آن ها آن چه بین ما مشترک است، یعنی آن آری و آمین گفتن بی پایان را از من و تو می گیرند.

ما از این دلالتان و واسطه ها یعنی، ابرهای گذران خشمگین ایم، این دورگه ها هنوز دعا کردن و نفرین کردن صمیمانه را نیاموخته اند.

من ای عرش پر نور، به سر بردن در حجره ای که آسمان به هیچ وجه در آن دیده نشود و یا در گودالی عمیق را بر دیدن تو در حال ملوث شدن به این ابرهای گذران ترجیح می دهم.

و اغلب من آرزو کرده ام که بتوانم آن ها را با میخ های طلائی برق، در فضا میخکوب سازم و یا مثل رعد بتوانم مانند یک طبال خشمگین خال های خود را بر شکم های بزرگ و بر آمده آن ها بکوبم، زیرا آن ها مرا از آری و آمین گفتن به تو ای آسمان پاک و روشن و ای چاه نور، محروم ساخته اند و تو را از آری و آمین گفتن من محروم کرده اند.

زیرا من خروش و دشنام صاعقه و طوفان را بر این سکوت محتاط و مردد گریه ها ترجیح می دهم. همچنین در بین مردمان، من از همه بیش تر از سخن چینان و دورگه ها و ابرهای گذران کند و مردد، متنفرم. و آن کس که نمی تواند دعا کند خوب است لااقل نفرین کردن را بیاموزد! این دستور متین از آسمان ها بر من نازل شد و این ستاره، هم اکنون در آسمان من حتی در تاریک ترین شب ها می درخشد.

ولی من یکی از دعاکنندگان و گویندگان آری هستم. اگر تو ای چاه

نور و ای وجود پاکیزه و نورانی، در اطراف من باشی، من آری گفتن و رحمت خود را حتی در عمیق‌ترین گودال‌ها نیز خواهم برد.

من کسی شده‌ام که آری می‌گوید و برکت می‌دهد و برای رسیدن بدین مقام، مدت‌ها کوشیده‌ام و مبارزه کرده‌ام، باشد سرانجام روزی دست‌های خود را برای برکت دادن آزاد سازم.

و برکت و رحمت من این است که بر فراز هر چیز بایستم و برای او به منزله آسمان و سقف مقوس و آبی رنگ و تأمین ابدی، شوم. آن کس که بدین سان برکت می‌دهد سعادت‌مند است.

زیرا همه چیزها در چشمه ابدیت و ماورای نیک و بد، غسل تعمید یافته‌اند ولی نیک و بد، خود چیزی جز سایه‌های فاصل، مصیبت‌های بارانی و ابرهای گذران نیستند.

به راستی وقتی من تعلیم می‌دهم که بر فراز همه چیزها، آسمان اقبال، آسمان بی‌گناهی، آسمان تصادف و آسمان تفریح، قرار گرفته؛ کفر نمی‌گویم بلکه رحمت می‌فرستم.

جناب تصادف دارای قدیمی‌ترین القاب اشرافیت روی زمین است و او است که من به همه چیزها باز داده‌ام و آن‌ها را از بندگی هدف‌ها رهایی بخشیده‌ام.

هنگامی که به آن‌ها آموختم تا بر فراز آن‌ها و در ضمیر آن‌ها هیچ گونه اراده ابدی وجود ندارد، این آزادی و این روشنی آسمانی را همچون یک گنبد مینایی بر فراز همه چیز قرار دادم.

هنگامی که به آن‌ها تعلیم دادم که در همه چیز یک محال وجود دارد و آن منطقی بودن است، این شوخی و این دیوانگی را جایگزین

آن اراده ساختم و گرچه کمی انصاف و یک ذره عقل که در بین ستاره‌ها پخش شده، مایه خمیری است که در همه چیز عجین است ولی اختلاط کمی عقل در هر چیز، به خاطر دیوانگی و حماقت است.

کمی عقل، بی‌شک امکان دارد، ولی من این راز را در همه چیز یافتم، که آن‌ها ترجیح می‌دهند با پای تصادف و اتفاق برقصند.

ای آسمان پاک و بلند، در نظر من تو پاک و منزهی زیرا در تو عنکبوت ابدی منطقی و عقل و تارهای آن وجود ندارد.

زیرا تو یک میدان رقصی برای تصادف و بخت الوهی؛ زیرا تو یک میز بازی الوهی برای طاس‌های ملکوتی و طاس بازان ملکوتی هستی؛ با این همه چرا تو سرخ می‌شوی؟ آیا من چیزی که نباید گفت بر زبان رانده‌ام؟ آیا من در حالی که می‌خواستم وصف تو را بکنم کفر گفته‌ام؟

یا آیا شرمساری این هر دو، تو را وادار به سرخ شدن نمود؟ آیا امر می‌کنی که چون اکنون روز فرا رسیده است بروم و سکوت اختیار کنم؟ جهان عمیق است و روز، آن را عمیق‌تر از همیشه ساخته، همه چیزها را نمی‌توان در روز ادا کرد ولی روز فرا می‌رسد و اکنون بهتر است از یکدیگر جدا شویم.

ای آسمان خجول و نورانی بالای سر من، ای سعادت پیش از طلوع خورشید من، روز فرا می‌رسد و اکنون بهتر است از هم جدا شویم.

چنین گنت زرتشت.

درباره تقوایی که نقصان می پذیرد

۱
هنگامی که زرتشت از کشتی پیاده شد مستقیم به سوی کوهستان و غار خود نرفت بلکه سفری به این طرف و آن طرف کرد و سوالات بسیاری پرسید و چیزهای زیادی آموخت، به طوری که او درباره خود به طعنه گفت:

«بنگرید، رودی را که پس از پیچ و خم‌های زیاد بار دیگر به سرچشمه خود باز می‌گردد!»

زیرا او مایل بود بداند در این مدت چه بر سر بشر آمده است. می‌خواست بداند آیا بشر بزرگ‌تر یا کوچک‌تر شده و چنین اتفاق افتاد که او یک عده خانه تازه‌ساز دید. آن‌گاه متعجب شد و گفت: «معنی این خانه‌ها چیست؟ به راستی که روح بزرگی، این‌ها را به صورت

خود نساخته است. آیا بچه بی عقلی این‌ها را از جعبه اسباب بازی خود بیرون آورده است؟ ای کاش کودک دیگری آن‌ها را به جعبه اسباب بازی‌ها باز می‌گرداند! آیا واقعاً مردم می‌توانند در این اتاق‌های خواب و نشیمن، رفت و آمد کنند؟ به نظر من این اتاق‌ها را برای عروسک‌های ابریشمی و یا برای مصرف کنندگان تنقلات و کسانی که تحمل شیرینی خوردن دیگران را نیز می‌کنند، ساخته‌اند.»

و زرتشت مدتی ایستاد و تفکر کرد و بالاخره غمگینانه به خود گفت: «همه چیز رو به نقصان گذاشته است.

در همه جا، من درهای کوتاه‌تری می‌بینم؛ آن کس که از خویشاوندان من است هنوز می‌تواند از وسط آنان بگذرد ولی باید در حین عبور خود را خم کند.

کی خواهم توانست به منزل خود بازگردم و دیگر احتیاج به خم شدن نداشته باشم و ناچار نباشم در مقابل کوچکی خم شوم؟» و زرتشت آه کشید و به جاهای دور خیره نگریست.

و در همان روز درباره تقوایی که نقصان می‌پذیرد سخن گفت.

۲

من به میان مردم می‌روم و چشمان خود را نمی‌بندم، این مردم مرا برای این‌که حسرت تقواهایشان را نمی‌خورم نمی‌بخشایند.

آن‌ها به من پوزخند می‌زنند زیرا من به آن‌ها می‌گویم: «مردم کوچک را تقوای کوچک درخور است.»

و مرا به باد تمسخر می‌گیرند زیرا برای من مشکل است باور کنم

دنیا احتیاجی به مردم کوچک دارد.

من حتی به خروسی می‌مانم که وارد یک مزرعه غریب شده و حتی مرغ‌ها هم به او تکی می‌زنند، ولی من نسبت به این مرغ‌ها کینه‌ای ندارم.

من نسبت به آن‌ها همان‌طور که در برابر همه ناراحتی‌های جزئی مؤدب رفتار می‌کنم، مؤدب‌ام و درافتادن با کوچک‌ها را لایق جوجه تیغی‌ها می‌دانم.

همه، وقتی شب هنگام گرد آتش می‌نشینند، درباره من صحبت می‌کنند، ولی کسی درباره من فکر نمی‌کند، این است آرامشی که من به تازگی آموخته‌ام. غوغای آنان در اطراف من شنلی بر افکار من می‌گسترده.

آن‌ها در بین خود غوغا بر پا می‌کنند و فریاد بر می‌دارند: «این ابر غم افزا در بین ما چه می‌کند؟ باید مواظب باشیم تا او در بین ما مرضی مسری نپراکند!»

و به تازگی زنی هنگامی که طفلش می‌خواست به سوی من آید او را نگاه داشت و فریاد زد: «بچه‌های خود را از این جا دور کنید. چنین چشمانی روح اطفال را می‌سوزاند.»

آنان هنگامی که من سخن می‌گویم سرفه می‌کنند و سرفه را اعتراضی علیه بادهای شدید می‌دانند و سعادت طوفانی مرا درک نمی‌توانند کرد و آن‌ها اعتراض می‌کنند که ما فرصت شنیدن حرف‌های زرتشت را نداریم، ولی عصری که فرصت شنیدن سخنان زرتشت را نداشته باشد چه ارزشی دارد؟ اگر به ندرت آن‌ها از من

تعریف کنند چگونه می توانم در تعریف آنان استراحت کنم؟
تعریف آن‌ها شباهت به کمربندی از خار دارد و حتی هنگامی که
من آن را از خود به دور افکنم هنوز جای آن می سوزد.

و در بین آنان من این نکته را نیز آموخته‌ام؛ آن کس که از کسی
تعریف و تمجید می کند چنین وانمود می کند که تلافی می کند. در
حالی که در حقیقت او منتظر دریافت هدایای جدیدی است.

از پای من بپرس که آیا نوای تمجید و تملق آنان را می پسندد.
به راستی که با این آهنگ بی سر و ته، او دوست دارد بر قصد نه این که
آرام بایستد. آن‌ها می خواهند با مدح و تمجید و تملق، مرا وادار به
پذیرفتن تقوای بی قابلیت و ناچیز خود کنند و پاهای مرا به آهنگ
بی سر و ته خوشی ناچیز خود به حرکت در آورند.

من در بین این مردم حرکت می کنم ولی چشمانم باز است؛ آن‌ها
کوچک تر شده اند و مردم کوچک تر می شوند و علت این امر هم
شریعت آن‌ها درباره سعاد و تقوا است.

زیرا آن‌ها حتی در تقوا نیز معتدل اند، زیرا آن‌ها طالب راحتی
هستند ولی تنها تقوای معتدل است که با راحتی سازش می پذیرد.
راست است که آن‌ها هم به سبک خودشان راه رفتن و جلو رفتن را
می آموزند، ولی من پیشروی آنان را لنگیدن می نامم و از این رو است
که آنان مانع راه همه آن کسانی می شوند که عجله دارند.

و بسیاری از آنان پیش می روند و با این همه در همین حال باد در
گردن به عقب می نگرند. چه قدر خوشم می آید که خود را به شکم
چنین اشخاصی بزنم، چشم و پا نباید دروغ گویند و نباید دروغ را به

یکدیگر دهند ولی در بین مردمان کوچک دروغگویی فراوان است.
بعضی از آن‌ها هستند که اراده می کنند ولی اغلب آن‌ها مطیع اراده
دیگران اند. بعضی از آن‌ها اصل اند ولی اغلب آن‌ها مقلدان و بازیگران
ناشی هستند. در بین آنان عده ای بازیگران بی خبرند و عده ای
بازیگران بی میل ولی اشخاص حقیقی و به خصوص بازیگران حقیقی
و واقعی در بین آنان بسیار کمیاب اند.

در بین آنان مردانگی بسیار نایاب است و از این جهت زنان آنان
خود را به شکل مردان می سازند، زیرا تنها کسی که به اندازه کافی مرد
است می تواند زن را به صورت زن نجات دهد.

و این دورویی را من در بین آنان بدتر از همه چیز یافته ام که حتی
فرماندهان آنان، همان تقوایی را که فرمان برداران دارا بودند به خود
می بستند.

و دورویی فرمانروایان آنان، چنین ادعا می کند که «من خدمت
می کنم، تو خدمت می کنی، ما خدمت می کنیم.» و ای بر کسانی که
بزرگ ترین فرمانروای آنان، بزرگ ترین بنده آنان نباشد!

دریغا! کنجکاوای چشم من حتی دورویی های آنان را کشف می کند
و به خوبی تمام، سعادت مگسانه و وزوز آنان را در پشت شیشه
پنجره های آفتاب گیر درک می کند.

به نظر من همان قدر که خوبی وجود دارد ضعف هم هست و
همان قدر که عدالت و رحم هست همان قدر هم ضعف وجود دارد.
آنان نسبت به یکدیگر نرم و با انصاف و مهربان اند، همچنان که
دانه های شن نسبت به هم نرم و با انصاف و مهربان اند.

تواضع در پذیرفتن یک سعادت بی اهمیت را، آنان «تسلیم» نام می دهند و در عین حال آنان از گوشه چشمان خود مترصد فرارسیدن یک سعادت بی مقدار دیگر هستند.

آن ها قلباً یک چیز را از همه بیش تر می خواهند و آن این است که هیچ کس آنان را آزار ندهد و از این رو آن ها همه مردم را راضی نگاه می دارند و بدی از کسی نمی بینند.

ولی گرچه این را تقوا نام دهند حقیقتاً چیزی جز بزدلی نیست و اگر این اشخاص ضعیف با خشونت سخن گویند من این خشونت را به خاطر گرفتگی سینه شان تشخیص می دهم، زیرا هر استنشاق هوایی سینه آنان را تنگ می کند.

آن ها محتاط اند و تقوای آنان انگشتانی محتاط دارد ولی آنان فاقد مشتهای به هم فشرده هستند و انگشتان آنان نمی دانند چگونه به صورت مشتی به هم فشرده درآیند.

زیرا در نظر آن ها تقوا آن چیزی است که آنان را متواضع و بی حال می سازد. از این رو است که آن ها گرگ را مبدل به سگ نموده اند و بشر را به صورت بهترین حیوان اهلی در آورده اند.

و آنان با خنده سفیهانه ای به من می گویند: «ما اعتدال را پیشه خود ساخته ایم و به همان اندازه دور از گلاادیاتورهایی که جان خود را به خطر می اندازند هستیم که از خوک راضی و بی آزار، به دوریم.»

ولی گرچه آنان نام اعتدال بر این صفت خود می نهند من آن را پیش پا افتادگی و پستی لقب می دهم.

من در بین این مردم می روم و کلمات بسیاری می پاشم ولی آن ها از گرفتن و نگاه داشتن، اطلاعی ندارند.

آن ها متعجب اند، چگونه است که من برای تقبیح شهوات و عیوب نیامده ام و به راستی که من به این قصد نیامده ام که آنان را از جیب بُران بر حذر دارم.

آن ها متعجب اند که چگونه است که من حاضر به شیرین ساختن و جهت دادن به باهوشی های آنان نیستم. مثل این که به اندازه کافی در بین آنان از این ابلهان نیستند که گوش مرا مانند مدادی که بر لوح کشند خراش دهند.

و هنگامی که من فریاد می کشم: «لعنت بر شیطان های بزدل باطنی باد که شما را وادار می کنند دست تضرع و زاری به هم سایید و ستایش کنید!» آنان فریاد بر می دارند که «زرتشت، خدانا شناس است.»

و از همه بیش تر تعلیم دهندگان اطاعت، چنین فریادی بر می کشند و در گوش اینان است که من مایلم فریاد بزنم:

«آری! منم زرتشت خدانا شناس!»

این تعلیم دهندگان اطاعت و فرمانبرداری، مانند شپش هر کجا که چیزی کثیف و مریض باشد می خزند و تنها تنفر من از آن ها است که مانع از شکستن و خورد کردن آنان می شود.

بنگرید! این است موعظه ای که من برای آنان می کنم: «منم زرتشت خدانا شناس که می پرسد: «و چه کسی از من خدانا شناس تر

است تا من از شریعت او محظوظ شوم؟ منم زرتشت خدانا شناس، هم نوع و شبیه خود را کجا توانم یافت؟» و آنانی شبیه من اند که اراده ای برای خود باشند و زیر بار اطاعت و فرمان برداری نروند. منم زرتشت خدانا شناس؛ من همواره هر واقعه را در دیگ خود می جوشانم و مادام که به اندازه کافی نجوشیده باشد آن را به عنوان طعمه خود نخواهم پذیرفت.»

و به راستی که بسیاری از وقایع به طور آمرانه بر من ظاهر شد ولی اراده من آمرانه تر به او پاسخ داد و آن گاه آن واقعه به سرعت با تضرع و زاری به زانو در آمد تا شاید بتواند پناهگاهی در قلب من بیابد و زبان به تملق گشود که: «بنگر! ای زرتشت، چگونه دوست به دیدن دوست می آید!»

ولی چرا من در جایی که کسی گوش مرا ندارد صحبت کنم؟ بنابراین من سخن خود را به تمام بادها، ابلاغ می کنم.

شما ای مردمان کوچک، روز به روز کوچک تر می شوید. ای راحت طلبان، شما رو به نیستی می روید و روز نیستی شما فرا خواهد رسید و شما در اثر افراط در تقواهای ناچیز و حذف کردن های ناچیز و تسلیم ناچیز خود تلف خواهید شد؛

افراط در ترحم و تسلیم زمین پرورش شماست! ولی برای رویانیدن یک درخت بلند، ریشه های سخت در اطراف سنگ های سخت لازم است.

حتی آن چه را که شما انجام نمی دهید بر آینده بشر تاری می تند؛ حتی هیچ شما، تار عنکبوت و عنکبوتی است که از عصاره آینده

تغذیه می کند.

و هنگامی که شما پرهیزکاران بی قابلیت، چیزی را می گیرید مثل این است که آن را دزده اید و حال آن که حتی در بین دزدان، شرافت چنین حکم می کند: «فقط وقتی نتوانی به زور بگیری، بدزد!» یکی از شرایع فرمان برداری شما این است که گویند: «فلان چیز داده شده است.» ولی من ای مردم راحت طلب، به شما می گویم: «فلان چیز گرفته شده است و به تدریج بیش تر و بیش تر از شما گرفته خواهد شد.»

ای کاش شما می توانستید این اراده و میل نیمه کاره را رها کنید و حتی در بیکاری، همچون به هنگام کار، مصمم باشید! ای کاش گفته مرا می فهمیدید که: «هر چه می خواهید بکنید ولی ابتدا در زمره اشخاصی که می توانند اراده کنند باشید! همسایه خود را مانند خود دوست بدارید ولی ابتدا خود را دوست بدارید و با عشقی عظیم و نفرتی عظیم خود را دوست بدارید!»

چنین می گوید زرتشت خدانا شناس.

ولی چرا من در جایی که کسی گوش شنوا ندارد صحبت کنم؟ هنوز ساعت و هنگام درک حرف های من نرسیده است. من در بین این مردم، پیش قراول خود و به سان بانگ خروس خود در کوچه های تاریک هستم.

ساعت آنان نیز فرا خواهد رسید و ساعت من نیز خواهد آمد؛ ساعت به ساعت، آن ها کوچک تر، فقیرتر و بی ثمرتر می شوند و چون

سبزیجاتی کم رشد و همچون زمینی فقیر و بایر می‌گردند.
و به زودی من آنها را به صورت علف‌های خشک و صحرایی بایر
خواهم دید و به‌راستی آنها از خودشان هم خسته خواهند بود و
بیش‌تر از آب، آتش خواهند طلبید!
ای ساعت فرخنده برق و ای سرّ پیش از ظهر! من آنها را روزی
آتشی سوزان و قاصدانی با زبان‌های آتشین خواهم ساخت.
آنها با زبان‌های آتشین خود اعلام خواهند کرد: «ظهر عظیم فرا
می‌رسد و نزدیک می‌شود.»

چنین گفت زرتشت.

بر فراز کوه زیتون

زمستان؛ یعنی این مهمان ناخوانده، با من در خانه نشسته و
دست‌های من در اثر فشردن دست دوستانه او از سرما، آبی شده
است.

من این مهمان ناخوانده را محترم می‌شمارم ولی با میل او را تنها
می‌گذارم و با اشتیاق از او می‌گیرم و به‌راستی اگر کسی با سرعت
بدود می‌تواند خود را از شر او خلاص کند.

با پاها و افکاری گرم، به جایی که باد آرام است، یعنی به گوشه
آفتاب‌گیر کوه زیتونم می‌دوم. در آنجا من به میهمان بد اخم خود
می‌خندم و با این همه از او بدم نمی‌آید زیرا او در خانه من مگس‌ها را
نابود می‌سازد و بسیاری از سر و صداهای کوچک را از بین می‌برد.

زیرا او تحمل شنیدن آواز حتی یک پشه را هم ندارد. او حتی کوچه‌ها را نیز خالی از سکنه می‌کند به طوری که حتی ماهتاب نیز، شب هنگام با ترس از آن جاها عبور می‌کند.

او میهمانی سخت است ولی من او را محترم می‌شمارم و چون ضعیفان، به خدای شکم‌گنده آتش، دست التجا و التماس بر نمی‌دارم. و ترجیح می‌دهم دندان‌هایم از سرما قدری به هم بخورد و بلرزم و بت‌ها را نپرستم. این است اراده مردی چون من.

آن کسی را که من دوست دارم در زمستان بیش‌تر از تابستان می‌خواهم و اکنون که زمستان در خانه من مسکن‌گزیده بهتر و با شجاعت بیش‌تری دشمنانم را به باد تمسخر می‌گیرم.

و حتی آن هنگامی که من در رختخوابم می‌خزم، در همان حال سعادت خفیه و خواب فریب‌دهنده من با شجاعتی هر چه تمام‌تر می‌خندد و شوخی می‌کند. هرگز در زندگانی در مقابل اقتدار، سر فرود نیاورده‌ام و اگرگاهی دروغ‌گفته‌ام، به خاطر عشق بوده است. از این رو است که من در رختخواب زمستانی و سرد خود لذت می‌برم.

یک رختخواب فقیر مرا بهتر از یک رختخواب غنی گرم می‌کند. زیرا من نسبت به فقر خود حسودم و فقر من در زمستان باوفا تر است. من هر روز را با شیطنتی خاص آغاز می‌کنم و زمستان را با دوش آب سرد مسخره می‌کنم و از این رو است که هم‌خانه‌اخموی من غُرغُر می‌کند. به‌علاوه من دوست دارم او را با یک شمع مومی کوچک قلقلک دهم تا این‌که سرانجام راضی شود تا آسمان از یک سپیده دم خاکستری رنگ بیرون آید.

زیرا من به خصوص صبح‌ها، در آن موقعی که سطل آب در چاه صدا می‌کند و اسبان در کوچه‌های خاکستری با نفس گرم خود شیهه می‌کشند خیلی بازیگوش می‌شوم.

با بی‌صبوری انتظار می‌کشم تا آسمان روشن، یعنی آسمان پیر موسفید زمستانی با ریش برفی خود بر من ظاهر شود.

همان آسمان آرام زمستانی که اغلب، حتی خورشید خود را نیز پنهان می‌کند. آیا از او است که من سکوت درخشان و طولانی خود را آموخته‌ام؟ و یا او از من سکوت خود را آموخته است؟ و یا آیا هر یک از ما جداگانه این را کشف کرده‌ایم؟

هر خوبی هزار منشأ و مبدأ دارد، هر چیز خوب و رذلی برای خوشی به وجود می‌آید و چگونه ممکن است فقط یک بار ایجاد شود؟

این سکوت طولانی به‌راستی چیزی خوب و رذل است و به‌راستی من این هنر و این شیطنت زمستانی را خوب آموخته‌ام که همچون آسمان زمستانی با چشمان گرد شده از بشره خندان، خیره نگاه کنم و مانند او مایل باشم، خورشید و اراده خورشیدی تغییرناپذیر خود را پنهان سازم. عزیزترین جنایت و هنر من این است که سکوت من آموخته است که خود را با سکوت لو ندهد.

با تکان دادن کلمات و طاس‌ها، تمام منتظران را فریب خواهم داد. اراده و قصد من تمام این مراقب جدی را به بیراهه خواهد کشانید. برای این که کسی به قلب من و اراده نهانی من پی نبرد، این سکوت ممتد و درخشان را برای خود تعبیه نمودم.

بسیاری از اشخاص زیرک را دیدم که نقاب بر صورت خود زدند و آب‌های خود را گل آلود ساختند تا کسی نتواند از ورای آن‌ها باطن‌شان را ببیند، ولی به این اشخاص، بی‌اعتقادان باهوش‌تر و شکنندگان فندق‌هایی بر خوردند که پنهان‌ترین ماهی‌های آن‌ها را از اعماق وجودشان بیرون کشیده و صید کردند؛

ولی من روشنفکران و شجاعان و شفافان را در بین اشخاص ساکت، عاقل‌ترین همه یافتم، زیرا ته آنان آن قدر عمیق است که حتی صاف‌ترین آب‌ها نیز آن‌ها را لو نمی‌دهد.

ای آسمان زمستانی و ساکت با ریش برفی و ای مو سفید چشم گرد، ای مظهر آسمانی روح من و بشاشت آن؟
آیا من نباید خود را مانند کسی که طلا بلعیده باشد پنهان سازم، مبادا مردم روح مرا پاره پاره کنند؟

آیا نباید بر پاهای چوبی سوار شوم تا مردم حسود و بدجنس اطراف من متوجه پاهای دراز من نشوند؟
چگونه حسادت این ارواح پر درد، کثیف، مستعمل و کفک زده و عبوس می‌تواند خوشبختی مرا تحمل کند؟

ولی من نه تنها برف و یخ قله‌های خود را به آنان خواهم نمود، بلکه به آنان نشان نخواهم داد که چگونه کوه مرا، خورشید احاطه کرده است.

آن‌ها تنها زوزه طوفان‌های زمستانی مرا خواهند شنید ولی نخواهند دید که چگونه از دریا‌های گرم، به سان باد‌های گرم و سنگین و مشتاق جنوبی گذر می‌کنم.

آن‌ها بر سوانح و تصادفات من ترحم خواهند کرد ولی کلام من این است: «بگذار تصادف به دلخواه خود به سوی من آید! او چون طفل کوچکی معصوم است.»

اگر من سعادت خود را با حوادث و سختی‌های زمستانی و کت و کلاه پوستی آسمان‌های برفی نمی‌پوشاندم، اگر من بر ترحم آن‌ها که ترحم یک مشت مردم حسود و خبیث است، رحم نمی‌آوردم، اگر من خود در حضور آنان آه نمی‌کشیدم و از سرما نمی‌لرزیدم و با صبر و شکیبایی، خود را در ترحم آن‌ها نمی‌پوشانیدم، آن‌ها چگونه می‌توانستند تحمل آن را بکنند؟

بد ذاتی عاقلانه و مهربانی روح من، چنان است که زمستان و طوفان‌های برف خود را پنهان نمی‌سازد و حتی سرمازدگی‌های خود را نیز از کسی مخفی نمی‌کند.

یک نوع تنهایی هست که پناه و ملجأ بیماران است و یک نوع تنهایی دیگری هست که انسان را از آسیب بیماران در امان می‌دارد. بگذار همه این ابلهان لوچی که در اطراف من هستند بشنوند که من از سرمای زمستان می‌لرزم و آه می‌کشم! با آه کشیدن و لرزیدن است که من از سالن‌های بیش از حد گرم آنان فرار می‌کنم.

بگذار آنان بر من رحم آورند و با من بر سرمازدگی‌های من ناله کنند و آن‌ها با حالتی عزا دار خواهند گفت: «یک روزی ما، او را با یخ علم و دانش خود از سرما خواهیم کشت.»

و در همین حال من با پاهای گرم خود از این طرف به آن طرف کوه زیتون خود می‌گردم و در گوشه آفتاب‌گیر کوه زیتون خود، آواز

می خوانم و ترحم را به باد مسخره می گیرم.

چنین گفت زرتشت.

درباره گذشتن

زرتشت، با تائی از میان مردم بسیار و شهرهای مختلف عبور می کرد تا بالاخره از راه های غیر مستقیم، به کوهستان و غار خویش بازگردد و عجب! در حالی که راه خود را بدین سان طی می کرد بی خبر به دروازه «شهر عظیم» رسید، ولی در این جا، دیوانه ای که آب از دهانش روان بود به پیشواز او دوید و با آغوش باز راه را بر او گرفت و این همان دیوانه ای بود که مردم او را میمون زرتشت می خواندند، زیرا او از طرز صحبت کردن زرتشت چیزی آموخته و شاید نفهمیده و نخواسته، چیزی از گنجینه دانش زرتشت، به عاریت گرفته بود.

دیوانه به زرتشت چنین گفت:

«ای زرتشت، این جا شهر عظیم است. در این جا تو چیزی تازه

نخواهی یافت بلکه بیم آن می رود که همه چیز خود را نیز از دست بدهی.

از چه رو می خواهی قدم در این منجلاب نهی؟ به پای خویش رحم کن! بهتر است بر دروازه این شهر تف کنی و بازگردی!

این جا برای افکار منزویان جهنم است. در این جا افکار بزرگ را زنده زنده می جوشانند و نابود می کنند.

در این جا احساسات بزرگ زنگ می زند، در این جا تنها احساسات کوچک و ضعیف اجازه نشو و نما دارد.

آیا هم اکنون بوی دکه های طباحی روح آنان به مشامت نمی رسد؟ آیا این شهر از بوی ارواح کشته شده متعفن نیست؟

آیا نمی بینی چگونه ارواح را، چون کاغذ پاره های کثیف و نرم آویخته اند و از این کاغذ پاره هاست که آن ها روزنامه می سازند؟

آیا نمی شنوی چگونه در این جا روح تبدیل به مبادله کلمات شده است؟ نمی بینی چگونه کلمات ناهنجار را از دهان بیرون می ریزند و

از این قبیل کلمات روزنامه ها را پر می سازند؟

آن ها در تعقیب یکدیگرند و خود نمی دانند که قصدشان از این کار چیست؟ آن ها یکدیگر را عصبانی می کنند، بدون این که علت آن را

بدانند. آنان پول های قلبی خود و سکه های طلای خود را به صدا در می آورند.

آن ها سردند و در آب های مقطر در جست و جوی گرما هستند. آنان گرم اند و در ارواح منجمد و عقیم، خنکی می جویند و آن ها همه از

آرای عمومی، بیمار و مجروح اند.

این جا مهبط همه گونه شهوات و عیوب است. در این جا اشخاص پرهیزکار و بسیاری از تقواهای عملی و مفید نیز یافت می شوند، تقواهای مفیدی که انگشتان منشیان و کفل هایی که در اثر پشت میز نشستن و انتظار کشیدن، سخت شده، دارند و نشانه هایی بی ارزش بر سینه زده اند و دختران بی کفل شان، خود را با پنبه کفل دار ساخته اند. در این جا هم، پرهیزکاری بسیار و تملق و چاپلوسی متداول در مقابل رب الجنود، ادامه دارد.

زیرا از بالا نشان ها و افتخارات و تَف فیض بخش می بارد و هر سینه بی نشانی مشتاقانه به سوی بالا می نگرد و انتظار می کشد.

ماه هم دارای درباری است و در دربار هم اشخاص احمق فراوانند ولی توده گدامنش با تقواهای گدامنش خود به هر چه از دربار آید، دست دعا بر می دارند:

«من خدمت می کنم، تو خدمت می کنی، ما خدمت می کنیم.»

این است آن گونه که زهد مفید به شاهزاده خود دعا می کند، تا شاید نشان ستاره ای به سینه تنگ او، سنجاق شود.

ولی ماه به دور همه چیزهایی که از زمین سرچشمه می گیرند می گردد و بنابراین خود شاهزاده هم به دور آن چه زمینی ترین چیزهای زمین است، یعنی به دور طلای دکان داران می گردد.

رب الجنود، خدای شمش زر نیست؛ تدبیر از شاهزاده است و

تقدیر از دکان دار!

به نام آن چه در تو سبک و نیرومند و خوب است، ای زرتشت، بر این شهر دکان داران تَف بینداز و راه خود را کج کن و برو!

در این جا در شریان همه، خون کثیف و نیمه گرم و کف کرده جاری است. بر این شهر عظیم و این گنداب روی بزرگی که در آن تفاله‌ها در حال نیم جوش است، تف بینداز!

بر این شهر ارواح منقبض و سینه‌های باریک و چشم‌های فضول و دست‌های چسبناک، بر این شهر فضولان و بی شرم‌ان و نویسندگان و سخن‌گویان یاهو و کسانی که از فرط جاه‌طلبی غرق عرق هستند، بر این شهر عظیم، تف بینداز و راه خود را کج کن و برو!

ولی در این جا زرتشت، سخن دیوانه را قطع کرد و دهان او را بست و فریاد کشید: «ساکت شو! مدت‌هاست من از امثال تو و از صحبت با امثال تو نفرت داشته‌ام! پس چرا تو این همه در این مرداب به سر برده‌ای تا این که خودت به وزغ و قورباغه‌ای مبدل گشته‌ای؟

تویی که بدین سان ناسزا می‌گویی و چون غوکان صدا می‌کنی، آیا در شریان تو خون کثیف و مانده گنداب‌ها، روان نیست؟ چرا تو به سوی جنگل‌ها نرفتی؟ چرا به شخم زدن زمین نپرداختی؟ آیا دریا پر از جزایر سرسبز نیست؟

من از نفرت تو متنفرم؛ تویی که مرا بر حذر می‌داری، چگونه است خود را بر حذر نداشته‌ای؟

تنها به خاطر عشق است که مرغ تحقیر و اخطار من اوج می‌گیرد نه از مرداب.

تو را ای دیوانه، میمون من، نامیده‌اند ولی من تو را خوک غرغروی خود می‌نامم و با این سروصدا، خود تو حتی مدح دیوانگی مرا نیز خراب می‌کنی، چه بود آن که تو را برای اولین بار، به سر و صدا

در آورد؟ چون کسی به اندازه کافی تملق تو را نگفت، تو در کنار این منجلاب نشستی تا موجبی برای غرولند کردن خود پیدا کنی و بتوانی بهانه‌ای برای انتقام گرفتن بیایی؛ ای دیوانه بی‌کاره، تمام خشم و غضب تو از روی انتقام جویی است و به راستی که من خوب تو را شناخته‌ام!

ولی کلمات احمقانه تو حتی هنگامی که راست هم بگویی مرا آزار می‌دهند و اگر کلام زرتشت، صد چندان راست باشد، تو همواره کلمات مرا به غلط به کار می‌بری.»

زرتشت چنین گفت و مدتی به شهر عظیم خیره نگریست و آه کشید و مدت درازی سکوت کرد و بالاخره چنین گفت:

«من واقعاً نه تنها از این دیوانه، بلکه از این شهر عظیم متنفرم. در هیچ کدام چیزی که بتوان آن را بهتر یا بدتر کرد، یافت نمی‌شود. افسوس بر این شهر عظیم! ای کاش هم اکنون می‌توانستم تنوره آتشی که از این شهر بر خیزد و آن را بسوزاند، ببینم!

زیرا چنین تنوره‌هایی آتشین باید بر ظهر عظیم مقدم شوند ولی این هم موقع و سرنوشت معینی دارد.

ولی من به تو ای دیوانه، در هنگام وداع این پند را می‌دهم: «در جایی که دیگر آدمی نتواند دوست بدارد باید از مقابل آن جا گذشت.»

چنین گفت زرتشت و از دیوانه و شهر عظیم، هر دو، چشم پوشید.

درباره از دین برگشتگان

۱

دریغا، چگونه تمام آن چه سابقاً در این چمن سرسبز و پر گل بود
اکنون پژمرده و خاکستری شده‌اند! چه قدر عسل امیدواری که من از
آن جا به کندوهای خود نقل کرده‌ام!

این قلب‌های جوان، همه پیر شده‌اند و پیر هم نه، بلکه خسته و
عامی و تنبل گشته‌اند و به خود می‌گویند:

«ما بار دیگر متمدن شده‌ایم.»

سابقاً آن‌ها را دیده بودم که با پاهای متپهر در پگاه می‌دویدند ولی
پاهای دانش آنان خسته است و اکنون آن‌ها از شجاعت صبحگاهی
خود بد می‌گویند.

به‌راستی بسیاری از آن‌ها وقتی چون خنده دانش من بدیشان

اشاره می‌کرد پای خود را به سان رقاصی بلند می‌کردند، آن‌گاه به خود آمدند و به خاطر آوردند ولی اکنون را می‌بینم که در مقابل صلیب از ترس، پشت خود را دو تا کرده‌اند.

یک زمانی همچون شب‌پره‌گان و شعرای جوان، اطراف نور و آزادی چرخ می‌زدند. هر چه پیرتر شدند بر سردیشان افزود و به سرعت، مخالف اصلاحات و روشنی فکر شدند و کلمات را ناشمرده ادا کردند و خانه‌نشین گردیدند.

آیا چون تنهایی و انزوا، مرا چون نهنگی به برگرفت، آنان دل خود را باختند؟ آیا گوش‌های آنان مدتی عبث انتظار شنیدن «حاضر باش» مرا کشید؟

افسوس که تنها عده معدودی در بین آنان دارای شجاعت و بشاشت پایداری هستند که در این گونه ارواح صبر هم وجود دارد. ولی باقی آنان بزدل‌اند.

باقی، یعنی، اکثریت، همان توده، همان زاید مردان، همه‌شان بزدلند. به آن کسی که از من است مشاهدات و تجربیات من نیز خواهد رسید، بنابراین اولین همراهان و رفیقان او هم اجساد و دل‌تکان خواهند بود.

ولی همراهان دوم او که خود را معتقدان و مؤمنان به او می‌نامند کندوی زنده‌ای پر از عشق و دیوانگی و احترام بی‌جگانه خواهند بود. در میان آدمیان آن کسی که از نوع من است قلب خود را به این معتقدان، مقید نخواهد ساخت. آن کسی که تلون و بزدلی آدمیان را درک کرده باشد هرگز به این چمن‌های سرسبز و خوش‌رنگ و نگار

اعتماد نخواهد کرد.

اگر از آن‌ها عمل دیگری بر می‌آمد طور دیگری هم اراده می‌کردند، این نیمه‌ها، هر کلی را ضایع می‌کنند. برگ‌ها پژمرده می‌شوند، پس چرا بایستی افسوس آن‌ها را خورد؟

ای زرتشت، بگذار آن‌ها بروند و فروریزند و افسوس آنان را مخور! بلکه بالعکس با بادهای پر سر و صدا در میان آنان بوز!

ای زرتشت، در بین این برگ‌ها بوز تا آنانی که پژمرده و خشک شده‌اند هر چه زودتر از تو بگریزند!

۲

این از کیش برگشتگان گویند: «ما دوباره متدین شده‌ایم.» و بعضی از آن‌ها آن قدر ترسو هستند که حتی این را هم اذعان نمی‌کنند.

من به چشمان آنان نظر می‌دوزم و به صورت و به گونه‌های سرخ شده از خجالت آنان می‌گویم: «شما از آن کسانی هستید که به نماز و دعا باز می‌گردند.» ولی دعا خجالت آور است نه برای همه کس بلکه برای تو و من و برای آن کسی که در مغز خود وجدانی دارد؛ برای تو دعا کردن شرم‌آور است و تو خوب آن را می‌دانی؛ دیو بزدل که در ضمیر تو است می‌خواهد دست‌هایت را به هم متصل کنی و آن‌ها را در دامن خود گذاری و چیزها را برای خود سهل‌تر سازی. این دیو ترسو تو را بر آن می‌دارد که بگویی: «خدایی هست» از این رو تو از آن قومی هستی که از نور می‌ترسند و در نور راحتی خود را از دست می‌دهند. اکنون هر روز باید بیش‌تر از پیش سر خود را در شب و در

ابخره فرو بری!

و به راستی که تو ساعت خود را خوب انتخاب کرده‌ای؛ زیرا هم اکنون موش کوران، دوباره به پرواز در می‌آیند. ساعت همه کسانی که از نور ترس دارند فرار رسیده، ساعت غروب و ساعت جشنی که واقعاً جشن نیست بر سر دست آمده است.

من آن را می‌شنوم و استشمام می‌کنم: ساعت شکار کردن و پیشرفت آنان فرا رسیده ولی نه برای شکار کردن و حوش بلکه برای شکار کردن اهلی‌ها، چلاق‌ها، فین فینی‌ها، جاسوسان و دعا خوانان. تمام تله‌موش‌ها را بار دیگر، دورویان به کار انداخته‌اند تا قلب‌هایی را به دام آورند، و هر کجا من پرده را عقب می‌زنم، شب‌پره‌ای بیرون می‌پرد. آیا او آن‌جا با شب‌پره دیگری بود؟ زیرا من در هر گوشه‌ای بوی تجمع آنان را استشمام می‌کنم و در هر تالار کوچکی فداییان تازه نفس و پیروان متعصبی را می‌بینم.

آن‌ها شب‌های درازی را دور هم می‌نشینند و می‌گویند: «بیا بید دوباره به صورت کودکان در آییم و بگوییم: «و ای خدای عزیز و گرامی! و دهان و معده آن‌ها به وسیله شیرینی سازان مقدس، اختلال پیدا کرده است.»

و یا آن‌ها شب‌های درازی به یک عنکبوت در کمین نشسته و حقه‌باز که به عنکبوتان زیر صلیب تعلیم می‌دهد، (زیر صلیب جای خوبی برای تنیدن تار است) خیره می‌شوند.

و یا تمام روز را با قلاب ماهیگیری خود، کنار مرداب‌ها می‌نشینند و از این‌رو خود را عمیق تصور می‌کنند، ولی من کسی را که در جایی

که ماهی وجود ندارد، قصد صید دارد، حتی از اشخاص سطحی هم پست‌تر می‌شمارم و یا آن‌ها با ایمان و اشتیاق، بربط زدن را از آهنگ سازی می‌آموزند که چون از زنان پیر و مدیحه سرایی آنان به تنگ آمده‌اند می‌خواهند به وسیله آهنگ بربط، در دل زنان جوان راه یابند. و یا با حکیمی نیمه دیوانه در اتاق‌های تاریک، منتظر ورود ارواح می‌نشینند و لرزیدن را می‌آموزند. در حالی که عقل آن‌ها کاملاً زایل می‌شود و یا به نی‌زن و لگردد پیری که آهنگ‌های غم‌انگیز از بادهای دل‌تنگ آموخته، گوش فرا می‌دارند و اکنون وی چون باد سوت می‌زند و غم را با مقاماتی غم‌انگیز موعظه می‌کند.

و بعضی از آن‌ها حتی خود مستحفظ شب شده‌اند و آموخته‌اند چگونه در کرنا‌های خود، باد در دهند و شب هنگام این طرف و آن طرف روند و موضوع‌های کهنه‌ای را که مدت‌هاست به خواب رفته‌اند از خواب برانگیزند.

دیشب من، پنج کلمه از این موضوع‌های کهنه را نزدیک دیوار باغ خود شنیدم، این کلمات توسط عسسان پیر و خسته و پژمرده ادا می‌شد:

- عسس اولی می‌گفت: او خیلی بد از بچه‌های خود پرستاری می‌کند، پدران بشری خیلی از او بهتر رفتار می‌کنند.

- عسس دوم می‌گفت: او خیلی پیر شده است و دیگر اصلاً به فکر بچه‌های خود نیست.

- عسس اول می‌گفت: آیا او فرزندان می‌دارد؟ اگر او خود این مسأله را ثابت نکند، هیچ کس دیگر قادر به اثبات آن نخواهد بود. من

مدت هاست آرزو می‌کنم او خود این قضیه را یک بار و به طور کامل به اثبات رساند.

— عسس دوم می‌گفت: اثبات کند؟ تو چنان این کلمه را می‌گویی مثل این که او تاکنون چیزی را اثبات کرده است، او از اثبات خوشش نمی‌آید. او خیلی به این نکته اهمیت می‌دهد که مردم به او ایمان دارند.

— عسس اول می‌گفت: آری، آری، او از ایمان مردم نسبت به خود خیلی لذت می‌برد.

— عسس دومی می‌گفت: همه مردمان پیر همین طورند، ما هم روزی همین طور خواهیم شد.

بدین نحو این دو نگهبان شب و ترساننده نور با هم صحبت می‌کردند و سپس در کرناهای خود دمیدند. این بود آن چه دیشب پشت دیوار باغ من گذشت ولی قلب من از خنده آکنده بود و نزدیک بود که از شدت خنده بترکد و به کلی از خود بی‌خود شده و در حجاب حاجز من، فرو می‌رفت.

به راستی بالاخره یکی از این دفعاتی که من خرهای مست را می‌بینم و از پاسبان‌های شب، شک از وجود خدا را می‌شنوم از خنده خفه خواهم شد. آیا زمان چنین شک‌هایی کاملاً و از مدت‌ها قبل به سر نیامده است؟ کیست که در چنین هنگام روز جرأت کند که چنین موضوعات کهنه و خواب‌آور و از نورگريزان را بیدار کند؟

زیرا عهد خدایان قدیمی مدت‌ها است پایان یافته و به راستی که پایان الوهی و خوب و خوشی داشتند.

آن‌ها چون تاریک و روشنی آهسته نمردند، گرچه این دروغ هم گفته شده است، بلکه آن‌ها در اثر افراط در خنده، خود را کشتند.

این وقتی اتفاق افتاد که یکی از خدایان، کلامی سخت بی‌تناسب بر زبان راند و گفت:

«خدا یکی است و تو جز من خدایی را نخواهی پرستید!»

و بدین نحو یک خدای پیر و عبوس، یک خدای حسود خود را گم کرد. آن‌گاه همه خدایان خندیدند و در روی تخم‌های خود تکان خوردند و فریاد برداشتند: «آیا این نهایت الوهیت نیست که چند خدا هست و خدای واحدی وجود ندارد؟»

آن کس که گوش جان دارد بشنود!

چنین گفت زرتشت در شهری که دوست می‌داشت، شهری که گاو خال‌دار نام دارد.

از آن‌جا برای رسیدن به غار خود و حیوانات خود دو روز دیگر راه در پیش داشت و روح او چون به مقصد رسیدنش نزدیک شده بود هر نفس، شادمان بود.

بازگشت

ای تنهایی، ای تنهایی خانه من، آن قدر در جاهای نامأنوس غریبه
به سر برده‌ام که اکنون که به سوی تو باز می‌گردم جلوی ریزش اشک
خویش را نمی‌توانم گرفت.

اکنون تو انگشتان خود را بدان سان که مادران می‌کنند به سمت
من تکان ده! آن گاه بر من چون مادران لبخند زن و سپس با من حرف
بزن و بگو: «که بود که روزی چون یک باد طوفانی از من گریخت؟ که
بود آن که هنگام عزیمت، فریاد می‌زد: «بیش از حد در انزوا به سر
برده‌ام و بدین نحو سکوت را فراموش کرده‌ام» شاید دوباره آن را
آموخته باشی!

اکنون تو فراگرفته‌ای که بین ترک دوستی و تنها بودن، فرق بسیار

است و این را نیز آموخته‌ای که تا ابد در بین آدمیان غریبه و عجیب خواهی بود.

حتی هنگامی که آن‌ها تو را دوست بدارند در بین آنان، غریبه و عجیب هستی، زیرا آن‌ها قبل از هر چیز مایل اند از همه چیز در امان باشند! ولی در این جا تو در خانه خود هستی، در این جا می‌توانی هر چه می‌خواهی بگویی و تمام دلایل خود را ذکر کنی، هیچ کس این جا شرمگین از احساسات مخفی و محبوس خود نیست. در این جا همه چیزها به نوازش سخنان تو می‌پردازند و تملق تو را می‌گویند، زیرا آن‌ها می‌خواهند بر تو سوار شوند. در این جا تو می‌توانی بر هر مثلی که خواهی سوار شوی و به سوی هر حقیقتی که خواهی، برانی.

در این جا می‌توانی با صداقت و صمیمانه با همه چیز سخن‌گویی و واقعاً آن‌ها را راست گفتن را تعریف می‌دانند و جزو محاسن شخصی می‌شمارند.

ولی کناره‌گیری از دوستان، موضوعی است جداگانه؟ زیرا ای زرتشت، به خاطر داری در حالی که در جنگل ایستاده و مردد بودی و نمی‌دانستی از چه راهی بروی و نزدیک تو جسدی افتاده بود، مرغ تو بالای سرت فریاد کرد. آن‌گاه تو گفتی: «بگذار وحوش من راهنمای من شوند زیرا در بین مردم خطرات بیش‌تری یافتم تا در بین وحوشم.» و همین گفته تو نشانه کناره‌گیری بود.

هنگامی که در جزیره خود نشسته و به سان یک چشمه شراب در داخل جام‌های خالی بودی و می‌دادی و خرج می‌کردی و به تشنگان تحفه می‌دادی و تقسیم می‌کردی را به خاطر داری؟

تا این که سرانجام تو، تنها در بین تعدادی مردم مست، تشنه ماندی و عزا‌گرفتی و گفتی: «آیا گرفتن از دادن خوش‌تر نیست؟ و حتی دزدیدن از گرفتن بهتر نیست؟» آن هم نشانه کناره‌گیری تو بود. و به یاد داری ای زرتشت وقتی آرام‌ترین ساعت تو فرا رسید و تو را از خودت بیرون راند و وقتی که با تو سخن گفت و در گوشت با شیطنت خواند: «حرف بزن و خود را تکه تکه ساز!»

و هنگامی که او تو را از صبر کردن و سکوتت بیزار و تهور متواضع تو را خجل ساخت؛ آن هم کناره‌گیری نام داشت.

ای تنهایی، ای تنهایی خانه من، صدای تو چه شیرین و ملایم با من سخن می‌گوید!

ما از یکدیگر پرسش نمی‌کنیم و یکدیگر را سهم نمی‌سازیم، بلکه با هم بی‌تکلف از میان درهای باز عبور می‌کنیم، زیرا همه چیز تو روشن و آشکار است و حتی ساعت‌ها با پاهای سبک‌تری در این جا می‌دوند زیرا در تاریکی، بار زمان سنگین‌تر است تا در روشنایی.

در این جا است که کلمات و مدفن کلمات تمام وجود، ناگهان به روی من گشوده می‌شود، در این جا همه «هستی» می‌خواهد سخن شود و به زبان آید و همه «شدن» مایل است که سخن گفتن را از من بیاموزد.

ولی هرگونه صحبتی در آن پایین بیهوده است؛ در آن جا، عقل آن است که انسان فراموش کند و بگذرد. من واقعاً آن را خوب آموخته‌ام! آن کس که می‌خواهد همه چیز را در آدمی بفهمد بایستی با همه چیز در تماس باشد. ولی هنوز من برای این کار بیش از حد پاکم.

من حتی دوست ندارم نفس آن‌ها را هم استنشاق کنم. دریغا، من بیش از حد در بین جوش و خروش و نفس پلید آنان به سر برده‌ام!

ای آرامش لذت بخش اطراف من، ای رایحه‌های پاک اطراف من، آه که این آرامش از ریه‌های عمیق، چه نفس‌های پاکی را بیرون می‌کشد! و این آرامش روح بخش چه خوب گوش می‌دهد!

و در آن‌جا در آن پایین، همه چیز سخن می‌گوید و سخن همه، عوضی شنیده می‌شود. اگر کسی دانش خود را با صدای ناقوس‌ها اعلام دارد، دکان‌داران در بازار، صدای ناقوس او را با تکان دادن سکه‌های مسین خاموش می‌سازند.

در آن‌جا، همه چیز سخن می‌گوید ولی هیچ کس نمی‌داند چگونه باید آن سخنان را درک کرد. همه چیز در آب می‌افتد ولی اکنون هیچ چیز در چاه‌های عمیق نمی‌افتد.

در آن‌جا همه چیز سخن می‌گوید ولی هیچ چیز اکنون موفق نمی‌شود و به مقصد خود نمی‌رسد. همه قدق می‌کنند ولی کیست که اکنون با آرامی روی لانه خود نشیند و تخم‌های خود را گرم کند تا جوجه شوند؟

در آن‌جا همه چیز سخن می‌گوید ولی همه چیز با حرف زدن، تکه‌تکه می‌شود. و آن چه دیروز، برای خود زمان و دندان‌های آن بسیار سخت بود، اکنون جویده شده و خرد شده از دهان مردمان امروز بیرون می‌ریزد. در آن‌جا همه چیز سخن می‌گوید و همه چیز رسوا می‌شود. و آن چه یک روز اسرار ارواح عمیق بود، امروزه به جارچیان سرک‌کوچه‌ها و سایر پروانگان تعلق دارد.

ای بشریت شگفت‌انگیز! تو در کوچه‌های تاریک، سر و صدا راه می‌اندازی، اکنون بار دیگر تو در عقب من قرار داری، بزرگ‌ترین خطر من در پشت سر است.

بزرگ‌ترین خطر من همواره در بخشودن و تحمل کردن بوده است. همه نوع بشر خواهان آن است تا بر او ببخشایند و او را تحمل کنند.

با حقایق ناگفته، با دستی جاهل و قلبی گول خورده و مملو از دروغ‌های بی‌ارزش رحم، بدین سان است که من همواره در بین مردمان به سر برده‌ام.

من در بین آنان با لباس مبدل نشستم، در حالی که همواره حاضر بودم خود را انکار کنم تا بتوانم آنان را تحمل کنم و مایل بودم خود را قانع سازم: «ای احمق، تو مردم را نمی‌شناسی!»

وقتی شخص در بین مردمان به سر می‌برد، شناختن آن‌ها را از یاد می‌برد؛ در همه آدمیان جلوخان وسیعی موجود است، چشمان دوربین و متجسس در این‌جا چه می‌توانند کرد؟

و هنگامی که آن‌ها مرا شناختند، از فرط حماقت بر آن‌ها بیش از آن حدی که بر خود می‌شناختم، بخشودم زیرا معتاد شده بودم نسبت به خود سخت باشم و چه بسا از خود برای این بخشایش انتقام گرفته‌ام.

در حالی که سرا پایم را پشه‌های مسموم زده بود و مانند سنگی از قطره‌های معصیت و شرارت سوراخ شده بودم، همچنان در میان آدمیان نشستم و به خود گفتم: «چیز بی‌مقدار و ناچیز در ناچیزی خود

بی گناه است.»

و من به خصوص آنان را که خود را خوب می خوانند از همه پشه ها پر زهرتر یافتم، آن ها با بی گناهی هر چه تمام تر نیش می زنند و دروغ می گویند، اینان چگونه می توانند نسبت به من عادل باشند؟ هر آن کس که در بین خوبان به سر می برد دروغ گفتن به وسیله ترحم را می آموزد. هوا را برای ارواح آزاد، خفقان آور می سازد زیرا حماقت خوبان عمیق است.

من در آن پایین آموختم که باید خودم و دارایی ام را پنهان نگاه دارم زیرا من همه را از حیث روح، فقیر و مستمند یافتم. دروغ ترحم من این بود که یکایک آن ها را می شناختم.

و به سرعت در هر یک از آن ها، آن چه برای روح او کافی و آن چه برای روح او زیاده از حد تحملش بود، دیدم و استشمام کردم.

مردان عاقل خشک و مصنوعی آن ها را، من عقلا نامیدم نه خشک و بدین طریق من آلوده کردن لغات را آموختم. گورکنان آنان را، من متفحصان و محققان نامیدم و بدین نحو حقه بازی بالغات را آموختم. گورکنان برای خود، امراضی را از گور بیرون می آورند، زیر زباله ها بوهای عفن خفته است، انسان نباید مرداب ها را بر هم زند. بلکه شخص باید در کوه ها به سر برد.

با منخرین محظوظی، دگر بار، آزادی کوه ها را استنشاق می کنم. سرانجام دماغ من از بوی آدمیان خلاص شده است.

در حالی که از نسیم های تند، همچون از شراب جوشان، بینی ام به خارش در آمده، روح من عطسه می کند. روح من عطسه می کند و با

شادی فریاد می کشد: «خداوند به من برکت دهد!»

چنین گفت زرتشت.

درباره سه بدی

من در خوابی، در آخرین خواب صبحگاهی، خود را در روزی مانند امروز روی دماغه‌ای ماورای جهان یافتم، در حالی که ترازویی در دست داشتم و جهان را می‌کشیدم. افسوس، پگاه زود بر من فرود آمد! آن حسود مرا با نور خود بیدار ساخت، او همواره به خواب‌های صبحگاهی من حسد می‌برد. در خواب، من جهان را قابل اندازه‌گیری برای کسی که فرصت داشته باشد و قابل توزین به دست کسی که مهارت در وزن کردن داشته باشد و قابل دسترسی به کمک بال‌های نیرومند و قابل کشف کردن برای معماخوانان، ممتاز یافتم. خواب من، این دریانورد متهور، این نیمه‌کشتی و نیمه‌گرد باد که

به سان پروانه، ساکت و به سان قوش، مشتاق است، از چه رو امروز صبر و فرصت کافی برای اندازه گیری جهان داشت؟

آیا عقل من، این عقل خندان و کاملاً هوشیار نورانی من که همه جهان های بی انتها را به سخره می گیرد، آهسته به او سخن گفت؟ زیرا او می گوید: «آن جا که زور باشد «عدد» حکمروا می شود، زیرا او را نیروی بیش تری است.» خواب من چه با اعتماد بر این جهان محدود نگرست. در حالی که نسبت به چیزهای تازه و کهنه، هیچ گونه کنجکاوی نداشت و از چیزی نمی هراسید و استدعایی نداشت.

به سان یک سیب گرد رسیده و زرین، با پوستی نرم و مخملی و خنک که به دست من داده باشند، جهان خود را به من داد.

به سان درختی سخت و شاخه گستر که خود را برای تکیه و نشیمن یک آواره خسته، مهار ساخته باشد.

بدین سان جهان بر روی دماغه من قرار داشت.

بسان صندوق جواهری که درش را برای لذت چشمان خجول و تحسین کننده بازگذاشته باشند و دستان ظریفی آن را به من هدیه کند، بدین سان امروز جهان، خود را به من تقدیم کرد.

و این جهان به اندازه کافی معما آمیز نبود که عشق بشری را برماند و راه حل کافی هم نبود که بتواند عقل بشری را به خواب برد. این جهان که درباره اش این همه حرف های بد می زنند امروز برای من چیزی خوب و بشری بود. چه قدر من از خواب صبح گاهی ام متشکرم زیرا با آن، امروز صبح زود من جهان را وزن کردم؛ این خواب و این تسکین دهنده قلب من به صورت یک چیز خوب و بشری بر من ظاهر

شد.

و برای این که بتوانم در روز روشن هم شبیه آن را انجام دهم و بهترین قسمت خوابم را سرمشق خود قرار دهم، اکنون سه بدترین چیز را در ترازوی خود گذاشته و با خوبی و با دید بشری می کشم! آن کس که دعا کردن را آموخت نفرین کردن را نیز تعلیم داد: لعنتی ترین سه چیز جهان چیست؟ این ها را من مایلم در ترازوی خود برای کشیدن نهم.

شهوت پرستی، قدرت طلبی و خودخواهی. این ها تاکنون لعنتی ترین، بدنام ترین و بدترین سه چیز جهان بوده اند. این سه را اکنون من به خوبی و از نظر بشری در ترازو نهاده و می کشم! پس برخیزیم! این جاست، دماغه من و آن جاست دریا؛ یعنی، آن سنگ غول آسای پیر و وفادار صد سر، با موهای زبر و پرپشت و متملق محبوب من که افتان و خیزان به سوی من می خزد.

پس برخیزیم! در این جا من ترازو را روی دریای خروشان می گیرم و شاهدهی را برای نظارت بر سنجیدن و کشیدن خود انتخاب می کنم، آری من تو را ای درخت منزوی خوش بو و شاخه گستر و محبوب، برای نظارت در امر توزین انتخاب کرده ام.

با چه پلی «اکنون» به «روزی» خواهد پیوست؟ با چه جبری «عالی» در پیش «دانی» قد خم خواهد کرد؟ چیست که حتی شامخ ترین را به رویدن به سمت بالا می خواند؟

اکنون ترازو، هم سطح و بی حرکت است؛ من سه سؤال سنگین را در آن نهاده ام و سه پاسخ سنگین در کفه دیگر قرار گرفته است.

شهوة پرستی، برای تمام پیراهن مویی پوش های متنفر از جسم، به منزله خار و به سان دار مجازات و برای پیروان جهان های دیگر مانند خود جهان، مورد طعن و نفرین است، زیرا شهوت پرستی، همه تعلیم دهندگان خبط و اغتشاش را به باد تمسخر می گیرد و فریب می دهد.

شهوة پرستی، برای اوباش آتش ملایمی است که آنان را سرخ می کند، برای هرگونه چوب موربانه خورده و برای کهنه پاره های عفن، یک کوره، شهوت و هرزگی حاضر و آماده است.

شهوة پرستی، برای قلب های آزاد و بی گناه، باغ خوشی زمین و حق شناسی لبریز آینده است نسبت به حال.

شهوة پرستی، تنها برای پژمردگان، سم شیرین است ولی برای کسانی که اراده شیر دارند، داروی مقوی قلب و شراب کهنه مورد توجه است.

شهوة پرستی، بزرگ ترین سعادت و مظهر عالی ترین مرحله سعادت و امید است، زیرا برای بسیاری از آن ها که وجودشان برای آن ها از غرابت مرد نسبت به زن غریب تر است، وعده ازدواج و حتی وعده ای بیش از ازدواج است؛ و کیست آن که کاملاً درک کند، چه قدر مرد و زن نسبت به هم غریبه اند.

شهوة پرستی، ولی من بر افکار و حتی کلمات خود حریم می کشم تا مبادا خوکان و هرزگان وارد باغ من شوند.

قدرت طلبی، بلای آتشین سنگدل ترین مردمان و بی رحم ترین

عذابی است که قسی ترین مردم برای خود ذخیره می کنند، و شعله تیره هیزمی جاندار است که برای سوختن مردم به کار می رود.

قدرت طلبی، خرمگس موذی ای است که روی پر مدعاترین مردمان با لجاجت می نشیند و طعنه زن تمام تقواهای نامعلوم است که بر هر اسب و هر تکبری سوار می شود.

قدرت طلبی، زمین لرزه ای است که هر چیز فاسد و پوکی را می شکند و از هم می پاشد؛ شکننده مقبره های سفید و علامت سوالی است که مقابل پاسخ های نارس قرار دارد.

قدرت طلبی، که در برابر نگاهش بشر می خزد و به زانو در می آید و جان می کند و از مار و خوک هم پست تر می شود تا بالاخره تنفر عظیم در داخل او به صدا در می آید.

قدرت طلبی، آن معلم سهمگین تنفر عظیم که در صورت امپراطوری ها و مدینه ها فریاد بر می دارد: «نیست شوید!» تا این که بالاخره صدایی از آنان منعکس می شود که می گوید: «نیست و نابود شویم!»

قدرت طلبی، که این همه با شیرینی به سوی پاکان و منزویان و به ارتفاعات رضایت نفس صعود می کند، در حالی که به صورت عشقی که با شیرینی هر چه تمام تر، سعادت های سرخ فام برای زمین می کشد، می درخشد.

قدرت طلبی، کیست که آن را میل بخواند هنگامی که بلندترین افراد در مقابل آن کرنش می کنند؟

به راستی هیچ گونه عیب یا مرضی در چنین اشتیاق و چنین

تواضعی وجود ندارد، زیرا منظور از آن این است که ارتفاعات منزوی تا ابد در تنهایی و رضایت نفس باقی بمانند و کوه‌ها بتوانند به سوی دره‌ها سرازیر شوند و بادهای ارتفاعات در جلگه‌ها بوزند.

کیست که بتواند نام صحیح و القاب کافی برای چنین اشتیاقی بیابد؟ «تقوایی که می‌بخشد»، این است آن چه زرتشت یک بار «ناگفتنی» نامید.

و آن‌گاه چنین اتفاق افتاد، و به‌راستی برای اولین بار، کلمات او خود پرستی سالم و کاملی را که از روحی بزرگ سرچشمه می‌گیرد ستود، به این روح بزرگ، که گرداگردش همه چیز حالت آینه را دارد، جسم مایل و زیبا و فاتح و آفریننده‌ای تعلق دارد، قابل انحنای و قانع کننده و رقاص که شبیه و صورت ظاهری آن، روح بشاش و شادمان است. شادمانی و خوشی چنین اجسام و چنین ارواحی، خود را «تقوا» لقب می‌دهد.

چنین شادمانی نفس، خود را با کلمات خوب و بد در باغ‌های خود محصور می‌سازد و به نام سعادت، آن چه حقارت‌آمیز است از خود می‌رانند.

او از خود، آن چه را بزدلانه و ترسو است نفی بلد می‌کند و می‌گوید: «بد آن چیزی است که ترسو باشد.» و حقارت‌آمیز آن چیزی را می‌داند که خود را همواره در غم و اندوه می‌دارد و آه می‌کشد و بدبخت است و آن کس که حتی از کوچک‌ترین موقعیت استفاده می‌کند او از هرگونه عقلی که در بدبختی غوطه می‌خورد متنفر است، زیرا به‌راستی عقلی هم وجود دارد که در تاریکی نمو می‌کند. چنین

عقلی که در سایه شب رشد می‌کند، همواره با آه و فغان چنین می‌گوید: «همه چیز بیهوده است» ولی بی‌اعتمادی خجول و هر آن چه قسم را بر نگاه و فشردن دست ترجیح می‌دهد، مورد نفرت قرار می‌دهد و همچنین همه گونه عقل بی‌اندازه بی‌اعتماد را دشمن می‌دارد، زیرا این شیوه ارواح بزدل و ترسو است.

آن کس که خیلی به سرعت به فکر راضی و ممنون ساختن دیگران است و آن کس که به سگان می‌ماند و فوراً به پشت می‌خوابد و پاها را به هوا می‌گیرد و مطیع است بیش‌تر مورد نفرت قرار می‌دهد و دانشی هم هست که مطیع و سگانه و متقی و در فکر ممنون کردن دیگران است!

او از کسی که از خود دفاع نمی‌کند و کسی که چرندیات زهرآگین و نگاه‌های شیربانه را می‌بلعد و خم به ابرو نمی‌آورد و کسی که بیش از حد صبور و بیش از حد تحمل رنج می‌کشد و بیش از حد خود را تسلیم می‌کند بیزار و متنفر است، زیرا این راه و رسم بردگان است.

خواه شخص در مقابل خدایان و مهمیزهای ربانی اظهار عبودیت و بندگی کند و خواه در مقابل بشر و عقاید احمقانه بشری مطیع باشد، این خود پرستی خجسته بر همه قبیله‌های گوناگون بندگان، تف می‌اندازد؛

این خود پرستی، هر چه پشت خم کرده و به زانو در می‌آید و آن چه دارای چشمان نیمه باز غیر آزاد و قلبی سنگین است و آن قبیله کاذب و مطیعی که بال‌های بزرگ عتبه می‌بوسد را بد می‌خواند. و تمام مسخره بازی بندگان و پیروان و خستگان و به خصوص

تمام حماقت بد و دیوانه و زائد از حد زیرکانه کشیشان را، دانش دروغین می نامد.

ولی افسوس که این دانشمندان دروغین و کشیشان، و آنهایی که از جهان خسته اند و آنانی که روحی چون روح زنان و بردگان دارند، همه به غلط خود پرستی را تعبیر کرده و به کار برده اند.

و این به کار بردن نادرست خودپرستی را اینان، می خواهند تقوا نام دهند و تقوا به شمار آرند.

و این بزدلان و از جهان بیزاران و عنکبوتانِ صلیب، می خواهند که «غیر خواه» باشند.

و اکنون بر تمام اینها روز می دمد و تغییر اساسی و شمشیر عدالت و ظهر عظیم فرا می رسد. آن وقت است که بسیاری چیزها آشکار خواهد شد و آن کس که مرا سالم و مقدس و خود پرستی را خجسته می خواند، به راستی نشان می دهد که مردی دانا و پیغمبری واقعی است. بنگرید، ظهر عظیم در راه است و نزدیک شده است!

چنین گفت زرتشت.

درباره روح ثقل

۱

زبان من، زبان مردم است، من خشن تر و صریح تر از آن چه باید، به دانا نمایان سخن می گویم ولی گفتار من در گوش کاغذ سیاه کنان و روباه قلمان حتی عجیب تر جلوه می کند.

دست من، دست احمقی است؛ بدا به حال همه لوحها و دیوارها و هر چه فضای آزاد، برای خرچنگ و قورباغه نویسی ابلهان و احمقان داشته باشد.

پای من سم اسب است که با آن از روی سنگها و کنده درختان، چهار نعل و یورتمه به این طرف و آن طرف در مزارع می روم و عاشق بی قرار سرعت هستم.

معدۀ من، چون چینه دان عقاب است. زیرا او از همه چیز بیش تر،

گوشت بزه را دوست دارد و محققاً باید چنین معده‌ای چینه دان مرغی باشد. در حالی که از چیزهای بی‌گناه و معدود تغذیه می‌کنم همواره حاضر و بی‌قرار پرواز کردندم و می‌خواهم به افق‌های دور پرواز کنم. اکنون من چنین‌ام چگونه ممکن است که چیزی از طریق و روش پرنندگان در طریق و روش من ظاهر نشود.

و بیش از هر چیز در این‌که دشمن روح ثقل هستم، مشابه با پرنندگانم، زیرا این راه و رسم پرنندگان است و به‌راستی که این روح ثقل دشمن خونی، دشمن بزرگ و دشمن مادر زاد من است؛ دروغا! این دشمن من به کجا هست که تاکنون پرواز نکرده باشد؟

من می‌توانم آوازی در این باره بخوانم و حتی اگر در یک خانه‌ای تنها باشم و لازم باشد برای گوش‌های خود بخوانم، این آواز را خواهم خواند. راست است که آوازه خوانان دیگری نیز هستند که تنها هنگامی که خانه کاملاً مملو از جمعیت باشد، حنجره‌شان نرم می‌شود و دست‌شان سخن می‌گویند و چشم‌شان روشن و قلب‌شان بیدار می‌شود، ولی من به آنان نمی‌مانم.

۲

آن کس که خیال دارد روزی به آدمیان پرواز کردن را بیاموزد بایستی ابتدا هرگونه علائم برجسته را در زمین از بین ببرد. تمام این علامت‌ها سرحد و نشانه‌های برجسته موجود در زمین، بال یافته و خود به پرواز در خواهند آمد و آن‌گاه زمین توسط آن مرد، غسل تعمیدی جدید خواهد یافت و «موجود سبک» نام خواهد گرفت.

شتر مرغ از هر اسب تیز روی، تندتر می‌دود ولی حتی او هم سر خود را با سنگینی به سوی زمین سنگین فرو می‌آورد، کار آدمی که هنوز پرواز کردن نیاموخته چنین است.

زمین و زندگی برای او سنگین است، زیرا «روح ثقل» چنین می‌خواهد، ولی آن کس که چون پرنندگان سبک شود بایستی خود را دوست بدارد؛ این است آن چه من تعلیم می‌دهم.

البته نه با عشقی بیمار و رنجور، زیرا با چنین کسانی حتی خودپرستی نیز فاسد شده و بوی گند می‌دهد.

شخص باید بیاموزد چگونه خود را با عشقی پاک و کامل دوست بدارد و زندگی با خود را قابل تحمل یابد و سرگردان نباشد، این است آن چه من تعلیم می‌دهم.

این سرگردانی‌های خود را عشق به همسایه نام داده‌اند. این کلام بهترین دروغ و فریبی است که تاکنون در بین آنانی که جهان را سنگین احساس می‌کنند ساری بوده است.

و به‌راستی آموختن طریق دوست داشتنِ نفس، دستوری برای امروز و فردا نیست. بلکه این یکی از ظریف‌ترین، مشکل‌ترین، با صبرترین و آخرین هنرهاست.

کسی که دارای آن است، آن چه دارد کاملاً مخفی است. و از تمام چاه‌هایی که برای پنهان ساختن گنج‌کنده می‌شود، این چاه خودخواهی، آخرتر آماده می‌شود و این کار روح ثقل است.

حتی هنگامی که ما در گاهواره‌ایم به ما کلمات و ارزش‌های سنگینی می‌دهند و این جهیزیه را «نیک و بد» می‌نامند. به خاطر این

جهیزیه است که به ما اجازه زیستن می دهند.

و بدین مقصود، کودکان کوچک را به خود می خوانند که آن‌ها را به موقع، از دوست داشتن خود باز دارند و این کار روح ثقل است.

و ما آن چه را به عنوان جهیزیه گرفته‌ایم، با وفاداری هر چه تمام‌تر بر شانه‌های سخت شده خود بر روی کوه‌های صعب العبور می کشیم و اگر هر آینه در زیر این بار سنگین عرق کنیم و احساس خستگی نماییم، به ما گفته می شود: «آری! تحمل بار زندگی مشکل است!»

ولی تنها بشر است که حملش مشکل است زیرا او بسیار چیزهای دیگر را با خود حمل می کند، مانند شتر زانو می زند و بار سنگینی را که بر دوش او می نهند تحمل می کند.

و به خصوص آن مرد پر زوری که قادر به تحمل این بار باشد مورد احترام همه قرار می گیرد، وی بر دوش خود بسیاری کلمات و ارزش‌های سنگین و عجیب را حمل می کند و اکنون زندگی به نظر او به صحرای بی آب و علفی شبیه شده است و به راستی بسیاری از چیزهایی که متعلق به خود انسان است تحملش برای او دشوار است! و بسیاری از چیزهای باطنی انسان شبیه به باطن صدف، یعنی، کریه و لغزان و فرّار هستند.

به طوری که یک صدف ممتاز که حاوی گوهری ممتاز باشد ناچار باید از این وضع شکوه کند.

ولی حتی هنر داشتن یک صدف و یک ظاهر آراسته و یک کوری عاقلانه نیز محتاج به آموختن است.

باز هم در وجود بشر، بسیاری چیزهای فریب دهنده وجود دارد.

بدین طریق که بسیاری از صدف‌ها، پست و کسل کننده و بیش از هر چیز دیگر پوست اند؛ قسمت عمده‌ای از محبت و نیروی پنهان بشر، هرگز کشف نمی شود و بهترین و گرانبهارترین مأكولات آن، هیچ چشنده‌ای پیدا نمی کند!

زنان که برگزیده‌ترین این صدف‌ها هستند این مسأله را خوب درک کرده‌اند، و می دانند چگونه مقدرات آنان وابسته به مسأله ناقابل و ناچیز کمی چاق‌تر یا کمی لاغرتر بودن آنان است!

کشف آدمی مشکل است و مشکل‌تر از آن کشف انسان برای خودش است. اغلب، فکر، درباره «روح» دروغ می گوید و این کار روح ثقل است، ولی آن کس که خود را کشف کرده است می گوید: «این خوب و بد من است و با این است که او قصیر القامه و موش کور را که می گویند: «خوب برای همه و بد برای همه» خاموش ساخته است.

به راستی من نیز آن کسی را که همه چیز را خوب و این جهان را بهترین جهان ممکنه می داند دوست نمی دارم و من اینان را «راضی از همه چیز» می نامم.

من سلیقه شخص «راضی از همه چیز» که همه چیز را می چشد، نمی پسندم بلکه آن زبان‌ها و معده‌های لجوج و مغروری را دوست می دارم که گفتن «من و آری و نه» را آموخته باشند.

همه چیز را جویدن و تحلیل بردن، رسم و راه خوکان است و

عرعر کردن (آری گفتن)^۱ تنها چیزی است که خر و موجودات شبیه به او آموخته‌اند.

زرد سیر و قرمز آتشی؛ این است آن چه سلیقه من می‌پسندد و خون را با همه زنگ‌ها مخلوط می‌کند.

ولی آن کس که خانه خود را سفید می‌کند، جان سفیده کرده خود را به من لو می‌دهد.

بعضی‌ها عاشق مومیایی‌ها می‌شوند و برخی دیگر عاشق ارواح می‌گردند؛ هر دو دشمن گوشت و خون هستند. و عجبا چه قدر سلیقه اینان با سلیقه من فرق دارد! زیرا من خون را دوست می‌دارم. و من در جایی که همه کس تُف کرده و بهتان می‌زند، مسکن و مأوا نخواهم کرد، این است سلیقه من، به مراتب ترجیح می‌دهم که در بین دزدان و شیادان زندگی کنم، زیرا هیچ کدام طلا در دهان خود حمل نمی‌کنند. ولی برای من هیچ کس چون «بادمجان دور قاب چین‌ها» نفرت‌آور نیست و زنده‌ترین حیواناتی که من تاکنون شناخته‌ام چاپلوسان‌اند. آن‌ها دوست نمی‌دارند ولی می‌خواهند با عشق زندگی کنند.

من هر آن کسی که فقط ناچار است بین دو چیز یکی را بپذیرد؛ یعنی، یا یک حیوان شریر شود و یا یک رام‌کننده شریر حیوانات، ناخجسته می‌نامم و با کمک چنین کسانی، من هرگز معبد خود را بنا نخواهم کرد.

۱. در آلمانی عرعر کردن خر را I-A می‌نویسند که با \mathfrak{a} به معنی «آری» از نظر تلفظ هم‌صداست و نیچه از این امر استفاده کرده و لطف خاصی به کلام خود بخشوده است.

همچنین من صاحبان میخانه‌ها، دکانداران، پادشاهان و همه محافظان اراضی که ناچارند همواره انتظار کشند، بدبخت می‌نامم؛ اینان همه، ذائقه مرا جریحه دار می‌سازند.

به‌راستی من نیز انتظار کشیدن و صبر کردن را کاملاً آموخته‌ام، اما تنها صبر کردن و انتظار کشیدن خودم را آموخته‌ام، همچنین آموخته‌ام که روی همه چیز بایستم، راه بروم، بدوم، بپریم، صعود کنم و برقصم؛ این است شریعت من: هر آن کس که می‌خواهد پرواز کردن بیاموزد ابتدا بایستی ایستادن و راه رفتن و دویدن و صعود کردن و رقصیدن را یاد بگیرد.

هیچ کس پرواز کردن را با پرواز کردن نمی‌آموزد!

با نردبان‌های طنابی، بالا رفتن از پنجره‌های بسیاری را آموختم و با پاهای خیلی چست و چالاک از دکل‌های بلندی بالا رفتم. نشستن بر فراز دکل‌های بلند دانش، سوسو زدن همچون یک شعله کوچک و یک نور واقعاً کوچک در بالای دکل‌های بلند.

ولی با این همه، تسلی بزرگی برای ملاحانی که از راه خود منحرف شده‌اند و کشتی شکستگان بودن، برای من سعادت کوچکی نبود.

از راه‌های گوناگون و به طرقی عجیب، من به حقیقت خود رسیده‌ام؛ تنها به وسیله یک نردبان نبود که من به ارتفاعی که در آن جا چشم افق‌های دور را می‌جست، صعود کردم.

همیشه با نهایت بی‌میلی، راه خود را از دیگران پرسیده‌ام. این کار، همواره ذائقه مرا جریحه دار ساخته است؛ همواره ترجیح داده‌ام راهم را از خود راه‌ها جويا شوم و با آزمایش آن‌ها، طریق خود را بیابم.

تمام سفر من چیزی جز یک پرسش و یک آزمایش نبوده است و به راستی، شخص باید پاسخ دادن به چنین پرسش‌هایی را هم بیاموزد زیرا این موافق سلیقه و ذائقه من است. و این نه خوب است و نه بد بلکه سلیقه من است، و هر چه باشد من نه از آن شرم دارم و نه آن را پنهان می‌سازم. این است راه من، راه شما کدام است؟ این است پاسخی که من به کسانی که از من طریقه‌ام را پرسیدند دادم زیرا طریقه و راه، منحصر به فرد نیست.

چنین گفت زرتشت.

جدول‌های قدیم و جدید

۱

در این جا، من در میان جدول‌ها و لوح‌های نیمه تمام جدید نشسته‌ام و انتظار می‌کشم. چه وقت ساعت من فرا خواهد رسید؟ ساعت نزول من و فنای من چه وقت خواهد رسید؟ زیرا من بار دیگر به سوی آدمیان باز خواهم گشت. برای چنین ساعتی است که من انتظار می‌کشم. زیرا ابتدا بایستی علامت‌هایی که دلالت بر رسیدن ساعت نزول من کند بر من ظاهر شود، و این علائم عبارت‌اند از: یک شیر خندان و یک دسته کبوتر. و تا فرا رسیدن ساعت، خود من، چون کسی که فرصت کافی دارد با خود به گفت‌وگو می‌پردازم. هیچ کس خبری و اطلاعی به من نمی‌دهد بنابراین من آن را به خودم اطلاع می‌دهم.

هنگامی که من به سوی آدمیان آمدم، من آنها را بر سریر نخوت و گستاخی خاصی مستقر یافتم؛ همه تصور می کردند که مدت ها آن چه خوب و بد برای بشر است، می دانند.

هر گونه گفت و گویی درباره تقوا، به نظر آنها کهنه و قدیمی می نمود و آن کس که می خواست راحت بخوابد قبل از خواب، درباره خوب و بد سخن می گفت.

این خواب را من با تعلیم این شریعت که هنوز کسی نمی داند خوب و بد چیست مگر کسی که خود آفریننده باشد، شکستم.

ولی آفریننده کسی است که برای بشر هدفی بیافریند و به زمین، مفهوم و آینده ای دهد. اوست که خوب و بدی را که باید بین مردم، رسم شود، به وجود می آورد.

و من آنها را به سرنگون کردن کرسی های رسمی قدیم خود و همه تخت هایی که بر آنها این گستاخی های قدیم نشسته، دعوت می کنم. من آنها را به خندیدن به استادان بزرگ تقوا و مقدسان و شعرا و نجات دهندگان جهان خود دعوت می کنم.

من آنها را به مسخره کردن دانشمندان و حکمای افسرده و تیره دل و هر کسی که همچون مترسک سیاهی جلوی آنان نشسته و آنها را از نزدیک شدن به درخت زندگی می ترساند، می خوانم.

من در راه قبور بزرگان آنان نشستم؛ آری نزدیک مردارها و لاش خورها نشستم و بر تمام گذشته آنان و عظمت فاسد و گنبدیده آنان خندیدم. به راستی من، همچون واعظان توبه و احمق ها، بر

چیزهای بزرگ و کوچک آنان خشم گرفتم و نابودی آنان را خواستار شدم و اما چیزهای خوب آنان را بسیار ناچیز و بی مقدار یافتم و چیزهای بد آنان را هم بسیار کوچک و ناچیز دیدم و از این رو خنده را سر دادم؛

از این رو در باطن من، اشتیاق عاقل من که در کوه ها متولد شده، آری اشتیاق من با عقل وحشی خود و این همه خط الرأس ها و قله های خود، به راستی، هم خندید و هم گریست.

و اغلب، او مرا به جایی دور دست و به بالاها برده و این را هم در میان خنده انجام داده است، آن گاه چنین می نمود که من، در حالی که می لرزیدم همچون تیری که از فرط خوشی، سرمست از آفتاب بگذرد، به سرعت سیر خود افزودم و به سوی آینده های بسیار دور که کسی در هیچ خوابی آنها را ندیده است راندم و به سوی جنوب های گرم تر از آن چه نقاشان تصور آن را در وهم و خیال نموده باشند و به جایی که خدایان، خجل از هر گونه پوششی، عریان می رقصیدند رفتم. (بدین سان من با ایما و اشاره، چون شعرا سخن می گویم و مکث می کنم و زبانم می گیرد و به راستی شرمسار از این که ناچارم هنوز یک شاعر باشم!)

آری به آن جایی رفتم که «همه شدن» به نظرم همچون یک رقص و بی عاری خدایان جلوه می نمود و جهان آزاد شده و فرح بخش، همچون فرار از نفس و بازگشت به نفس، هزاران هزار خدا به سوی خود می خواند.

به آن جایی رفتم که تمام زمان به نظرم بی اعتنایی مبارک نسبت به

لحظات می نمود، اجبار با آزادی یکی بود و نیش آزادی را با سعادت هرچه تمام تر تحمل می نمود. به آن جایی رفتم که دگر بار ابلیس قدیمی و دشمن اصلی خود، یعنی، روح ثقل و همه آثار او را از قبیل جبر و قانون و الزام و نتیجه و مقصد و اراده و خوب و بد را یافتم. آیا نباید جایی باشد که روی آن رقاصی بتواند برقصد؟ و آیا نباید محض خاطر خیال باف ترین و جنی ترین کسان، موش کوران و قصیرانی هم موجود باشند؟

۳

در آن جا من ضمن سایر چیزها، کلمه «زیرمرد» را شنیدم و پی بردم که بشر موجودی است که باید تعالی یابد. بشر پل است نه مقصد و او خود از ظهر و غروب خود که وسیله ای برای رسیدن به پگاه های جدید است لذت می برد.

کلام زرتشت را درباره ظهر عظیم و سایر چیزها، من بر مردم به صورت قرمزی غروب مستقر ساختم.

به راستی من او را به دیدن ستارگان جدید و شب های جدید واداشتم و بر ابر و روز و شب و همه جا، یک پرده روشن از خنده گستردم.

من به او همه آرزوها و تخیلات خود را درباره این که باید آن چه در آدمی به صورت تکه تکه و معما و یک اتفاق تأسف آور است ترکیب کرد و به هم متصل ساخت، آموختم.

به سان یک شاعر، به سان یک حلال مشکلات و به سان یک منجی

اتفاق، من به او آموختم که چگونه برای آینده کار کند و بدین وسیله تمام گذشته خود را باز خرد.

آری، گذشته آدمی را باز خرد و هر «چنین بودی» را به صورت ارزش نوین در آورد تا این که اراده او بگوید: «اما من چنین خواستم و چنین خواهم خواست.»

این را من نجات خواندم و این تنها را من به او آموختم که نجات خود بخواند.

اکنون من به انتظار نجات خود نشسته ام و آن این است که بتوانم برای آخرین بار در بین آدمیان روم، زیرا بار دیگری هم می خواهم میان آنان باشم. افول من و مرگ من در بین مردم خواهد بود. من به آنان پربهاترین هدیه خود را می دهم.

این را من از خورشید هنگام غروب، یعنی از بخشاینده ترین کسان آموختم. در آن موقع است که او بر دریا از خزانه تمام نشدنی خود زر می پاشد.

به طوری که حتی فقیرترین ماهی گیران هم با پاروهای زرین پارو می زنند؛ این را من یک بار دیدم و در حالی که به آن نظر دوخته بودم از ریزش اشک خود خسته نشدم.

افول زرتشت هم، مانند افول خورشید خواهد بود، اکنون او در این جا نشسته و در بین جدول های قدیم و جدول ها و لوح های جدید و نیمه تمام، انتظار می کشد.

۴

در این جا جدول جدیدی را بنگرید! ولی برادران من کجا هستند تا

آن را به سوی دره‌ها و به سوی قلوب ساخته شده از گوشت برند؟ این است آن چه عشق بزرگ من به دورترین کسان می‌گوید: «به نزدیک‌ترین کسان به خود، رحم نکنید! بشر چیزی است که باید تعالی یابد!»

آگاه باشید، طریق تعالی یافتن متعدد و بسیار است ولی تنها یک دلفک است که تصور می‌کند، می‌توان از روی بشر هم جست. حتی در همسایه خود، برای خود تعالی یاب و حقی را که نتوانی به زور بگیری تحمل مکن که به تو داده شود!

آن چه تو کنی، هیچ کس دیگر نخواهد توانست بار دیگر به تو باز گرداند، به هوش باش که تلافی، وجود ندارد!

آن کس که نمی‌تواند خود فرمان دهد بایستی فرمان برد. و بسیاری از اشخاص می‌توانند به خود فرمان دهند ولی بدان پایه نمی‌رسند که نفس‌شان فرمانبر آنان شود.

۵

نژادی را که روحی شریف است چنین می‌خواهد، آن‌ها اگر چیزی ندهند توقع چیزی ندارند، به خصوص توقع نمی‌کنند در ازای هیچ، زندگی به آن‌ها داده شود.

ولی آن کس که جزو توده و اوپاش است، زندگی را در برابر هیچ، توقع می‌کند. ولی ما که زندگی خود را، تسلیم مان نموده، همواره در فکر آنیم که چه چیز در ازای آن بدهیم؟

و به راستی این گفته شریفی است که «آن چه زندگی وعده

می‌دهد، همان وعده را هم، ما به زندگی می‌دهیم.»
 شخص نباید وقتی خوشی به مردم نمی‌دهد توقع خوشی کند، و بشر نباید خوشی را بخواهد. زیرا خوشی و بی‌گناهی بسیار خجول‌اند و هیچ یک از آن دو دوست ندارند کسی به دنبال‌شان رود.
 بشر باید آن‌ها را به چنگ آورد ولی برای این کار باید در پی تقصیر و رنج باشد.

۶

ای برادران من، بدانید، آن‌کس که فرزند اول است همواره قربانی می‌شود. و ما فرزندان اولی‌ام.
 خون تمام ما در مذبح‌های مخفی ریخته خواهد شد و تمام ما به افتخاربت‌های قدیمی، در آتش خواهیم سوخت.

بهترین نمونه ما هنوز جوان است و این برای ذائقه‌های پیر لذت‌آور است، گوشت ما لطیف و ترد است و پوست ما پوست بره ممتاز، چگونه ممکن است با این حال، ما، روحانیان بت پرست پیر را به هیجان در نیاوریم؟ در باطن خود ما، هنوز این روحانی بت پرست که بهترین قسمت وجود ما را برای خود کباب می‌کند وجود دارد. دریغا! ای برادران، چگونه ممکن است که این فرزندان اول قربانی نشوند؟
 ولی نژاد ما چنین می‌خواهد و من کسانی را دوست می‌دارم که میل ندارند خود را نجات دهند. کسانی که نزول کرده و فنا می‌شوند، من از صمیم قلب دوست می‌دارم، زیرا آنان به مقصود عالی خویش می‌رسند.

۷

چه کم هستند کسانی که می‌توانند راستگو باشند! و آن کس که می‌تواند راستگو باشد هنوز آن را نمی‌خواهد، توانایی ولی نیکان برای راست گفتن، از همه آن‌ها کم‌تر است.

امان از این نیکان، اینان هرگز راست نمی‌گویند و بدین سان نیک بودن برای روح زیان دارد.

این نیکان تسلیم می‌شوند، قلب آنان آن چه به آن‌ها تلقین شده، تکرار می‌کند و روح‌شان هم مطیع است. ولی آن کس که مطیع و فرمانبردار است خود را نمی‌تواند شناخت.

آن چه را نیکان بد خوانند بایستی با هم جمع شوند تا از آن‌ها حقیقتی به دنیا آید. آه! ای برادران، آیا شما به قدر کافی برای درک چنین حقیقتی شریر هستید؟

چه قدر مشکل است که شجاعت بی‌باک، بی‌اعتمادی طولانی، انکار بی‌رحمانه تنفر و قطع ناگهانی با گذشته، با هم یک جا جمع شوند! ولی از چنین بذری است که حقیقت به دنیا می‌آید.

تمام علوم، تاکنون در کنار یک وجدان ناراحت رشد و نمو یافته است. ای دانایان، این جدول‌های کهنه و پوسیده را در هم شکنید و زیر و زبر کنید.

۸

هنگامی که میله‌هایی در آب استوار ایستاده‌اند و هنگامی که پل‌های کوچک و نرده‌هایی بر روی نهر کشیده شده است، کسی که

بگوید «همه چیز در گذر است» مورد توجه مردم فرار نمی‌گیرد.

زیرا سفیهان، او را مسخره می‌کنند و سخنان او را پوچ می‌شمرند و فریاد بر خواهند داشت: «چگونه همه چیز در گذر است و حال آن که میله‌ها و نرده‌ها بر روی رودخانه ثابت است!»

روی رودخانه همه چیز استوار است، ارزش اشیاء و پل‌ها، نظریه‌ها و همه آن چه «نیک و بد» نام دارد، همه استوار و پا بر جا هستند.

و چون زمستان سخت، که رام‌کننده نهرهاست فرا رسد، حتی عاقل‌ترین مردمان، بی‌اعتمادی خواهند آموخت و به راستی که در آن موقع، تنها ساده لوحان نیستند که خواهند گفت: «آیا همه چیز از حرکت باز نایستاده است؟» و شریعت زمستانی گوید: «همه چیز در عمق خود آرام و بی‌حرکت است.» ولی این گفته تنها برای زمان عقیم شده، خوب است و تسلائی خوبی برای خواب رفتگان زمستان و شکوه‌کنندگان کنار بخاری است.

ولی باد ذوب‌کننده یخ‌ها بر ضد این شریعتی که گوید: «همه چیزها در عمق خود آرام و بی‌حرکت‌اند» موعظه می‌کند.

باد ذوب‌کننده یخ‌ها که نره‌گاو خشمناک است هرگز یوغ شخم به گردن نیفتانده و ویران‌کننده‌ای است که یخ‌ها را با شاخ‌های خشمگین خود می‌کشد، بر ضد چنین شریعتی موعظه می‌کند ولی یخ‌پل‌ها را می‌شکند!

ای برادران، اکنون بگوید آیا همه چیز در تغییر نیست؟ آیا همه نرده‌ها و پل‌ها در آب نیفتاده‌اند؟ اکنون کیست که به نیک و بد

بچسبد؟ ای برادران، در همه راهها و کوره راهها چنین موعظه کنید:
«باد ذوب کننده یخها می وزد، مقدمش مبارک باد!»

۹

یک عقیده بی اساس وجود دارد که نیک و بد نام دارد و درباره فالگیران و ستاره شناسان نیز پیش از اینها، همین عقیده بی اساس رایج بوده است.

زمانی بود که مردم معتقد به گفته فالگیران و ستاره شناسان بودند بنابراین معتقد بودند که: «همه چیز مقدر است و زندگی جبر است و باید مطیع اوامر بود.»

سپس دوره بی اعتقادی به گفته ستاره شناسان و فالگیران فرا رسید، بنابراین مردم معتقد شدند: «ما در همه کار، آزادیم و انسان می تواند هر چه بخواهد و اراده کند انجام دهد.»

ای برادران، در گذشته، درباره ستارگان و آینده عقیده بی اساسی وجود داشت، ولی کسی درباره آنها علم و دانش واقعی نداشت؛ بنابراین نسبت به نیکی و بدی هم، عقیده بی اساسی موجود بود ولی هیچ کس، علم و دانش واقعی درباره آنها نداشت.

۱۰

«تو نباید بدزدی!» «تو نباید کسی را بکشی!» زمانی بود که چنین کلماتی به نظر مقدس می آمدند. هنگامی بود که مردم در برابر آنها به زانو در می آمدند و سر فرو می آوردند و کفشها را از پای در

می آوردند.

ولی من از شما می پرسم: «در کجا شما دزدان و قاتلانی، بزرگتر از خود این کلمات مقدس می توانید یافت؟»

آیا در تمام شیون زندگی، دزدی و قتل وجود ندارد؟ و هنگامی که این کلمات را مقدس شمردند، آیا آنها خود حقیقت را نکشتند؟
آیا مقدس شمردن آن چه زندگی را به طور کلی استهزا می کرد و مردم را علیه آن می خواند چیزی جز موعظه مرگ بود؟»

ای برادران، این جدولها و لوحهای کهنه را بشکنید و خرد کنید!

۱۱

ترحم من نسبت به گذشته، تنها در آن است که آن را عریان و بی پرده در اختیار عطوفت و اندیشه و دیوانگی نسلهایی می یابم که از راه، در می رسند و از آن چه تاکنون بوده برای خود پل می سازند.

شخص ذی نفوذ و بزرگ و یک غول مکار، ممکن است در رسد و تمام گذشته را با عطوفت و بی رحمی خود تحت فشار در آورد تا آن را به صورت پل بشارتی از صبح آینده خود سازد.

ولی خطر دیگر و ترحم دیگری نیز موجود است؛ آن کس که از اوپاش است خاطراتش به پدر بزرگ خود باز می گردد، ولی به پدر بزرگش که رسید دیگر زمان از حرکت باز می ایستد.

بدین سان است که گذشته رسوا می شود زیرا روزی ممکن است فرا رسد که اوپاش، ارباب جهان شوند و آنگاه زمان به طور کلی در آبهای کم عمق غرق خواهد شد.

از این رو ای برادران، طبقه اشراف جدیدی لازم است که علیه او باش و ستم‌های آن‌ها قیام کند و بر روی لوح‌ها و جدول‌های جدید، کلمه شریف را بنویسد.

زیرا برای این‌که طبقه اشرافی به وجود آید افراد شریف از انواع مختلف لازم است یا همان طور که من یک بار به اشاره گفتم: «الوهیت حقیقی اقتضا می‌کند که خدایان متعددی وجود داشته باشند نه یک خدای واحد.»

۱۲

ای برادران، من شما را برای این‌که طبقه اشراف جدیدی شوید تخصیص می‌دهم و راه وصول به چنین مقامی را به شما می‌نمایم. شما پدران و پرورش دهندگان و بذر پاشان آینده خواهید بود. ولی به راستی که اشرافیت من چیزی نیست که بتوان آن را چون دکانداران و بازرگانان خرید؛ زیرا هر چیزی که دارای قیمتی باشد، همواره کم ارزش است.

از این پس افتخار شما به گذشته و به آن‌جایی که آمده‌اید، نخواهد بود، بلکه افتخار شما به جایی که می‌روید و به آینده‌تان خواهد بود. بگذارید افتخار شما این باشد که خواست شما و پای شما اراده کنند که شما تا فراتر از خود عبور کنید! نه این‌که افتخار کنید که خدمت شاهزاده‌ای را کرده‌اید و اکنون شاهزادگان را چه اهمیتی است؟ نه این‌که افتخار کنید که شما سنگر و بارویی برای آن‌چه بر پا ایستاده است هستید تا آن‌را محکم‌تر در جای خود استوار کنید! نه این‌که

افتخار کنید اقوام شما در دربارها، جزو درباریان شده‌اند و شما خود آموخته‌اید که چگونه ساعت‌های متمادی در حوض‌های کم عمق و بوقلمون، با لباس‌های پر طمطراق بایستید. (زیرا قدرت ایستادن یکی از امتیازات درباریان است و همه درباریان معتقدند که اذن جلوس گرفتن یکی از سعادت‌هایی است که تنها بعد از مرگ نصیب انسان می‌شود.)

نه این‌که افتخار کنید که روحی موسوم به روح القدس، پدران شما را به سرزمین موعود رسانیده است؛ این را من تحسین نمی‌کنم.

و به راستی به هر جا که این «روح القدس»، فداییان خود را برد، بزها و غازها و کج اندیشان و ابلهان، همواره پیشروان این فداییان بوده‌اند. ای برادران، اشرافیت شما واپس نخواهد نگرست بلکه به پیش نگاه خواهد کرد. شما از تمام سرزمین‌های آبا و اجدادی خود رانده خواهید شد، شما سرزمین اولاد خود، یعنی همان سرزمین کشف نشده که در دورترین دریاها قرار دارد، دوست خواهید داشت. بگذارید این عشق، اشرافیت جدید شما باشد!

و به سوی این سرزمین است که من تقاضا دارم، همواره بادبان‌های خود را برافرازید!

با اولاد خود، شما تلافی این را که اطفال پدران خود بوده‌اید خواهید کرد و بدین طریق است که شما گذشته را باز خواهید خرید. این جدول‌های جدید را من برای شما می‌نگارم.

فایده زندگی چیست؟ همه چیز پوچ است. زندگی کردن چون کاه کوبیدن است، زندگی کردن چون سوختن خود است بدون این که در اثر آن آدمی احساس گرمی کند.

هنوز هم، چنین چرندیات را مردم «دانش» می‌شمارند و حتی چون گفتاری کهن است و بوی مشک می‌دهد، بیش‌تر مورد احترام است. زنگ زدگی و کفک زدگی موجب اشرافیت است.

گفتن چنین سخنانی شایسته کودکان است. آن‌ها از آتش می‌ترسند زیرا آنان را سوزانیده است.

در کتب دانش عهد قدیم، گفته‌های بچه‌گانه بسیاری موجود است و آن کس که همواره کاه می‌کوبد، چگونه جرأت می‌کند به عمل کوبیدن توهین کند؟ به دهان این قبیل ابلهان بایستی پوزه بند زد!

چنین کسان بدون این که با خود چیزی همراه آورده باشند و حتی بدون اشتها بر سر میز می‌نشینند و آن گاه کفر می‌گویند که همه چیز پوچ است ولی ای برادران، خوب خوردن و خوب آشامیدن به راستی که هنر پوچ و بی‌معنایی نیست! لوح و جدول‌های کسانی را که هرگز شادمان نیستند برای من بشکنید و نابود سازید.

مردم گویند: «ای مردمان پاک، همه چیز پاک است.» ولی من به شما می‌گویم: «برای خوکان همه چیز پلید است، از این رو است که خیال بافان وامانده که حتی قلب‌هاشان نیز خمیده شده، چنین

موعظه می‌کنند که «جهان خود یک غول پلید است زیرا همه مردمان دنیاها را دیگر، به خصوص آنانی که هیچ صلح و آرامشی ندارند جز این که جهان را از عقب سر بنگرند افکاری ناپاک است.»

کثافت و پلیدی زیادی در جهان موجود است، و این امر قابل انکار نیست ولی از این جهت نمی‌توان همه جهان را یک غول پلید نامید. با این همه در این جمله که: «بسیاری از چیزهای این جهان متعفن است»، دانش بسیاری نهفته است.

حتی تنفر نیز، بال برای پرواز و نیرو برای کشف چاه آب به انسان می‌دهد.

حتی در بهترین چیزها، چیزی نفرت‌انگیز نیز موجود است و حتی بهترین چیزها باید تعالی یابند!

ای برادران، در این جمله: «کثافت و پلیدی بسیاری در جهان موجود است» دانش بسیاری نهفته است.

نصایح زیر را من از زاهدان و پیران جهان‌های دیگر شنیدم که بدون خدعه و ریا به نفس خویش تلقین می‌کردند، گرچه چیزی خدعه‌آمیزتر و بدتر از چنین گفتاری در جهان وجود ندارد:

«جهان را به حال خود گذار! و حتی انگشتی هم به عنوان اعتراض علیه آن بلند مکن!

بگذار هرکس که خواهد مردم را بیازارد و خنجر زند و پوست کند و آسیب رساند و تو حتی انگشت خود را نیز به عنوان اعتراض علیه

آنان بلند مکن! بدین طریق آن‌ها ترک جهان‌گفتن را خواهند آموخت.»
ای برادران، این جدول‌های کهنه پرهیزکاران را بشکنید و فرو
ریزید، و با گفتار خود پندهای دشنام دهندگان به جهان را تکه تکه
سازید!

۱۶

این است آن چه مردم، امروز در هر کوچه تاریکی در گوش
یکدیگر می‌گویند:

«آن کسی که دانایی واقعی دارد تمام تمایلات شدید را فراموش
می‌کند، این جدول جدید را من حتی در سر بازارها نیز یافتم که
«عقل، ملالت‌آور است و هیچ چیزی را ارزشی نیست و تو نباید
چیزی بخواهی!»

ای برادران، این جدول نو را نیز بشکنید و نابود کنید! این جدول از
جهان بیزاران و واعظان و زندان‌بانان، بر پا شده است، زیرا بنگرید که
چگونه این جدول، ما را به سوی بردگی می‌راند؟

چون آنان در عوض بهترین چیزها بدترین چیزها را آموختند و آن
را هم به سرعت و خیلی زود فراگرفتند، و چون آنان بد خوردند
معدۀشان، ترش کرده است.

افکار آنان هم، چون معدۀشان ترش کرده است و هم او است که
مرگ را توصیه می‌کند، زیرا به راستی ای برادران، فکر، خود همچون
معدۀ ای است. زندگی یک چاه آب لذت و خوشی است، ولی برای
کسی که در باطن او معدۀ ترش کرده و مریض که مادر همه

بیماری هاست سخن می‌گوید، همه چاه‌ها زهر آلودند.
دانستن، برای کسی که اراده شیر دارد لذت دارد، ولی آن کس که
ملول است از خود اراده‌ای ندارد و دیگران برای او تصمیم می‌گیرند و
همواره برای مردمان ضعیف، وضع بدین قرار است، آن‌ها در بین راه،
خود را گم می‌کنند و بالاخره خستگی و ملال آن‌ها، لب گشوده و
سؤال می‌کند: «چرا ما به راه افتاده‌ایم؟» و حال آن‌که همه چیزها
یکسان‌اند.

این پند که «هیچ چیزی را ارزشی نیست، از این رو نباید اراده کنید
و چیزی تمنا کنید!» در گوش آنان خیلی مطبوع جلوه می‌کند ولی
همین پند ما را به سوی بردگی می‌راند.

ای برادران، زرتشت به سوی همه کسانی که از طریق و راه خود
خسته و ملول شده‌اند همچون یک باد تازه و غرنده می‌وزد و بسیاری
از بینی‌ها را به عطسه می‌اندازد.

حتی از ورای دیوارها، نفس آزاد من می‌گذرد و خود را داخل
دندان‌ها و ارواح، اسیر و محبوس می‌سازد.

اراده موجب آزادی است زیرا خواستن آفریدن است؛ این است
تعلیم من و تنها کار شما آموختن فن آفریدن خواهد بود.

و حتی آموختن خوب و واقعی را نیز شما ابتدا از من خواهید
آموخت، بگذار هر آن کس که گوش دارد بشنود!

آن جا، زورق ایستاده است و شاید به سوی نیستی عظیم روان باشد. ولی کیست که بخواهد در این زورق به سوی این «شاید» رود. هیچ یک از شما میل ندارید که در زورق مرگ سوار شوید، پس چگونه شما می‌توانید از جهان ملول باشید؟

شما که هنوز از زمین نمی‌توانید چشم بپوشید چگونه می‌توانید از جهان ملول باشید؟ من شما را با همه ملالت و بیزاری از زمین‌تان هنوز مشتاق زمین و عاشق بی‌قرار آن یافتم.

بی‌دلیل نیست که لب‌های شما آویخته می‌شود. هنوز مقداری از تمایلات زمینی، بر روی آن نشسته است و در چشم شما، میل شدید و فراموش نشده زمین، به صورت ابر کوچکی شناور است.

در زمین، بسیار وسیله‌های عالی موجودند که بعضی مفید و برخی مطبوع و دلپذیرند و به خاطر آن‌ها، جهان را بایستی دوست داشت. و بسیاری چیزها در آن تعبیه شده‌اند که همچون دستان زنان، در عین حال مفید و دلپذیرند؛

ولی شما ای از جهان بیزاران، و شما ای تنبلان کره خاک، شما را بایستی با تازیانه شلاق زد! و با ضربات آن باید دوباره پاهای شما را چابک ساخت! زیرا اگر شما بدبختانی خسته و وامانده و بیمار نباشید که زمین، خود، از شما بیزار باشد، پس تنبل‌های مودی و دزدان شبگرد و در کمین نشسته هستید و بدانید اگر شما بار دیگر با شادمانی و خوشی ندوید نابود خواهید شد!

انسان نباید پزشک بیماران لاعلاج شود، زرتشت چنین تعلیم می‌دهد بنابراین شما نابود خواهید شد.

ولی شجاعتی که برای پایان بخشیدن به زندگی لازم است بیش از شجاعتی است که برای ساختن یک شعر جدید باید داشت و این امر را همه پزشکان و شاعران خوب می‌دانند.

۱۸

ای برادران، جدول‌هایی یافت می‌شوند که به وسیله ملالت و تنبلی فاسد کننده‌ای، به وجود آمده‌اند و گرچه این دو به یک نحو سخن می‌گویند ولی مایل نیستند که مردم، گفتار آنان را به یک نحو تلقی کنند.

بنگرید این شخص بی‌حال و نحیف را! این شخص جسور، فاصله زیادی تا هدف خود ندارد، ولی از فرط ملالت و خستگی با لجاجت هرچه تمام‌تر خود را در میان خاک افکنده و تکان نمی‌خورد.

در اثر خستگی و ملال، وی به جاده و زمین و هدف و خودش، خمیازه می‌کشد و حاضر نیست حتی یک قدم دیگر بردارد.

اکنون، خورشید سوزان بر او می‌تابد و سگ‌ها عرق او را می‌لیسند، ولی قهرمان، در حالی که فاصله زیادی تا هدف و مقصد خود باقی ندارد، با لجاجت تمام در آن‌جا افتاده است و ترجیح می‌دهد که از تشنگی بمیرد، به راستی که بایستی وی را با موهایش به سوی بهشت کشید!

ولی بهتر است که او را همان‌جا که افتاده است رها سازید، تا خواب تسلی بخش، با بارانی خنک و زمزمه کنان بر او ورود کند.

بگذارید آن‌جا باشد! تا خود به خود بیدار شود، تا این که خودش

خستگی و ملال را به یک سو نهد و آن چه خستگی و ملال به او
آموخته انکار کند.

ولی ای برادران، تنها خیل حشرات و سگ‌های تنبلی را که اطراف
او چندک زده‌اند از اطراف او برانید.

آری، تمام خیل حشرات (تحصیل کرده‌ها) را که از عرق هر
قهرمانی، سوز چرانی می‌کنند از اطراف او برانید!

۱۹

من دورادور خود، دو ابر می‌کشم و سدهای مقدسی به وجود
می‌آورم، هر چه بر ارتفاع کوه افزوده می‌شود از تعداد همراهان من
بیش تر کاسته می‌گردد. من، سلسله جبالی از کوه‌های مقدس تر بنا
می‌کنم.

ولی هر جا که شما ای برادران، با من صعود می‌کنید، بر حذر
باشید تا مبادا شخص طفیلی و انگلی نیز با شما صعود کند!

طفیلی یک نوع کرم خزنده و التماس کننده است که دائم مترصد
است تا از زخم‌ها و جراحت‌های شما تغذیه نموده و خود را فربه
سازد.

و زرنگی او در آن است که به محضی که یک بالا رونده، خسته و
ملول شد، به سرعت آن را در می‌یابد، در غم و افسردگی شما و در
خجلت حساس شما، او لانه مهوع خود را بنا می‌سازد.

هر جا یک نفر قوی، ضعیف و یک فرد شریف، بیش از حد ملایم
و بی‌آزار باشد، همان جا طفیلی لانه مهوع خود را بنا می‌کند.

انگل، هر کجا شخصی بزرگ، زخم‌های کوچک و پنهانی داشته
باشد مسکن می‌گزیند.

بزرگ‌ترین همه موجودات و پست‌ترین آن‌ها چه کسانی هستند؟
پست‌ترین همه موجودات، طفیلی‌ها هستند. ولی بزرگ‌ترین
اشخاص، بیش از همه کس، طفیلی دارند.

زیرا آن روحی که بلندترین نردبان‌ها را در اختیار دارد و پایین‌تر از
دیگران می‌تواند آمد، چگونه ممکن است که طفیلی‌ها بیش از
همه کس، خود را به او نیاویزند.

آن روحی که از همه وسیع‌تر است و قدرت کشت و سرگردانی
بیش‌تری در داخل خود دارد، آن روح بسیار مصری که برای درک
خوبی، خود را در آغوش اتفاق می‌افکند.

آن روح «بودنی» که خود را در دریای «شدن» می‌افکند، آن روحی
که «دارد» و با این همه اراده می‌کند که بخواهد و میل کند.

آن روحی که از خود می‌گریزد و در دایره بسیار وسیعی بالاخره به
خود می‌رسد، آن عاقل‌ترین روحی که بیش از همه مجذوب جهل و
نادانی می‌شود. آن روحی که از همه بیش‌تر خود را می‌خواهد و آن
روحی که در او همه چیز، جزر و مد خود را دارد، چنین روح عالی و
عظیمی چگونه ممکن است که پست‌ترین طفیلی‌ها را نداشته باشد؟

۲۰

ای برادران، پس آیا من بی‌رحم هستم؟ ولی من گوییم: «آن چه
هم‌اکنون می‌افتد، باید پایین افکنده شود.»

همه امروز، می افتد و می گندد و کیست که بخواهد آن را حفظ کند؟ ولی من، آن را پایین خواهم افکند.

آیا هرگز لذت غلطانیدن سنگ‌ها را به سمت سرایش کوه، درک کرده‌اید؟ این مردم امروز را بنگرید که چگونه به سوی گودال من می‌غلتنند!

ای برادران، من پیش در آمدی برای نوازندگان بهتر از خود و سرمشق خواهم بود، از روی سرمشق من عمل کنید!
و به آن کسی که پرواز کردن نمی‌آموزید، توصیه می‌کنم که افتادن سریع تر را، تعلیم دهید!

۲۱

من شجاعان را دوست می‌دارم، ولی شمشیر زن بودن تنها، کافی نیست. شخص باید بداند که شمشیر خود را علیه چه کسی باید به کار برد!

و اغلب شجاعت بیش‌تری لازم است که انسان خود را نگاه دارد و بگذرد و بتواند خود را برای مقابله با دشمنی لایق‌تر حفظ کند.
دشمنان شما تنها آن کسانی خواهند بود که باید دشمن داشت نه آنانی که باید حقیر شمرد. شما باید از داشتن دشمن خود مغرور باشید، این است آن چه من سابقاً به شما آموختم.

ای دوستان، شما باید خود را برای مقابله با دشمنی لایق‌تر، حفظ کنید! از این رو شما باید خیلی چیزها را نادیده انگارید.

به خصوص شما باید از کنار بسیاری اوباش که در گوش‌های شما

از مردم و مردمان سخن می‌گویند با بی‌اعتنایی بگذرید.
چشم خود را از له و علیه آنان، پاک نگاه دارید! بسیاری صحیح و غلط در این نهفته است. هر کس ناظر آن باشد، خشم خود را بر می‌انگیزد، به آن نظر افکندن و برای این شمشیر کشیدن، کار عاقلانه‌ای نیست، این هر دو در این جا یکی هستند؛ بنابراین، به جنگل‌های خود پناه بر و شمشیر خود را بخوابان!

تو، به راه خود رو و مردم را رها کن تا به راه خودشان، که به راستی راهی بس تاریک است و حتی یک امید هم آن را روشن نمی‌سازد بروند! بگذار در آن جایی که هنوز آن چه می‌درخشد تنها زر دکانداران است، دکانداران حکومت کنند. دیگر عمر پادشاهان به سر آمده است، زیرا آن چه امروز خود را مردم می‌نامد لیاقت پادشاهان را ندارد.

بنگرید چگونه این مردمان رفتارشان شبیه رفتار دکانداران است! آن‌ها کم‌ترین غنیمت را در تل زباله‌ها می‌جویند!

آن‌ها در کمین یکدیگرند و به یکدیگر تقلب می‌کنند. و این را «همسایه داری خوب» نام می‌دهند. یاد باد آن روزهای گذشته‌ای که مردم به خود می‌گفتند: «ما ارباب دیگران خواهیم بود.»

زیرا ای برادران، بهترین افراد باید حکومت کنند و بهترین افراد حکومت خواهند کرد و هر کجا شریعت دیگری جز این در کار باشد، عیب و نقص در کار خواهد بود.

دریغا، اگر آنان نان خود را در ازای هیچ به دست آورده بودند، برای چه فریاد می‌کردند! تفریح اصلی آنان، همانا تهیهٔ ابزار معاش است؛ بنابراین، باید زندگانی آنان سخت شود.

آنان حیوانات شکاری‌اند، کارشان با غارت و دخل‌شان با تخطی به حقوق دیگران همراه است؛ بنابراین، زندگی آنان سخت خواهد بود، بنابراین باید آنان حیوانات شکاری بهتر و حيله‌گرت‌تر و زرنگ‌تری شده و به آدمی بیش‌تر شبیه شوند، زیرا آدمی عالی‌ترین حیوان شکاری است، آدمی خصایل همه حیوانات را از آن‌ها به یغما برده است، زیرا زندگی انسان از همه حیوانات سخت‌تر بوده است.

تنها پرندگان، هنوز بر او رجحان دارند و اگر روزی آدمی پرواز کردن هم بیاموزد، عجب‌ا که شهوت شکار، او را چه قدر به سمت بالا خواهد کشید!

۲۳

آرزوی من این است که مردان و زنان چنین باشند: «اولی قابل و آماده برای جنگیدن و دومی قابل برای زاییدن، و هر دو قادر به رقصیدن با سر و پا باشند.»

و هر روزی که در آن پایکوبی نباشد، گمشده و تلف شده محسوب شود و هر حقیقتی که با خود خنده نیاورد دروغ به حساب آید.

۲۴

به هوش باشید که عقد ازدواج‌تان فرار بدی نباشد! شما خیلی با عجله عقد ازدواج بستید، از این‌رو است که طلاق و زنا به دنبال آن خواهد بود و با این همه طلاق بهتر از سر فرود آوردن و دروغ گفتن در حال زناشویی است. زنی به من چنین گفت:

«راست است که من عهد ازدواج خود را شکستم ولی تقصیر از ازدواج بود که ابتدا عهد مرا شکست؛

من همواره جفت‌های ناجور را بدترین منت‌مان یافته‌ام، آن‌ها برای این‌که خود نمی‌توانند تنها زندگی کنند همهٔ جهان را وادار می‌کنند، فدیة عمل آنان را بپردازند.»

بنابراین ای کاش اشخاص درست، به یکدیگر می‌گفتند: «ما یکدیگر را دوست می‌داریم؛ ببینیم آیا می‌توانیم عشق خود را پایدار نگاه داریم؟ یا آیا بعدها به اثبات خواهد رسید که ما اشتباه کرده بوده‌ایم؟

برای ما دورهٔ عروسی صغیر معین کنید تا در آن دوره بتوانیم ببینیم آیا واقعاً شایستگی عروسی کبیر را با یکدیگر داریم یا نه؟ همواره دوتا بودن، امری خطیر است!»

چنین است نصیحت من به اشخاص درست و اگر من غیر از این سخن می‌گفتم عشق من به زبیرمرد و به آن چه باید فرا رسد کجا می‌بود:

شما بایستی نه تنها به سمت جلو، بلکه به سوی بالا زاد و ولد کنید. برای رسیدن بدین مقصود، ای برادران، امیدوارم که باغ ازدواج کمکی به حال شما باشد.

عجبا! آن کس که استاد در مآخذ و مبانی قدیم می‌شود، به تدریج در پی چشمه‌های آینده و مبانی جدید خواهد افتاد.

ای برادران، به زودی هنگامی فرا خواهد رسید که مردمی جدید، برخوانند خاست و چشمه‌های جدیدی به سوی اعماقی نو جاری خواهند شد. زیرا زلزله، بسیاری از چاه‌های آب را کور خواهد ساخت و مسبب تشنگی بسیاری خواهد شد، ولی در عین حال موجب ظهور قدرت‌های باطنی و چیزهای پنهانی خواهد گردید.

زلزله چشمه‌های نوی ایجاد خواهد کرد؛ در اثر تکان خوردن و زیر و رو شدن مردمان قدیم، چشمه‌های جدیدی جاری خواهند شد و هر آن کس که فریاد بردارد: «در این جا چاهی پر آب برای بسیاری از تشنگان و قلبی برای بسیاری از مشتاقان و اراده‌ای برای استفاده از بسیاری از ابزار موجود است»، آن را تماشا کنید! فوراً دورادورش را مردمی که مایل اند چیزهای جدید را بیازمایند فرا خواهند گرفت.

آن کسی که قادر به فرمان دادن است و آن کسی که باید مطیع فرمان دیگری باشد، بدین سان مورد آزمایش قرار می‌گیرند و عجبا، که با چه قدر جست‌وجو و حدس و شکست و آموزش و آزمایش مجدد، بالاخره این امر آشکار می‌گردد!

اجتماع بشری، قصدی است، و چنان‌که من تعلیم می‌دهم جست‌وجوی بلندی است برای یافتن یک فرمانده.

ای برادران، اجتماع بشری قصدی است نه یک قرار داد و عهد! چنین قاعده اخلاقی را که برای قلب‌های سست و افراد مردود ساخته

شده، بشکنید و خرد کنید.

ای برادران، در چه کسی بزرگ‌ترین مخاطره، برای آینده نسل بشر نهفته است؟ آیا در خوبان و درستکاران این خطر عظیم نهفته نیست؟ آیا در بین آنانی نیست که می‌گویند و در قلب خود حس می‌کنند که: «ما هم اکنون می‌دانیم چه چیزی خوب و چه چیزی درست است. و ما آن را داریم و بدا به حال آن کسانی که هنوز در پی آن‌اند.» هر لطمه‌ای که شریان وارد آورند از آسیبی که نیکان وارد می‌کنند بیش‌تر نخواهد بود.

ای برادران، یک بار مردی قلب نیکان و درستکاران را شکافت و دید، آن گاه گفت که «اینان فریسیان‌اند» ولی مردم حرف او را نفهمیدند.

خوبان و صالحانی نیز، سخنان او را درک نمی‌توانستند کرد، زیرا فکر آن‌ها در وجدان خوب خودشان زندانی است.

حماقت نیکان بی‌اندازه زیرکانه است.

ولی حقیقت این است که خوبان باید خواه و ناخواه «فریسی» باشند! و این امر به دلخواه خودشان نیز نیست.

ای برادران، آیا این کلمه و آن چه را که من درباره «آخرین مرد»

گفتم درک کرده‌اید؟

در چه کسانی بزرگ‌ترین خطر برای نسل آینده بشر موجود است؟
آیا در نیکان و صالحان نیست؟

خوبان و صلحا را در هم شکنید و نابود سازید! ای برادران، آیا این
کلمه را درک کرده‌اید؟

۲۸

شما از من می‌گریزید؟ شما می‌ترسید؟ شما از این کلمات
می‌لرزید؟ ای برادران، هنگامی که من به شما گفتم نیکان و
جدول‌های نیکان را بشکنید، از آن هنگام بود که من بشر را بر
کشتی‌ای که به سوی دریاها می‌راند، سوار کردم.
تاکنون ترس عظیم بر او مستولی نشده و نظر خیره خود را به
اطراف نیفکنده و قلبش به شدت تنگ نشده و انزجار عظیم را در
نیافته و به تهوع نیفتاده است.

نیکان ساحل‌های غلط و وثیقه‌های تقلبی را به شما نمودند و شما
در میان دروغ‌های نیکان به دنیا آمدید و پرورش یافتید. همه چیزها را
نیکان واژگونه ساخته و از شکل انداختند.

ولی آن کس که زمینی موسوم به «بشر» را دید، همو زمین موسوم
به «آینده بشر» را نیز مشاهده کرد. اکنون شما، دریانوردان صبور و
شجاع من خواهید بود.

ای برادران، تا دیر نشده، راست راه بروید و راست راه رفتن را
بسیاموزید! دریا خشمگین است و بسیاری مایل‌اند خودشان را

به وسیله شما بلند کنند.

دریا خشمگین است، دریا محتوی همه چیزهاست.

ای مردان شجاع و دریادل، برخیزید و پیش روید!

ما را با سرزمین اجدادمان چه کار است؟ سکان کشتی، ما را به
سوی سرزمین اولادمان می‌برد. بدان سمت برانیم! میل عظیم ما از
دریا طوفانی تراست.

۲۹

ذغال به الماس گفت: «چرا این قدر سختی؟ آیا ما با هم خویش
نزدیک نیستیم؟»

ولی من از شما می‌پرسم: چرا این قدر نرم‌اید؟ ای برادران، مگر
شما برادران من نیستید؟

چرا این قدر نرم و مطیع و تسلیم شونده‌اید؟ چرا این قدر انکار و
نفی در دل‌های شماست؟ و چرا این قدر کم، تقدیر در نگاه شما
وجود دارد؟

و اگر شما مایل نیستید سرنوشتی سنگ دل و بی‌رحم باشید،
چگونه خواهید توانست روزی با من فتح کنید؟

و اگر سختی شما تالو ندارد و نبرد و ریزریز نسازد، چگونه شما
خواهید توانست روزی با من بیافرینید؟

زیرا آفرینندگان سخت‌اند و شما بایستی سعادت در نظرتان این
باشد که دست‌تان را بر روی قرن‌های متمادی، همچون بر روی موم
بفشارید!

چه سعادت‌ی است نوشتن بر روی اراده هزاران سال، همچون بر روی برنج و حتی روی فلزاتی سخت‌تر از برنج! تنها شریف‌ترین شخص است که کاملاً سخت است.

این جدول جدید را ای برادران، من بر شما می‌گمارم: «سخت شوید»!

۳۰

ای اراده من، ای زبون‌کننده همه گونه بدبختی، تو ای احتیاج من، مرا از همه فتوحات کوچک و ناچیز برهان!

ای مآل اندیشی روح من که نامت را من، تقدیر می‌نهم، تو که در باطن من جای داری تو که بالای سر من قرار داری، مرا نجات ده و برای یک تقدیری عظیم، ذخیره کن!

و بزرگ‌ترین عظمت خود را ای اراده من، برای آخرین مجاهدت خود ذخیره ساز تا بتوانی در پیروزی خود سخت باشی! آه! کیست که مغلوب پیروزی خود نشود؟

دریغا! چشم کیست که در پگاه سکر آور، تار نشده باشد؟ دریغا! پای کیست که نلغزیده و در هنگام پیروزی، ایستادن را نیز فراموش نکرده باشد؟

برای این‌که بالاخره من روزی هنگام ظهر عظیم حاضر و آماده باشم، حاضر و آماده همچون یک فلز گداخته یا ابری آکنده از برق و یا پستانی پرشیر؟

حاضر و آماده برای خودم و برای پنهانی‌ترین اراده‌ام چون کمانی

که از شوق شناختن تیر خود می‌سوزد و تیری که از اشتیاق پرتاب شدن به سوی ستاره خود در تب و تاب است و ستاره‌ای که در ظهر خود حاضر و رسیده، گداخته و تیر خورده، دلشاد از تیرهای نابود کننده خورشید است، خودش خورشید است و اراده خورشیدی خم ناشدنی و حاضر به فنا کردن خود، در پیروزی است.

ای اراده، ای زبون‌کننده هر بدبختی، ای احتیاج من، مرا برای یک پیروزی بزرگ، ذخیره کن!

چنین گفت زرتشت.

بیمار رو به بهبودی

۱

زرتشت روزی، کمی بعد از بازگشت به غارش، از تخت خویش همچون دیوانگان برجست و با آهنگی مهیب نعره کشید و طوری وانمود که شخص دیگری برتخت خفته و خیال برخاستن از روی آن را هم ندارد و آهنگ صدایش طوری بود که حیواناتش با وحشت به سوی او دویدند و از هر غاری و کنامی که نزدیک به غار زرتشت بود، فرار اختیار کردند، در حالی که بسته به اختیار خود، می پریدند، می دویدند، می خزیدند و یا می جستند، ولی زرتشت چنین گفت:

«برخیز، ای فکر پست و از اعماق من بالا بیا! من خروش و صبحگاه توام. ای کرم خواب آلود، برخیز! برخیز! صدای من مانند نوای خروس، تو را از خواب بر خواهد انگیخت.

گوش های خود را باز کن و بشنو! زیرا من مایلم که گفته تو را بشنوم. برخیز! برخیز! در این جا صدای رسایی هست که حتی برای تعلیم شنیدن به مردگان هم کافی است.

و خواب و کوری و خماری را از چشمان خود بیرون ران و حتی با چشمانت حرف های مرا بشنو! صدای من حتی برای کورهای مادرزاد هم درمان خواهد بود.

و چون بیدار شدی، برای گفتن «آری» بیدار خواهی ماند. شیوه من این نیست که مادر بزرگان را از خواب برانگیزانم تا بتوانم دوباره آنها را به خواب برم.

تو تکان می خوری و عضلات خود را می گستری و غرغر می کنی؟ برخیز! برخیز! تو به جای خرخر با من حرف خواهی زد. زرتشت خدانشناس تو را می خواند؛

من زرتشت، مدافع زندگانی، مدافع رنج بردن و مدافع حلقه، تو را ای فکر جهنمی ام احضار می کنم!

ای شادی، نزدیک می شوی! من صدای پای تو را می شنوم، عمق من سخن می گوید. ژرف ترین اعماق را من، به سوی روشنی گردانیده ام.

ای شادی! نزدیک آی! و دستت را به من ده، ها، دور شو! ها، ها، چه نفرت انگیز است! آه! بدا به حال من!

چون زرتشت این کلمات را بر زبان راند، همچون مرده ای بر زمین نقش بست و مدت ها به صورت جسد مرده ای بی حرکت باقی ماند. چون به خود آمد، رنگش پریده بود و می لرزید و به حالت سجود باقی ماند و مدت ها نه چیزی خورد و نه چیزی آشامید. هفت روز وضع بدین منوال بود، حیواناتش نه شب و نه روز از او دور نمی شدند. مگر عقاب او که برای به دست آوردن طعمه، گاهی پرواز می کرد. و هر چه جمع می آورد، روی تخت زرتشت می نهاد تا این که زرتشت در زیر تلی از توت و تمشک و انگور و سیب های سرخ و سبزیجات معطر و میوه های کاج قرار گرفت و در پای او دو بره قرار داشت که عقاب آنها را با زحمت زیاد از شبانان ربوده بود.

سرانجام پس از هفت روز، زرتشت روی تخت خود نشست و سیب سرخی را در دست گرفت و بو کرد و بوی آن را مطبوع یافت. آن گاه حیواناتش وقت را مناسب دیدند که با او سخن گویند.

پس چنین گفتند: «ای زرتشت، تو اکنون هفت روز است بدین سان با چشمانی سنگین، خفته ای. آیا نمی خواهی بار دیگر روی پاهای خود بایستی؟

غار خود را ترک گوی! دنیا، همچون باغی انتظار قدوم تو را دارد. باد، با رایحه ای گوارا، تو را می جوید و تمام جوی ها، مثل این است که در پی تو می دوند.

همه چیزها در این هفت روزی که تنها مانده ای تو را می طلبند. قدم از غار خود بیرون نه! همه چیزها حاضرند که پزشک تو باشند.

آیا دانشی جدید، دانشی تلخ و غم‌انگیز بر تو ظاهر شده است؟ تو همچون خمیر ورآمده دراز کشیده‌ای، در حالی که روح تو برخاسته و از همه طرف، از حصار خود لبریز شده است.»

زرتشت پاسخ داد: «ای حیوانات من، صحبت کنید و به من اجازه دهید که گوش دهم! حرف‌های شما روح مرا تازه می‌گرداند در جایی که گفت‌وگو باشد، به نظر من، جهان چون باغ جلوه می‌کند. چه خوب است که کلمات و نغمات وجود دارند. آیا نغمه‌ها و کلمه‌ها به منزله رنگین کمان و پل‌های ظاهری، بین اشیائی که تا ابد از هم مجزا هستند، نیستند؟

هر روحی را جهانی جداگانه است، برای هر روحی سایر ارواح به‌سان جهان‌های دیگر هستند.

برای من، چگونه ممکن است چیزی خارج از من موجود باشد؟ چیزی در خارج من وجود ندارد! ولی این امر را هنگامی که، گوش به موسیقی می‌دهیم فراموش می‌کنیم. چه خوش است فراموشی! آیا صرفاً برای تازه کردن روح بشر نیست که به اشیا اسامی و نغمه‌های مختلفی داده شده است؟ زبان، جنون شیرینی است و به وسیله آن است که بشر روی همه چیز می‌رقصد.

چه قدر شیرین و دلنشین است، هرگونه گفتار و هرگونه دروغ موزونی! به وسیله اصوات است که عشق ما به روی رنگ‌های روشن رنگین کمان می‌رقصد.»

آن‌گاه حیوانات گفتند: «ای زرتشت، برای کسانی که چون ما فکر می‌کنند، خود اشیا می‌رقصدند.

همه چیزها می‌آیند و دست یکدیگر را گرفته می‌خندند و می‌گریزند و باز می‌گردند.

همه چیز می‌رود و باز می‌گردد و همیشه و برای ابد، چرخ وجود در گردش است. همه چیز می‌میرد و باز می‌شکفتد؛ دور وجود همواره تکرار می‌شود.

همه چیز می‌شکند و دوباره به هم می‌پیوندد، همواره همین بنای وجود خود را می‌سازد. همه چیزها از هم جدا می‌شوند و باز به هم می‌رسند و به هم درود می‌گویند؛ همیشه حلقه وجود نسبت به خود وفادار می‌ماند.

در هر لحظه، «بودن» شروع می‌شود و در هر «این جایی» گلوله «آن‌جا» دور می‌زند. مرکز در همه جاست و راه ابدیت پیچ در پیچ است.»

زرتشت جواب داد: «ای بذله‌گویان و ای نغمه‌سرایان» و دوباره خندید و افزود: «چه خوب شما آن چه باید در هفت روز انجام پذیرد، شناخته‌اید.

و چگونه این حیوان عجیب در گلوی من خزید تا مرا خفه کند؟ ولی من، سر او را جویده و به دور افکندم!

و شما، شما هم اکنون از این امر یک آهنگ بی‌سروته ساخته‌اید؟ ولی من چون هنوز از گازگرفتن و بیرون افکندن سر این حیوان خسته‌ام و هنوز از نجات بخشیدن خود بیمارم همین‌جا دراز خواهم کشید.

و آیا شما بر همه این‌ها نظر افکنده‌اید؟ ای حیوانات من، آیا حتی

شما هم بی‌رحم شده‌اید؟ آیا شما مایل‌اید همچون بشر به مصیبت عظیم من نظر افکنید؟ زیرا بشر بی‌رحم‌ترین حیوانات است.

تاکنون بشر بهترین سعادت خود را در زمین، در تماشای صحنه‌های غم‌انگیز و گاو‌بازی و صلیب کشیدن یافته است و هنگامی که او جهنم را برای خود آفرید، بنگرید که آن جهنم برای او بهشت روی زمین بود!

هنگامی که شخص بزرگی فریاد می‌کشد، به سرعت مرد کوچکی به سوی آن جا می‌دود و زبان از فرط حسرت در دهانش می‌گردد. ولی وی نام این حرکت خود را ترحم می‌نهد.

مرد کوچک، به‌خصوص شاعر، چه با اشتیاق به وسیله کلمات، زندگی را متهم می‌سازد! به او گوش دهید، ولی دقت کنید تا صدای لذت او را در این اتهام بشنوید!

براین متهم کنندگان حیات، زندگی در یک چشم به هم زدن فائق می‌شود. زندگی، بی‌شرمانه می‌گوید: «تو مرا دوست می‌داری؟ کمی صبر کن! فعلاً وقت بودن با تو را ندارم.»

بشر، بی‌رحم‌ترین حیوانات نسبت به خود است و در همه آن چه او «گناهکاران» و «مصلوبان» و «توبه‌کاران» می‌نامد و به تمام شکایت‌ها و اتهامات او دقت کنید تا صدای شهوت را در آن‌ها بشنوید!

و آیا من خود بدین وسیله می‌خواهم متهم کننده بشر باشم؟ افسوس ای حیواناتم، تاکنون من تنها این را آموخته‌ام که بدترین چیزهای بشر برای بهترین چیزهای موجود در او لازم است.

و در او آن چه بدترین است، بهترین نیروی وی است و سنگ سخت‌تری برای عالی‌ترین آفریننده است و بشر بایستی بهتر و شیرین‌تر گردد.

من به صلیب کشیده نشدم تا بدانم بشر، شیرین است. ولی من آنچنان که هیچ کس تاکنون نکرده، نعره کشیدم:

«دریغا، شیرین‌ترین اعمال او بسیار جزئی و حقیر است! دریغا، بهترین اعمال او بسیار جزئی و ناچیز است!»

آن چه در گلوی من وارد شد و نزدیک بود مرا خفه کند، تنفر عظیم نسبت به بشر و آن چه فالگیر می‌گفت که همه چیز یکی است و هیچ چیز ارزش ندارد و دانش موجب اختناق بشر است، بود.

پگاهی طولانی، بشر که تراز او خسته و بی‌زاری و این مرد کوچک، باز خواهد گشت و غمگینی من بدین سان خمیازه کشید و پای خود را جمع کرد و خوابش نبرد.

در نظر من، زمین آدمیان به صورت گور و آن چه زنده است به صورت غبار کپک زده و همچون استخوان‌های مرده و یک گذشته پوسیده و فاسد جلوه نمود.

آو من بر سر قبور آدمیان نشست و یارای برخاستن نداشت، آه کشیدن و پرسش کردن من، همچون قورباغه‌ای صدا کرد و شب و روز احساس خفقان نمود و شکوه سر داد که:

«دریغا، بشر تا ابد باز می‌گردد! مرد حقیر و کوچک تا ابد باز می‌گردد!»

یک‌بار اتفاق چنین افتاد که من بزرگ‌ترین و پست‌ترین مردم را

برهنه دیدم و بی اندازه آن‌ها را شبیه به هم یافتم. هنوز بزرگ‌ترین مردمان هم بسیار به بشر عادی شبیه است؛

بزرگ‌ترین مردمان هنوز خیلی کوچک است و همین امر موجب تنفر من از بشر بود و بازگشت جاودانی حتی پست‌ترین انواع، موجب نفرت من از همه موجودات شد.

«دریغا، چه نفرت‌انگیز است!» چنین گفت زرتشت و آه کشید و لرزید، زیرا وی به یاد بیماری خود افتاد ولی حیواناتش راضی نشدند که او را با ادامه سخن گفتن رنج دهند.

حیوانات زرتشت بدو پاسخ دادند: «ای بیمار رو به بهبودی، بیش از این سخن مگوی! و در عوض به آن جایی رو که جهان همچون یک باغ، انتظار قدومت را می‌کشد!

به سوی گل‌های سرخ و زنبوران و گله‌ها و کبوتران رو! به خصوص به سوی مرغان غزل‌خوان شتاب تا شاید از آن‌ها نغمه سرایی را بیاموزی!

زیرا برای بیمار شفا یافته، سرودن بسیار مفید است. مرد سالم می‌تواند حرف بزند ولی هنگامی که مرد سالم هم، میل به آواز خواندن پیدا کرد او آوازهایی غیر از آن چه بیمار رو به بهبودی می‌پسندد، می‌سراید.»

زرتشت به حیواناتش لبخند زد و پاسخ داد: «ای بذله‌گویان و نغمه سرایان، ساکت شوید! چه خوب شما از تسلاهی که من برای خود در این هفت روز تعبیه کرده‌ام، آگاه‌اید!

من این تسلی را که باید دوباره آواز بخوانم، برای خودم و برای

بهبودی خود تعبیه کرده‌ام، آیا فوراً شما، حتی از این هم نغمه‌ای خواهید ساخت؟»

حیواناتش بار دیگر گفتند: بیش از این حرف مزن! بهتر است تو ای شفا یافته، ابتدا برای خودت، چنگ نوی بسازی!

زیرا، بنگر ای زرتشت! برای نغمه‌های جدید تو چنگ‌های نوی لازم است، نغمه سرایی کن و لبریز شو ای زرتشت! و روح خود را با نغمه‌های جدید، شفا بخش، تا بتوانی سرنوشت عظیم خود را که تاکنون سرنوشت هیچ آدمیزادی نبوده است، تحمل کنی!

زیرا ای زرتشت، حیوانات تو خوب می‌دانند تو چه هستی و چه باید بشوی! بنگر، تو تعلیم دهنده بازگشت جاودانی هستی، سرنوشت تو اکنون چنین است!

و اکنون که تو باید اولین کسی باشی که این شریعت را تعلیم می‌دهد، چگونه ممکن است این سرنوشت عظیم، بزرگ‌ترین خطر و بیماری تو نباشد؟

بنگر! ما می‌دانیم تو چه تعلیم می‌دهی؟ تو گویی: «همه چیز تا ابد باز می‌گردند، و ما نیز با آن‌ها باز می‌گردیم و تاکنون دفعات نامتناهی بوده‌ایم و همه چیز با ما موجود بوده است.»

تو تعلیم می‌دهی که یک سال عظیم شدن هست که یک غول در بین سال‌های عظیم است. او باید همچون یک ساعت شنی مکرر در مکرر، و از گونه شود تا دوباره شن‌هایش از بالا به پایین ریزد و خالی شود.

بنابراین، این سال‌ها در بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین چیزها به هم

شبيه‌اند. همان طوری که ما به خودمان در هر سال بزرگی در جزئی و کلی شبیه هستیم.

و اگر تو ای زرتشت، لازم شود که بمیری، ما می‌دانیم تو به خود چه خواهی گفت، ولی حیوانات تو تقاضا دارند که اکنون نمیری! ای شخص بسیار صبور، تو بدون لرزش، بلکه در حالی که نفس راحت و خوش برمی‌کشی زیرا بار سنگین و عقده‌ای از روی دل تو برداشته می‌شود، خواهی گفت:

«اکنون من می‌میرم و غیب می‌شوم و لحظه‌ای بعد هیچ می‌گردم، ارواح همچون اجساد فانی‌اند.

ولی گرده‌علیت که در آن من هم جایی دارم تکرار می‌شود و مرا بار دیگر و از نو خواهد آفرید، من خود یکی از علل بازگشت جاودانی هستم.

من با این خورشید و این زمین و این عقاب و این مار باز می‌گردم نه به سوی زندگی نو و بهتر یا مشابهی، بلکه تا همیشه من به همین زندگی فعلی خود در حالی که در جزئیات و کلیات، هیچ‌گونه فرقی با این زندگی ندارد، باز می‌گردم، تا بار دیگر بازگشت جاودانی همه چیز را تعلیم دهم.

تا بتوانم دوباره درباره‌ی ظهر عظیم و درباره‌ی بشر سخن گویم و بتوانم دوباره زیرمرد را به بشر اعلام کنم.

من حرف خود را زده‌ام و در اثر کلام خود خُرد شده‌ام، سرنوشت جاودانی من چنین حکم می‌کند که به سان قاصدی فنا شوم.

اکنون ساعتی فرا رسیده است که آن‌کس که نزول می‌کند باید خود

را رحمت کند و برکت دهد. نزول زرتشت، بدین نحو پایان می‌پذیرد.»

چون حیوانات این کلمات را گفتند سکوت کردند، در حالی که منتظر بودند زرتشت هم با آن‌ها چیزی گوید ولی زرتشت نمی‌دانست که آن‌ها سکوت کرده‌اند. بلکه وی با چشمانی بسته مانند کسی که خفته باشد بی‌حرکت آرمیده بود، اما به خواب نرفته بود زیرا با روح خود صحبت می‌کرد، مار و عقاب که او را چنین ساکت یافتند، سکوت او را محترم شمرده و آهسته وی را ترک گفتند.

اشتیاق عظیم

من به تو ای روح، آموخته‌ام که بگویی: «امروز و یک بار و مدت‌ها قبل» و بر روی این جا و آن جا و آن سو تر به آهنگ خودت برقصی.
من تو را ای روح، از همه کنج‌های تاریک نجات بخشوده‌ام و گرد و غبار و عنکبوت‌ها و تاریک و روشنی تو را پاک کرده‌ام.
من خجالت‌ها و شرمساری‌های حقیرانه و تقواهای بی‌ارزش تو را ای روح، از تو دور کرده‌ام و تو را قانع ساخته‌ام که لخت و عریان در مقابل چشم خورشید بایستی؛
با طوفانی که عقل نام دارد، من روی دریای خروشان، تو را رفته‌ام و تمام ابرها را از روی آن دور ساخته‌ام و حتی آن جانی که گناه نام دارد نیز خفه کرده‌ام.

من به تو ای روح، حق داده‌ام که چون طوفان «نه» و همچون آسمان صاف و روشن «آری» گویی.

اکنون تو آرام‌تر از نور ایستاده‌ای و از میان طوفان‌های حرف‌های پوچ می‌گذری.

من به تو ای روح، آزادی‌ات را بر چیزهای آفریده شده و آفریده نشده باز داده‌ام و کیست که چون تو لذت آن چه را باید فرارسد بداند؟

من به تو ای روح، تنفر عظیم و مهرورزی را آموخته‌ام که هر چه را بیش‌تر دوست دارد بیش‌تر مورد تنفر قرار می‌دهد.

من به تو ای روح، آموخته‌ام که چگونه دیگران را قانع کنی و اکنون تو می‌توانی حتی تمام عناصر را همان‌طور که خورشید، دریا را بر آن می‌دارد که به سوی ارتفاعات آن برخیزد، به سوی خود کشی.

من از تو ای روح، همه‌گونه اطاعت کردن و همه‌گونه زانو خم کردن و تکریم و تعظیم نمودن را دور ساخته‌ام و به تو، «خم‌کننده» احتیاج و تقدیر لقب داده‌ام.

من به تو ای روح، لقب‌های جدید و بازی‌های رنگارنگ نوی داده‌ام و تو را «تقدیر»، «مدار مدارها»، «بند ناف زمان» و «گنبد نیلگون» لقب داده‌ام.

من ای روح، به خطه فرمان روایت، بمام عقل را برای نوشیدن داده‌ام، آری، تمام شراب‌های تازه و همه شراب‌های بی‌اندازه کهنه و قوی عقل را برای نوشیدن به تو داده‌ام.

من هر خورشید و هر شب و هر سکوت و هر اشتیاقی را به روی تو

ای روح می‌ریزم، آن‌گاه تو را می‌بینم که همچون یک درخت تاک شروع به رویدن می‌کنی.

تو ای روح، بیش از حد غنی و باردار شده‌ای و به درخت تاکی می‌مانی، با پستان‌های برجسته و خوشه‌های انبوهی از انگورهای زرین متمایل به قهوه‌ای، خوشه خوشه از فرط رحمت و سعادت در حال ترکیدن باشی و در عین وفور، انتظار کشی و برای این انتظار کشیدنت شرمسار شده باشی.

ای روح، هیچ‌جا روحی دوست داشتنی‌تر، حاضرتر برای در آغوش گرفتن و همه چیز را احاطه کردن یافت نمی‌شود! در کجا آینده و گذشته می‌توانند چون در داخل تو، به هم نزدیک شوند؟

من به تو ای روح، همه چیز را داده‌ام و دست‌هایم از فرط دادن به تو، به کلی خالی شده‌اند! و اکنون تو پراز تشویشی و لبخند زنان به من می‌گویی: «کدام یک از ما دو نفر باید از دیگری تشکر کند؟»

آیا دهنده نباید از گیرنده برای این که می‌گیرد تشکر کند؟ آیا دادن، خود یک احتیاج نیست؟ آیا گرفتن ترحم نیست؟

من معنای لبخند تشویش تو را ای روح، می‌فهمم، فراوانی بی‌حد تو، هم اکنون دست‌های مشتاق خود را به سوی خارج گسترده است، وفور تو به سوی دریا‌های خروشان نظر می‌افکند و می‌جوید و انتظار می‌کشد؛ میل بی‌حد وفور، از ورای آسمان خندان چشمان تو می‌درخشد.

و به راستی کیست که لبخند تو را ای روح، ببیند و به گریه نیفتد؟ حتی فرشتگان هم از لبخند سراسر مهربانی تو، مهربانی فوق‌العاده تو

(که نه ناله می‌کند و نه می‌گرید) به گریه می‌افتند و با این همه، لبخند تو ای روح، مشتاق گریه است، و دهان لرزان تو آرزومند ندبه و زاری است.

تو به خود چنین می‌گویی: «آیا هر گریستن نوعی شکوه نیست؟ و هر شکوه‌ای نوعی اتهام نیست؟» و بنابراین تو ای روح، ترجیح می‌دهی که لبخند زنی تا اینکه غم‌های خود را بیرون ریزی و تمام اندوه خود را از فرط و فور خود، به صورت سیل اشک جاری سازی و اشتیاق تاک را به انگورچینان و چاقوی انگورچینی، نشان دهی؛ ولی اگر تو ای روح، نخواهی تشویش ارغوانی خود را به صورت اشک بیرون ریزی باید لااقل آواز بخوانی.

بنگر که من خود لبخند می‌زنم و همین لبخند به تو می‌گوید: «تو باید با صدای بلند آواز بخوانی تا این‌که تمام دریاها برای شنیدن اشتیاق تو آرام شوند، تا این‌که روی دریاها آرام و مشتاق، زورقی به نام معجزه زرین نلغزد، در حالی‌که همه نیک و بد‌ها و چیزهای عجیب و بسیاری از حیوانات کوچک و بزرگ و آن چه دارای پاهای اعجاز‌آمیز و سریع هستند و می‌توانند بر کوره راه‌های بنفش بدونند و در حول و حوش زر آن جست و خیز کنند، خود را به زورق «معجزه زرین» که قایق اراده آزاد است و به صاحب آن برسانند؛ ولی او انگورچینی است که با چاقوی انگورچینی الماس‌ش، انتظار می‌کشد. ای روح، بدان که او، یعنی آن شخص بی‌نامی که برای او نغمه‌های آینده برای اولین بار اسم پیدا می‌کنند، ناجی بزرگ تو است؛

و به راستی که هم اکنون نفس تو از ترانه‌های آینده معطر شده

است.

هم اکنون تو می‌درخشی و خواب می‌بینی، هم اکنون تو از اعماق همه چاه‌های صدایبج تسلی بخش، بالذت و التهاب می‌نوشی و هم اکنون تشویش تو در سعادت و خوشی آوازهای آینده می‌آرآمد.

اکنون من همه چیز، حتی آخرین دارایی خود را به تو ای روح، داده‌ام و دست‌های من کاملاً از فرط بخشیدن به تو تهی شده‌اند! هنگامی که من از تو تقاضا کردم که آواز بخوانی، این آخرین هدیه‌ای بود که داشتم و تقدیم نمودم.

من از تو خواستم که آواز بخوانی، بگو! پس بگو که اینک کدام یک از ما باید از دیگری تشکر کند؟ ولی بهتر است برای من، ای روح، آواز بخوانی، بخوانی و بگذاری تا من از تو تشکر کنم!

چنین گفت زرتشت.

دومین آواز رقص

به تازگی من، به چشمان تو، ای زندگی، خیره شدم و در چشمانت
که چون شب تاریک بود، درخشش زر دیدم و قلبم از فرط شادی از
حرکت باز ایستاد؛

من زورق زرینی دیدم که بر آب‌هایی همانند شب تاریک، روان
بود و این زورق رقصان در آب فرو می‌ریخت و سرزیر آب می‌کرد و
دوباره می‌درخشید.

تو نظر خود را که در عین حال خندان، پرسیان، آب شونده و
رقصان است به سوی پاهای من که واله و شیدای رقصیدن است
می‌گردانی.

ولی تو، دوباره قاشق‌هایت را در دست‌های ظریف خود به

حرکت در آورده‌ای، و هم اکنون پای من که واله رقصیدن است به حرکت افتاده.

پاشنه‌های من به سوی بالا مایل شده و پنجه‌های من گوش فرا داده‌اند تا تو را درک کنند، زیرا مگر نه این است که گوش رقاص در پنجه‌های پای او قرار دارد؟

من پهلوی تو جستم، و تو از پیش من گریختی و گیسوان فرّار و شناور تو به سان زبان‌هایی به سوی من تکان می‌خوردند.

من از تو و از مارهای تو دور پریدم، تو همان جا ایستاده بودی در حالی که چشمان لبریز از میل خود را نیمه، به سوی من گردانیده بودی.

با نگاه‌های گوشه چشمی، تو به من مسیرهای کج را می‌آموزی و در این مسیرهای کج، پای من فریب و نیرنگ را می‌آموزد.

من تا تو نزدیکی، از تو می‌ترسم و چون دور شوی دوستت می‌دارم؟

فرار تو مرا جذب می‌کند و دنبال کردن تو، مرا منجمد و سرد می‌سازد، من رنج می‌کشم ولی چه رنجی است که باکمال میل در راه تو تحمل نکنم؟

کیست که تو را ای جادوگر و اغواکننده و جوینده و یابنده، دشمن ندارد؟ کیست که تو را دوست ندارد، ای گناهکار معصوم بی‌صبر که چشمانی چون بچگان داری؟

تو مرا اکنون می‌کشی ای سرمشق بد و ای دختر بی‌شرم؟ و اکنون باز از من ای زن فراری و شنگول شیرین حق ناشناس، به کجا

می‌گریزی؟

من در پی تو می‌رقصم و جزئی‌ترین حرکات را تقلید می‌کنم. اکنون به کجا رفته‌ای؟ دستت را حتی اگر یک انگشت کوچک هم باشد به من ده!

در این جا غارها و بیشه‌ها فراوان‌اند؛ ما راه خود را گم خواهیم کرد، بمان! آرام باش! نمی‌بینی چگونه جفدها و خفاشان پرپر می‌زنند؟ تو ای جفدا! و تو ای خفاش! آیا نمی‌خواهی مرا فریب دهی؟ ما کجاییم؟ تو این پارس کردن و زوزه کشیدن را از سگان آموخته‌ای؟ تو دندان‌های سفید خود را با ملاحظت به من می‌نمایی و چشمان شرور تو از میان یال‌های مجعد تو، مرا می‌نگرند!

این رقصی است روی کنده‌های درختان و سنگ‌ها، من شکارچی‌ام، آیا مایلی سگ من و یا آهوی من باشی؟

اکنون تو در کنار منی، چه به سرعت تو ای جهنده شیطان، خود را به من رسانیدی! اکنون برخیز و دور شو! دریغا، من در حال پریدن افتادم!

آه ببین ای دیوانه چگونه من افتاده‌ام و با التماس، بخشایش می‌طلبم! ای کاش می‌توانستم با تو در راهی مطلوب‌تر از این، رفته باشم! مثلاً به راه عشق در میان بوته‌های آرام و پرگل، یا در کنار دریاچه، در جایی که ماهی قرمز و طلایی می‌رقصد و شنا می‌کند.

آیا اکنون خسته شده‌ای؟ در آن دورها، گوسفندان و قرمزی غروب پیدا است، آیا لذت ندارد که انسان هنگامی که چوپانان نمی‌زنند به خواب رود؟

آیا تو این قدر خسته شده‌ای؟ اگر فقط دستت را کمی پایین بگیری من تو را به آن جا خواهم برد و اگر تشنه باشی، من چیزی برای رفع عطش تو دارم، منتها دهان تو مایل به دریافت آن نیست.

امان از این مار لعنتی که به سرعت چنبره می‌زند و فغان از این عفریت فرارا!

اکنون به کجا رفته‌ای؟ هنوز من بر گونه‌هایم، لکه‌های قرمز و تاول‌های سوزانی که دستت بر جای گذاشته، احساس می‌کنم؟

من دیگر از این که چوپان کم روی تو باشم به تنگ آمده‌ام! ای عفریته، تاکنون من بارها برای تو آواز خوانده‌ام، اکنون تو باید برای من گریه کنی!

با مقام شلاق من، تو خواهی رقصید و خواهی گریست. آیا تصور می‌کنی که من شلاق خود را فراموش کرده‌ام؟ نه، هرگز!

۲

آن‌گاه زندگی، در حالی که دست‌هایش را به روی گوش‌های ظریف خود نهاده بود به من چنین پاسخ داد:

«ای زرتشت، آن قدر شلاق خود را این‌گونه ترسناک به صدا در نیاور! زیرا تو خود می‌دانی سر و صدا فکر را می‌کشد و هم اکنون مرا افکار خیلی ظریفی در خاطر می‌گذشت.

ما دو نفر، اشخاصی هستیم که هرگز کار خوب یا بد نمی‌کنیم. تنها ما دو نفر هستیم که جزیره و مرتع سبز و خرم خود را ماورای نیکی و بدی یافته‌ایم و بنابراین بایستی با هم کنار آییم.

درست است، ما کاملاً یکدیگر را دوست نداریم ولی آیا لازم است اشخاص، صرفاً از این نظر که یکدیگر را کاملاً دوست ندارند با هم نزاع کنند؟

از طرفی تو می‌دانی که من به تو علاقه فوق‌العاده‌ای دارم، و علتش هم این است که من به عقل تو حسد می‌ورزم. امان از این زن سبک مغز، این عقل!

اگر روزی عقل تو، تو را ترک گوید، آن‌گاه عشق من نیز به سرعت از تو خواهد رمید.

آن‌گاه، زندگی، به اطراف و پشت سر خود با دقت نظر کرد و سپس آهسته گفت: «ای زرتشت، تو نسبت به من کاملاً وفادار نیستی.

تو به اندازه‌ای که می‌گویی، مرا دوست نمی‌داری. من می‌دانم که تو فکر می‌کنی چه قدر زود مرا ترک خواهی گفت.

یک ساعت کهنه سنگین و پر سر و صدایی هست که صدایش در شب حتی به غار تو نیز می‌رسد.

هنگامی که تو می‌شنوی که آن ساعت، نیمه شب را اعلام می‌کند؛ تو درباره آن در بین ساعت دوازده و یک می‌اندیشی.

من به کندی پاسخ دادم: «آری، چنین است. ولی تو همچنین می‌دانی که...» و آن‌گاه من سرّی را از میان گیسوان درهم ریخته و زرد و احمقانه او در گوشش گفتم.

و او گفت: «ای زرتشت، تو چیزی می‌دانی که هیچ کس دیگر نمی‌داند.»

و ما به هم نگریستیم و بر روی چمن سبزی که شب خنک، بر روی

آن خود را می‌گسترده نگاه کردیم و با هم گریستیم.
آن‌گاه زندگی، برای من از تمامی عقل و دانشم عزیزتر و گرانبها
تر شد.

چنین گفت زرتشت.

۳

یک!

ای بشر! توجه کن!

دوا

که واقعاً نیمه شب ژرف چه می‌گوید!

سه!

«من خفته‌ام! من خفته‌ام»

چهار!

من از رؤیای عمیق خود بیدار شدم

پنج!

جهان عمیق است.

شش!

و عمیق‌تر از آن است که روز، تصورش را می‌کند!

هفت!

غم آن عمیق است

هشت!

و شادی آن عمیق‌تر از غم آن

نه!

غم گوید: «از این جا برو و نابود شو!»

ده!

اما شادی ابدیت را می‌جوید.

یازده!

ابدیتی عمیق و بی‌پایان را

دوازده!

هفت خاتم

اگر من واقعاً فالگیری بودم، سرشار از روح غیب‌گویی، روحی که برتپه‌های بلند، بین دو دریای گذشته و آینده همچون ابر سنگینی روان باشد، روحی دشمن دشت‌های خفه و مرطوب و دشمن تمام آن چه بیزار و ملول است و نه می‌تواند بمیرد و نه می‌تواند زندگی کند، روحی حاضر به قبول برقی که سینه تاریکش را روشن سازد و مملو از نور نجات دهنده‌ای که از برق‌های «آری‌گو» و «خندان» لبریز باشد.

(و خوشا به حال کسی که بدین سان لبریز باشد! و به راستی آن‌کس که می‌خواهد روزی بالاخره برق آینده را روشن کند، باید همچون ابری طوفانی، مدت‌های مدید برکوه‌ها، سایه افکند.)

آه! چگونه من ابدیت و عالی‌ترین حلقه ازدواج؛ یعنی، حلقه بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمی‌طلبیدم؟

تاکنون، من زنی را که مایل باشم از او صاحب اولاد شوم، نیافته‌ام مگر این زن که دوستش دارم، زیرا من تو را ای ابدیت دوست می‌دارم!

زیرا من تو را ای ابدیت دوست می‌دارم.

۲

اگر خشم من تاکنون گورهایی را شکافته و علائم و آثاری را نابود کرده و جدول‌های کهنه و قدیمی را تکه تکه ساخته و به سوی گودال رانده بود، اگر استهزای من، تاکنون کلمات پوسیده و کفک زده را به دست باد داده بود، اگر من همچون جارویی بر عنکبوتان صلیب نازل شده و همچون یک باد خشمگین بر اجساد کهنه و نم کشیده وزیده بودم، اگر من بر سر مزار خدایان قدیمی نشسته و جشن گرفته بودم، اگر من جهان را رحمت کرده و آن را توسط تمام آثار و ابنیه بدگویان قدیمی آن، مورد علاقه قرار داده بودم، (زیرا من حتی کلیساها و مقبره‌های خدایان را هنگامی که چشم پاک آسمان از ورای سقف‌های خراب شده آنان به درون بتیاید دوست می‌دارم؛ من دوست دارم همچون سبزه و شقایق سرخ بر خرابه‌های کلیساها بنشینم.)

آه، چگونه من ابدیت و عالی‌ترین حلقه ازدواج، یعنی حلقه بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمی‌طلبیدم؟

تاکنون من زنی را که مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام مگر این زن که دوستش دارم، زیرا من تو را ای ابدیت، دوست

می‌دارم!

زیرا من تو را ای ابدیت دوست می‌دارم.

۳

اگر روزی نفسی از نفس خلاق و از آن نیاز آسمانی که حتی اتفاق را نیز وادار به رقصیدن رقص ستارگان می‌کند، بر من می‌وزید، اگر روزی من با خنده برق خلاق، که با همه غرش خود مطیعانه متعاقب رعد ممتد عمل در می‌رسد، می‌خندیدم،

اگر من روزی با خدایان بر روی میز ربانی، طاس می‌ریختم به طوری که زمین بلرزد و بشکافد و رودخانه‌های آتش از آن جاری شود، (زیرا زمین، میز بازی خدایان است که با کلمات خلاق جدید و طاس اندازی خدایان به لرزه در می‌آید.)

آه، چگونه من ابدیت و عالی‌ترین حلقه ازدواج، یعنی، حلقه بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمی‌طلبیدم؟

تاکنون من زنی را که مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام مگر این زن که دوستش دارم، زیرا من تو را ای ابدیت، دوست می‌دارم!

زیرا من تو را ای ابدیت، دوست می‌دارم.

۴

اگر من از آن جام معطر و کف آلود که در آن همه چیزها مخلوط‌اند می‌نوشیدم،

اگر دست من دورترین را در نزدیک‌ترین و آتش را در روح و

خوشی را در رنج و شریرترین را در مهربانترین می ریخت،
اگر من خود دانه‌ای از آن نمک نجات که همه چیزها را در داخل
دیگ به هم مخلوط می‌کند، می‌بودم (زیرا نمکی هست که خوبی را با
بدی درهم می‌آمیزد، و حتی شریرترین و بدترین چیزها، ادویه خوبی
برای به کف آوردن و لبریز کردن جام است.)

آه، چگونه من ابدیت و عالی‌ترین حلقه ازدواج، یعنی، حلقه
بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمی‌طلبیدم؟

تاکنون من زنی را که مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام
مگر این زن که دوستش دارم، زیرا من تو را ای ابدیت، دوست
می‌دارم!

زیرا من تو را ای ابدیت دوست می‌دارم.

۵

اگر من مشتاق دریا و آن چه مشابه دریاست بودم و هنگامی که او
خشم آلود به من بی‌احترامی می‌کرد نسبت به او مشتاق‌تر می‌شدم،
اگر آن میل جست‌وجو در من بود که بادبان به سوی زمین‌های
کشف نشده می‌کشید.

اگر میل شدید من، همان میل وافر یک دریانورد می‌بود،
اگر خوشی من روزی فریاد بلند بر می‌کشید که: «ساحل محو شده
است!» اکنون آخرین قید و بند از من افتاده است، و دورادور من
دریای بی‌کران می‌خروشد و چون کوه، بلند می‌شود و در آن دورها
زمان و مکان می‌درخشند، ای قلب من برخیز!

آه، چگونه من ابدیت و عالی‌ترین حلقه ازدواج، یعنی حلقه

بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمی‌طلبیدم؟
تاکنون من زنی را که مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام
مگر این زن که دوستش دارم، زیرا من تو را ای ابدیت، دوست
می‌دارم!

زیرا من تو را ای ابدیت دوست می‌دارم.

۶

اگر زهد من زهد رقاصی می‌بود و من با خوشی طلا و زمرد
می‌توانستم به هوا بجهم،

اگر شرارت من شرارتی خندان می‌بود که در بین باغچه‌های گل
سرخ و بوته‌های زنبق، خود را همواره راحت و خوش می‌یافت،
(زیرا همه شرارت‌ها در خنده مجتمع‌اند و با این همه در سعادت و
خوشی خود تطهیر یافته و بخشوده‌اند.)

و اگر این الفبای من می‌بود که آن چه سنگین است سبک شود و
جسم یک رقاص را یابد و آن چه روح دارد، چون پرنده‌ای گردد، و
به راستی این الفبای من است.

آه، چگونه من ابدیت و عالی‌ترین حلقه ازدواج، یعنی حلقه
بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمی‌طلبیدم؟

تاکنون من زنی را که مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام
مگر این زن که دوستش دارم، زیرا من تو را ای ابدیت دوست می‌دارم!

زیرا من تو را ای ابدیت دوست می دارم.

۷

اگر من، آسمان‌های آرام را بالای سر خود می توانستم بگسترم و با
بال‌های خود به سوی آسمان‌هایم، پرواز کنم،
اگر می توانستم در اعماق نور دوردست، فرو روم و اگر عقل
دوربین می توانست از آزادی من سرچشمه گیرد.

(عقل دوربین چنین گوید: «بنگرید که بالا و پایینی در کار نیست!
خود را ای موجود نورانی، به سوی خارج و عقب و اطراف پرتاب
کن! آواز بخوان و دیگر سخن مگو!

آیا همه کلمات برای سنگین گوشان، ساخته نشده است؟ آیا همه
کلمات به نور، دروغ نمی گویند؟ بخوان و دیگر سخن مگو!)
آه، چگونه من ابدیت و عالی ترین حلقه ازدواج، یعنی حلقه
بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمی طلبیدم؟

تاکنون من زنی را که مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام!
مگر این زن که دوستش دارم، زیرا من تو را ای ابدیت، دوست
می دارم!

زیرا من تو را ای ابدیت دوست می دارم.

قسمت چهارم

در کجای دنیا، حماقت‌هایی بزرگ‌تر از آن چه در بین
رحم کنندگان اتفاق افتاده، دیده شده است؟
و چه چیزی بیش از حماقت رحم کنندگان، به جهان
صدمه وارد کرده است؟

وای بر کسانی که عاشق‌اند ولی نمی‌توانند بر ترحم
خود مسلط شوند.

ابلیس روزی به من چنین گفت: «حتی خداوند نیز بی
جهنم مخصوص خود نیست. جهنم او عشق مفرط او
نسبت به بشر است.»

و به تازگی شنیده‌ام که گفته می‌شود: «خداوند در
نتیجه ترحم نسبت به بشر بدرود حیات گفته است.»

انفاق عسل

- و بار دیگر ماه‌ها و سال‌ها بر روح زرتشت گذشت و او توجهی نداشت، ولی موهای او سپید شد. روزی همان‌طور که روی سنگی در پیش غار خویش نشسته بود و در حال سکوت روبه‌رویش را (همان‌طوری که انسان بر دریاها و آن‌سوترها و بر پرتگاه‌های پرپیچ و خم نگاه می‌کند)، خیره نگاه می‌کرد. حیواناتش در اطراف او متفکرانه حرکت کردند و بالاخره مقابل او ایستادند و گفتند:

«ای زرتشت، می‌شود که تو در پی خوشبختی خود باشی؟» و او پاسخ داد:

«خوشبختی چه ارزشی دارد؟ من مدت‌هاست که دست از جست‌وجوی خوشبختی برداشته‌ام، من برای کار خود تلاش

می‌کنم.»

و دوباره حیواناتش به او گفتند: «ای زرتشت، تو این را مثل کسی که بیش از اندازه از خوبی بهره دارد می‌گویی، آیا تو در یک دریاچه آبی رنگ نیارمیده‌ای؟»

زرتشت پاسخ داد: «ای بذله‌گویان، چه خوب شما تشبیه خود را انتخاب کرده‌اید! ولی شما می‌دانید که خوشبختی و سعادت من سنگین است و شباهتی به موج روی آب جاری ندارد. این خوشبختی بر من فشار می‌آورد و حاضر نیستم مرا ترک گوید و شباهتی کامل به یک گودال دارد.»

آن‌گاه حیواناتش بار دیگر متفکرانه در اطراف او به حرکت درآمدند و باز پیش روی او ایستادند و گفتند:

«ای زرتشت، پس از این رو است که تو با این که موهابت سپید شده، روز به روز زردتر و تیره‌تر می‌شوی؟ عجیب! تو در گودال خود نشسته‌ای.»

زرتشت با خنده گفت: «ای حیوانات من، اکنون شما چه

می‌گویید؟

به راستی هنگامی که من از گودال حرف زدم کفر گفتم و هر آن چه به تمام میوه‌های رسیده دست می‌دهد به من نیز دست داد. عسلی در رگ‌های من است که خون مرا غلیظ و روح مرا آرام می‌سازد.»

حیوانات پاسخ دادند: «باید هم چنین باشد ای زرتشت! ولی آیا نمی‌خواهی که امروز از کوهی بلند، بالای روی؟ هوا تمیز است و امروز از همیشه بهتر می‌توان جهان را دید.»

زرتشت گفت: «آری، ای حیوانات من، شما خوب پندی به من می‌دهید و به دلخواه قلبم حرف می‌زنید. هم امروز من از کوه بلندی بالا خواهم رفت. ولی مراقبت کنید که روی دست‌های من، عسل، عسلی زرد و سفید و خوب و زرین و خنک باشد! زیرا بدانید که من در قلّه کوه، عسل انفاق خواهم کرد.»

ولی چون زرتشت به قلّه کوه رسید حیواناتش را که هدایتش کرده بودند به منزل روانه کرد و آن‌گاه خود را تنها یافت، پس از صمیم قلب خندید و اطراف خود را نگرست و آن‌گاه چنین گفت:

«وقتی من از انفاق و انفاق عسل سخن گفتم، خدعه لفظی به کار بردم و به راستی این خدعه، دیوانگی مفیدی بود. در این جا بر فراز کوه، من می‌توانم آزادانه‌تر از وقتی که در پیش غار منزویان، در حضور حیوانات اهلی منزویان هستم، سخن گویم.

گفتم انفاق؟ ولی چگونه من جرأت دارم عمل خود را انفاق بنامم؟ من آن چه را به من عطا شده است تلف می‌کنم، من مبذری، هزار دستم.

و هنگامی که تقاضای عسل کردم، من تنها وسیله‌ای را می‌جستم که از فرط شیرینی و چسبندگی آن، حتی خرس‌های ترش‌رو و پرندگان موذی و بد اخم و غریب نیز مقابل آن لب‌های خود را بلیسند.

آری، بهترین طعمه را می‌جستم که با داشتن آن حتی مورد غبطه بهترین شکارچیان و ماهیگیران قرار گیرم.

زیرا اگر چه جهان شبیه به جنگل تاریکی پر از وحوش است و به سان باغی فرح‌بخش برای همه شکارچیان وحشی است، در نظر

من به یک دریای عظیم و بسیار عمیق که پر از ماهی های خوش نقش و نگار و خرچنگ ها است و حتی خدایان را نیز به هوس صید می اندازد، شبیه تر است. زیرا جهان پر از عجایب بزرگ و کوچک است.

به خصوص جهان و دریای مردمان، پُر از عجایب است و در همان دریاست که من اکنون قلاب ماهی گیری خود را می افکنم و می گویم: «ای گودال مردمان، باز باش! باز باش و ماهی ها و خرچنگ های درخشانت را برای من پرتاب کن!» من با بهترین طعمه ام، عجیب ترین ماهی بشری را صید خواهم کرد، خوشبختی و سعادت خود را من به اطراف، به سوی خاور و باختر و جنوب افکندم، باشد که بسیاری از ماهی های بشری به قلاب خوشبختی من، آویختن و خود را به دنبال آن کشیدن را بیاموزند.

تا با گرفتن قلاب های پنهانی و تیز من، ناچار به سوی ارتفاع من آیند و خوش نقش و نگارترین حیوانات گودال به سوی شریرترین صیادان آدمی، روی آورند!

زیرا من قلباً چنین ام، و از ابتدا آموزگار و تعلیم دهنده ای بوده ام که به خود آموخته ام که آن چه هستی، شو! و این هم بی دلیل و بیهوده نبوده است.

بدین سان هنوز مردم ممکن است به سوی من بالا آیند. زیرا هنوز من منتظر علائمی هستم که فرا رسیدن وقت نزول مرا به من بنمایانند و تا آن وقت من در بین مردمان نزول نخواهم کرد.

از این رو با حالت تمسخر و با وضعی مزورانه بر فراز این کوه های

بلند انتظار می کشم، نه بی صبرم و نه صبورم، بلکه به کسی می مانم که صبر کردن را اصولاً فراموش کرده باشد تا دیگر رنج نکشد.

زیرا تقدیر فرصت کافی به من داده است. آیا او مرا فراموش کرده است یا هم اکنون پشت سنگی بزرگ نشسته و مگس می گیرد؟

و به راستی من از تقدیر ابدی خود کاملاً ممنونم که مرا تعاقب نکرده و مرا دستپاچه نمی کند. بلکه بالعکس به من وقت کافی برای شوخی و شرارت می دهد به طوری که امروز توانسته ام بر فراز این کوه بلند، جایی برای ماهیگیری بیایم.

آیا تا کنون هیچ آدمی بر بالای کوه های بلند، ماهی صید کرده است؟ گرچه ممکن است تمام آن چه من در این بالاها می جویم، چیزی جز دیوانگی نباشد، ولی باز همین کار جنون آمیز بهتر است از پای کوه نشستن و انتظار کشیدن و از فرط غم، سبز و زرد شدن و بهتر است از جارچی پر جوش و خروش خشم آینده و طوفان خروشان کوهستانی شدن و چون شخص کم ظرفیتی به سوی دره ها فریاد برداشتن که «بشنوید! و گرنه من شما را با تازیانه خداوند تنبیه خواهم کرد.»

ولی تصور نکنید که من، نسبت به چنین اشخاص خشمناکی کینه در دل داشته باشم، زیرا این ها مرا می خندانند و بدین طریق خدمت خوبی به من می کنند! این شماتة های عظیمی که یا امروز باید لب به سخن گشایند و یا تا ابد دم فرو بندند، باید خیلی بی صبر باشند.

ولی من و تقدیر من به امروز و به هرگز سخن نمی گوئیم، ما صبر کافی و وقت کافی برای حرف زدن در اختیار داریم، زیرا بالاخره

روز ما در خواهد رسید و آن هم نخواهد گذشت.
این چیست که خواهد آمد و نخواهد گذشت؟ این هزار، یعنی،
خطه فرمانروایی دوردست بشر و خطه فرمانروایی هزار ساله زرتشت
است.

برای من چه اهمیتی دارد که این زمان دوردست از ما چه قدر
فاصله دارد؟ به هر صورت آن چه مسلم است دوری او فرا رسیدن آن
را کم اعتبار نخواهد کرد و من در این امر، سخت مصرّم.
آری، من بر روی زمینی ابدی و سنگی سخت و بر فراز این
بلندترین و سخت‌ترین سلسله جبال بدوی که در آن‌جا بادهای
طوفانی به سوی آبشارها وزیده و می‌پرسند: «کجا؟ از کجا و به کجا؟»
محکم و استوار می‌ایستم.

در این‌جا تو، ای شرارت سالم و روشن من، خواهی خندیدی! از
بالای کوه‌های بلند، خنده تمسخرآمیز و درخشان خودت را به سوی
دره‌ها پرتاب کن و با درخشش خود، بهترین ماهی بشری را به دام من
افکن!

و آن چه در همه دریاها از آن من است، یعنی، نفس واقعی من در
همه چیزها را برای من صید کن و آن را به سوی من بالا کش. برای
همین است من، که بی‌رحم‌ترین همه صیادان هستم در این‌جا
لحظه‌ای درنگ می‌کنم.

ای قلاب من، بیرون آی! ای طعمه رحمت من داخل این دریا شو
و پایین رو! ای عسل قلب من، شیرین‌ترین شیره نیاتی خود را تقطیر
کن و قلاب مرا در شکم همه غم‌های سیاه، فرو بر!

ای چشمان من نگاه کنید و خیره شوید! ببینید، چه بسیارند
دریاهای اطراف من و چه متعددند آینده‌های طالع بشری! ببینید، بر
فراز سر من چه آرامش سرخ فام و چه سکوت بی‌ابری موجود است!»

فریاد استغاثه

و روزی بعد، زرتشت دوباره روی سنگی نزدیک غار خود نشست در حالی که حیوانات او در دنیای خارج می‌گشتند تا شاید خوراک‌های جدید و همچنین عسل تازه‌ای با خود به منزل آورند؛ زیرا زرتشت، تا آخرین قطره عسل قدیم را مبدراانه مصرف کرده بود. ولی همچنان که او نشسته و با عصای خود، دور سایه خویش را روی زمین خط می‌کشید و تفکر می‌کرد (و به راستی که افکار او درباره خودش و سایه‌اش نبود)، ناگهان به ترس افتاد و خود را عقب کشید زیرا در کنار سایه خود سایه دیگری دید. زمانی که او به سرعت چرخیده و از جا برخاست از تعجب بر جای خشک شد، زیرا همان فالگیری که زرتشت روزی به او از سفره خود غذا و نوشیدنی داده بود، یعنی،

همان پیامبر خستگی و ملالت عظیم که تعلیم می داد: «همه چیزها یکی است، هیچ چیز را ارزشی نیست و دنیا بی معنی و مفهوم است و علم، انسان را خفه می سازد.» پهلوی خود ایستاده یافت.

ولی در این موقع صورت فالگیر تغییر کرده بود و چون زرتشت به چشمان او نگریست قلبش دوباره فرو ریخت و ترسید، زیرا قیافه او در اثر پیش بینی وقایع آینده سخت متوحش بود.

فالگیر هنگامی که درک کرد که در روح زرتشت چه می گذرد دست خود را به سان کسی که بخواهد قیافه خود را از لوث پلیدی ها پاک کند بر صورت خود کشید؛ زرتشت نیز چنین کرد و چون هر دو در حال سکوت، خود را جمع کرده و تقویت نمودند به نشانه این که آنها دیگر حاضر به شناختن یکدیگرند، دست هم را فشردند.

پس زرتشت به او گفت: «خوش آمدی، ای پیامبر خستگی و ملالت، بی دلیل نیست که تو یک بار میهمان و شریک سفره من بوده ای، امروز، همچون بار گذشته بخور و بنوش و از این که مرد سالخورده و خوشبختی هم سفره تو شده او را بیخشای!»

فالگیر پاسخ داد: «گفتی یک مرد سالخورده و خوشبخت؟» و سپس سر خود را تکان داد و افزود: «هر چه تو ای زرتشت، ممکن است باشی یا بخواهی باشی در بیش تر اوقات توقفت بالای این کوه، آن چنان بوده ای ولی دیری نخواهد گذشت که دیگر زورق تو در خشکی نخواهد ماند.»

زرتشت خندان پرسید: «آیا من خود در خشکی خواهم ماند؟»

فالگیر پاسخ داد: «امواج احتیاج عظیم و غم به تدریج در اطراف

تپه تو بالا خواهند آمد و به زودی آنها تو را نیز از جا کنده و با خود خواهند برد.» آن گاه زرتشت متحیر شد و سکوت کرد و فالگیر افزود: «آیا چیزی نمی شنوی؟ آیا هیچ زمزمه و غرشی از اعماق به گوشت نمی رسد؟» دوباره زرتشت ساکت شد و گوش فرا داد، آن گاه او فریادی بسیار طولانی را شنید که گودال ها، از اعماق خود بر می کشیدند و از بس صدای آن کریه و موحش بود، هیچ یک از گودال ها نمی خواست آن را نگاه دارد، بنابراین به یکدیگر آن را منعکس کرده و رد و بدل می کردند.

بالاخره زرتشت گفت: «ای پیامبر بدی و فساد، این صدای استغاثه و استمداد مردی است؛ کاملاً ممکن است که از یک دریا، سیاهی بیرون آید، ولی مرا با احتیاجات بشری چه کار است؟ شاید تو نام آخرین گناه من، گناهی را که برای من ذخیره شده است می دانی؟»
فالگیر دست های خود را به سوی بالا بلند کرد و با قلبی لبریز پاسخ داد: «ترحم! ای زرتشت، من آمده ام که تو را به ارتکاب آخرین گناهت اغوا کنم!»

و هنوز این کلمات از دهان فالگیر کاملاً خارج نشده بود که دوباره صدای استغاثه شنیده شد و این بار طویل تر و دردناک تر و نزدیک تر از پیش بود، فالگیر فریاد کشید: «ای زرتشت، می شنوی؟ این فریاد برای تو است و تو را می خواند، بیا، بیا، بیا، موقع مناسب فرا رسیده است.»

آن گاه زرتشت ساکت ماند و متحیر و ناراحت شد و بالاخره مانند کسی که در باطن خود مشکوک باشد، پرسید: «و کیست که مرا

می خواند؟»

فالگیر با شور تمام پاسخ داد: «تو این را خوب می دانی، چرا خودت را مخفی می سازی؟ عالی مرد است که تو را می خواند.»

زرتشت وحشت زده فریاد زد: «عالی مرد؟ او از من چه می خواهد؟ عالی مرد؟ او در این جا چه می خواهد؟» و ناگهان عرق بر پوست او نشست. ولی پیشگو پاسخی به پرسش های زرتشت نداد، بلکه گوش هوش به سوی اعماق فرا داد. هنگامی که همه چیز مدت ها آرام باقی ماند، او به سوی زرتشت نظر کرد و دید او ایستاده است و می لرزد.

فالگیر با لحنی غم انگیز گفت: «ای زرتشت، تو همچون کسی که از فرط خوشبختی به دوار سر مبتلا شده ایستاده ای و باید برقصی، مبادا بر زمین افتی!

و حتی اگر تو در پیش من برقصی و تمام قدم های متعدد خودت را به من بنمایی هیچ یک از این قدم ها قادر نخواهند بود، بگویند: «بنگرید! در این جا، آخرین مرد خوشبخت می رقصد.»

بیهوده آن کسی که در پی چنین شخص خوشبختی می گردد، به این ارتفاعات می آید زیرا در واقع او تنها غارهای تودرتو که مخفی گاه مخفی شدگان است خواهد یافت، ولی کانها و خزائن و رگه های طلای خوشبختی را در این جاها نخواهد یافت.

خوشبختی را چگونه می توان در بین اشخاصی چنین مدفون و منزوی یافت؟ آیا باید من آخرین خوشبختی را در جزایر فرح انگیز و آن سوترها در میان دریاهاى فراموش شده، جست و جو کنیم؟

ولی همه یکی هستند و هیچ چیز ارزش ندارد و هرگونه جست و جویی بیهوده و عبث است و دیگر جزایر فرح انگیزی، وجود ندارد.»

و بدین سان فالگیر آه کشید ولی در آخرین آه فالگیر، زرتشت یک بار دیگر همچون کسی که از اعماق تاریکی، ناگهان وارد محلی نورانی شود از هم شکفت و مطمئن شد و با صدایی رسا گفت: «نه! نه! و باز هم نه!» و ریش خود را دو سه بار نوازش کرد و افزود: «من بهتر از تو آگاه ام. جزایر فرح انگیز موجودند. تو ای خمره پر سر و صدای اضطراب و ملال، درباره این امور صحبت مکن!

ای ابر بارانی صبحگاهی، دست از باریدن بردار! آیا تصور می کنی من از غم تو کاملاً خیس و چون موش آب کشیده نشده ام؟ اکنون من خود را تکان می دهم و از تو می گریزم تا شاید خشک شوم، تو نباید از این امر تعجب کنی! آیا من به نظر تو بی ادب آمده ام؟ ولی دربار من، همین جاست.

و اما درباره عالی مرد تو! بسیار خوب، من او را هم اکنون در جنگل های آن طرف که صدا از آن سمت می آید جست و جو خواهم کرد. مبادا حیوان شریری به او حمله برده و احتیاج به کمک داشته باشد.

او اکنون در خطه فرمانروایی من است، در این جا نباید برای او سانحه بدی رخ دهد! به راستی در این جا، بسیاری حیوانات شریر با من خواهند بود.»

با ادای این کلمات زرتشت چرخید تا به راه افتد، آن گاه فالگیر وی

را گفت: «ای زرتشت، تو شخص پست فطرت و رذلی هستی! من خوب می دانم تو میل داری خود را از شر من خلاص کنی و رفتن به جنگل و در انتظار حیوانات درنده و شریر نشستن را بر مصاحبت من، ترجیح می دهی.

ولی این کار چه فایده ای به حال تو دارد؟ شب هنگام باز من با تو خواهم بود، در غار تو، من همچون یک قطعه سنگ سنگین و صبور خواهم نشست و انتظار تو را خواهم کشید.»

و زرتشت در حالی که دور می شد فریاد کرد: «چنین باشد! و آن چه در غار من است ای دوست و میهمان من، از آن تو نیز هست.

ولی اگر عسلی در غارم یافتی، ای خرس پشم آلود، آن را خوب بلیس و روح خود را شیرین گردان! زیرا شب هنگام ما دو نفر، با هم خوش خواهیم بود.

سرخوش و شاد خواهیم بود، از این که روز به پایان رسیده است و تو خودت، با نوای آوازهای من همچون خرس رقصان من خواهی رقصید.

آیا این حرف را باور نداری؟ تو سر خود را تکان می دهی؟ بسیار خوب ای خرس پیر، من نیز یک فالگیر و پیشگو هستم!
چنین گفت زرتشت.

مصاحبه با پادشاهان

زرتشت، هنوز یک ساعت راه از میان کوهها و جنگل های خود نپیموده بود که ناگهان به دسته عجیبی برخورد. در همان راهی که می خواست نزول کند دو پادشاه، مزین به تاجها و کمرهای ارغوانی و ملبس به قباهای خز و سمور، در رسیدند. پادشاهان، خر بارداری را جلوی خود می راندند.

زرتشت که در دل متعجب شده بود، گفت: «این پادشاهان در قلمرو من چه می خواهند» و سپس به سرعت خود را در پشت بوته ای پنهان ساخت. ولی چون پادشاهان به نزدیک او رسیدند، وی آهسته همچون کسی که با خود سخن می گوید گفت: «چه قدر عجیب است! چه قدر عجیب است! چنین چیزی چگونه ممکن است؟ دو پادشاه و

تنها یک خر؟»

آن‌گاه دو پادشاه ایستادند و خندیدند و به سمت مکانی که صدا از آن‌جا آمده بود، خیره نگریستند و سپس نگاهی رد و بدل کردند. آن‌گاه شاه سمت راست گفت: «به راستی که درباره چنین امور، ما نیز فکر می‌کنیم ولی هرگز آن را بر زبان نمی‌آوریم.»

ولی شاه سمت چپ، شانه‌ها را بالا افکند و گفت: «شاید گوینده این حرف یک بز چران یا یک شخص منزوی است که بیش از اندازه در بین درختان و صخره‌ها توقف کرده، زیرا عدم معاشرت با مردم، آداب خوب انسان را زائل می‌کند.» دیگری با شدت و خشم گفت: «آداب خوب؟ آیا مگر ما از چه گریخته‌ایم؟ مگر ما خود از آداب خوب و اجتماعات خوب فرار نکرده‌ایم؟»

به راستی من ترجیح می‌دهم بین منزویان و چوپانان سکناگزینم تا میان اوباش دروغگو و پر زرق و برق خودمان که خود را اجتماعی خوب می‌نامند.

گرچه این اوباش خود را اشراف می‌خوانند، ولی در باطن آن‌ها، همه چیز دروغ و فاسد است، به خصوص خون آنان و این را نیز آنان مرهون امراض هرزه و پزشکان هرزه‌ترند.

من امروز دهقانان سالم و خشن و حيله‌گر و کله شق و بردبار را بر همه کس ترجیح می‌دهم، امروز نجیب‌ترین نژاد متعلق به آن‌هاست. امروز دهقانان، بهترین همه مردمانند و نژاد آنان بایستی فرمانروا باشد، ولی من نباید خود را فریب دهم، زیرا امروز دور حکمروایی اوباش است و اوباش زیاله‌اند.

در زیاله اوباش، همه چیز با هم مخلوط است؛ شخص امین و کلاه‌بردار، آقا و یهودی و همه گونه حیوانی که در کشتی نوح جای گرفتند در این زیاله یافت می‌شوند.

گوییم آداب خوب! ولی نزد ما همه چیز دروغ و فاسد است، اکنون هیچ‌کس نمی‌داند چگونه باید مردم را محترم داشت و ما از همین امر است که گریخته و به این‌جا پناه آورده‌ایم، همه، سگ‌های متملق و کره هستند که برگ‌های خرما را آب طلا می‌زنند.

این نفرت که حتی پادشاهان هم به تدریج بدلی و عاریتی شده‌اند و خود را در جاه و جلال پلاسیده و مندرس اجدادشان و تزئیناتی که لایق احمق‌ترین و موذی‌ترین اشخاص است، زینت کرده و تغییر قیافه داده‌اند، مرا خفه می‌کند و کیست که امروز در فکر داد و ستد و معامله با منبع قدرت نباشد؟

ما اولین آن‌ها نیستیم ولی باید معرف آنان باشیم، از این تظاهر و فریب، بالاخره ما خسته و مریض شده‌ایم؛

ما از توده و اوباش گریخته‌ایم. از این نویسندگان پر سر و صدا که چون مگس روی گوشت می‌مانند و از این دکه‌داران متعفن و از این جاه طلبان و نفس‌های بد بویشان فرار کرده‌ایم، آف! امان از زندگی کردن با اوباش!

چه کثافتی است اول بودن میان اوباش! وه! چه مهوع و وحشت‌انگیز است! فایده پادشاهان در این دوره چیست؟»

پادشاه دست چپی گفت: «ای برادر بیچاره‌ام، بیماری قدیم تو بر تو نازل شده است و انزجار، به تو روی آورده است، ولی تو می‌دانی

که کسی به حرف‌های ما گوش نمی‌دهد.»

زرتشت، فوراً از مخفی‌گاه خود بیرون آمد زیرا چشم و گوشش از این صحبت‌ها کاملاً باز شده بود. از این روی به سمت پادشاهان رفت و چنین گفت:

«آن‌کس که حرف‌های شما را شنید، آن‌کس که حرف‌های شما را با میل شنید، ای پادشاهان، نامش زرتشت است.

من زرتشتم که یک بار گفته‌ام: «فایده پادشاهان در این دوره چیست؟» مرا ببخشایید از این که چون شنیدم که شما هم به یکدیگر می‌گویید «فایده پادشاهان در این دوره چیست؟» محظوظ شدم.

ولی این جا قلمرو من و ملک من است، شما در قلمرو من چه می‌جوئید؟ شاید شما آن چه را من می‌جویم؛ یعنی، عالی‌مرد را یافته‌اید؟»

چون پادشاهان این کلام را شنیدند، سینه‌های خود را با دست کوفته و یک زبان گفتند: «دریغا، سر ما فاش شده است!

با تیغ این کلام، تو ضخیم‌ترین تاریکی دل‌های ما را دریدی! تو احتیاج ما را کشف کرده‌ای، زیرا بنگر! ما برای یافتن عالی‌مرد، رخت سفر بر بسته‌ایم.

و گرچه ما خود پادشاه‌ایم، ولی شخصی را که از خودمان برتر باشد می‌جوئیم و این خبر را به سوی او هدایت می‌کنیم. زیرا عالی‌مرد، بلند مرتبه‌ترین صاحب‌کره زمین خواهد بود.

هیچ اتفاق بدی در تمام سرنوشت انسانی از این بدتر نیست که نیرومندترین مردان زمین، مقدم‌ترین اشخاص در آن نباشند. در چنین

وضعی است که همه چیز، بدلی و قلب می‌شود و مهیب و منحرف می‌گردد.

و اگر از بدبختی، آن‌ها آخرین مرد باشند و بیش‌تر از انسان به حیوان شبیه باشند، آن‌گاه به تدریج ارزش او باش بالا می‌رود و بالاخره تقوای او باش می‌گوید: «بنگرید، من تنها تقوا هستم!»

زرتشت پاسخ داد: «چه می‌شنوم؟ آیا در بین پادشاهان هم، عقل وجود دارد؟ من محظوظ شده‌ام و به‌راستی که مایلم شعری درباره آن بسرایم، حتی اگر آن چه من شعر می‌خوانم به گوش همه کس شعر واقعی نیاید. زیرا مدت‌هاست من به گوش‌های دراز اعتنایی ندارم. بنابراین شعر خود را می‌سرایم:

(ولی در این جا چنین اتفاق افتاد که حتی خر نیز آرزوی گفتن چیزی کرد و با کمال وضوح و بدون هیچ‌گونه شرارتی گفت: «بلی!») در ایام گذشته، تصور می‌کنم در سال اول نجات بود، که سیبیل در حالی که شراب نخورده سرمست بود چنین گفت:

«اکنون همه چیز کج و منحرف شده است، دریغا! و صد افسوس! چه انحطاطی! چه زوالی! تاکنون هرگز جهان بدین پایه پست نشده بود! روم، به مقام یک فاحشه تنزل کرده و قیصر روم به صورت گوساله‌ای در آمده و خود خدا نیز به صورت یک یهودی، عرض وجود کرده است!»

پادشاهان، از این شعر زرتشت، محظوظ شدند ولی شاه سمت راست گفت: «ای زرتشت، چه خوب شد که ما به دیدن تو آمدیم! زیرا دشمنان تو تصویر تو را در آینه خود به ما نموده بودند. و از این رو تو در نظر ما قیافه‌ای کربه و خنده‌ای تمسخرآمیز چون ابلیس داشتی و از این رو ما از تو هراسان بودیم.

با این همه، تو بارها با سخنان در قلب و گوش ما نفوذ کردی و بالاخره ما به خود گفتیم: «ما را به شکل و سیمای او چه کار است؟ ما باید به سخن او که می‌گوید: «تو باید صلح را به عنوان وسیله جنگ‌های نو و صلح کوتاه را بیش از صلح طویل دوست بداری!»، گوش فرا داریم.

هیچ‌کس چون او چنین سخنان جنگجویانه را بر زبان نرانده است: «خوب چیست؟ خوب آن است که انسان با شهادت باشد! یک جنگ خوب هر سببی را مقدس می‌سازد!»

ای زرتشت، با این کلمات خون پدران مان در عروق ما به جوش آمد و این کلمات به مثابه نغمه بهاری، برای خم‌های شراب‌کهنه بود! در آن عصری که شمشیرها، چون ماران قرمز خط و خال، به هم می‌خوردند، پدران ما زندگی را خوب می‌دانستند، خورشید صلح را رنگ پریده و نیم گرم می‌یافتند و صلح طولانی، آن‌ها را شرمنده می‌ساخت.

آری، پدران ما هنگامی که شمشیرهایی چون برق ساطع را بالای باروها، خشک و بی‌خون می‌یافتند، چه آه‌های عمیقی که بر

نمی‌کشیدند. آنان مانند این شمشیرها تشنه جنگ بودند. زیرا یک شمشیر، همواره خون می‌خواهد و از میل به خون آشامی می‌درخشد.»

هنگامی که پادشاهان با اشتیاق سخن می‌گفتند و خوشی‌های پدران خود را شرح می‌دادند، زرتشت را ناگهان میل وافر برای مسخره کردن اشتیاق آنان فراگرفت، زیرا در سیمای این پادشاهانی که او در پیش خود می‌دید، پادشاهانی بسیار صلح‌جو و پادشاهانی با صورت‌های قدیمی و ظریف بودند ولی خودداری کرد و گفت: «پس بالا روید! راه از آن طرف است. غار زرتشت آن‌جا قرار دارد. و این روز را شبی طولانی خواهد بود، ولی اکنون مرا ببخشید، زیرا فریاد استغاثه‌ای، مرا با عجله به سوی خود می‌خواند.

موجب افتخار من است که پادشاهان، میل نشستن و انتظار کشیدن در غار مرا بکنند ولی واقعاً ما باید انتظار طولی بکشیم! خوب! چه اهمیتی دارد؟ در کجاست که انسان بهتر از درون دربارها، انتظار کشیدن را بیاموزد و از همه تقوای پادشاهان، تنها تقوایی که برای آنان باقی مانده، آیا امروزه، نامش قدرت انتظار کشیدن نیست؟

چنین گفت زرتشت.

زالو

وزرتشت غرق در دریای فکر، راه خود را در پیش گرفت و از میان جنگل‌ها و کف باطلاق‌ها پایین رفت. ولی همچنان که برای هر مردی که سر به جیب تفکر فرو برده باشد و پیش بیاید، ناگاه بی‌خبر و نفهمیده مردی را لگد کرد و بنگرید چگونه فریادی از درد برخاست و چند دشنام و ده - بیست ناسزا شنیده شد، به طوری که بالاخره وزرتشت از ترس، عصای خود را بلند کرده و کسی را که لگد کرده بود به باد کتک گرفت، ولی فوراً به حال خود بازگشت و خود را جمع کرد و در دل به دیوانگی خود خندید.

و به مرد لگدمال شده که از خشم به پاخاسته و دگر بار نشسته بود رو کرد و گفت: «مرا ببخش! مرا ببخش و تمثیلی از من بشنو!

درست همان طور که شخصی سرگردان درباره چیزهای دوردست می اندیشد ندانسته در راه خلوتی سگ خفته در آفتابی را لگدمال می کند و همان طور که آن دو در حالی که به شدت ترسیده اند همچون دشمنان خونی به جان یکدیگر می افتند، ما نیز به جان هم می افتیم. و با این همه، چه قدر آسان بود که این مرد و سگ در عوض نزاع یکدیگر را نوازش کنند! زیرا هر دوی آنان تنها و بی کس اند.»

مرد که هنوز خشمش فرو ننشسته بود، پرخاش کنان گفت:

«تو هر که هستی با تمثیلت و پایت هر دو، مرا لگد مال کرده ای، آیا شرم نداری که مرا به سگ شبیه می کنی؟» و فوراً برخاست و بازوی برهنه خود را از مرداب بیرون کشید.

زیرا او چنان بر روی زمین دراز کشیده و خود را مخفی کرده بود، توگفتی در کمین چیزهای وحشی مرداب بود!

زرتشت وحشت زده فریاد کرد: «و اما تو در این جا چه می کنی؟» زیرا زرتشت دید که از بازوی برهنه مرد لگدمال شده خون زیادی روان است و ادامه داد: «آیا چه بر سر تو آمده است؟ آیا به تو، ای مرد واژگون بخت، حیوان شریری آسیب رسانیده است؟»

آن کس که خونس جاری بود، خندید ولی هنوز خشمش فرو ننشسته بود و گفت: «به تو چه ربطی دارد؟» و در حالی که می خواست به راه خود رود، افزود: «در این جا من در ملک خود هستم و مالک نفس خویش. هر کس هر چه می خواهد از من سؤال کند، گو سؤال کن! ولی من به ندرت پاسخ شخص بی تربیت و دهاتی را می دهم.»

زرتشت او را محکم گرفت و با ترحم گفت: «تو خطا می کنی، تو در

خانه خود نیستی بلکه در قلمرو من هستی و در این جا هیچ کس از بلا و محن، نباید رنج ببرد!

تو مرا هر چه می خواهی بنام. در ماهیت من تغییری رخ نخواهد داد. من خود را زرتشت می نامم.

و اکنون، راه غار زرتشت از این طرف بالا می رود، زیاد هم از این جا دور نیست، آیا نمی خواهی از زخم خود در منزل من پرستاری کنی؟ ای مرد واژگون بخت، در این زندگی، اوضاع بر وفق مراد تو نگشته است. ابتدا تو را حیوانی گزید و سپس مردی تو را لگدمال نموده است.»

چون مرد لگد شده، نام زرتشت را شنید، ناگهان تغییر ماهیت داد و فریاد کشید: «مرا چه پیش آمده است؟ به غیر از یک نفر که زرتشت است و یک حیوان که از خون تغذیه می کند، یعنی زالو، من به کسی و حیوانی اعتنایی ندارم.»

برای خاطر زالو، من در این مرداب مانند یک ماهیگیر دراز کشیده ام و تاکنون این دست دراز شده ام، ده بار گزیده شده است. وقتی که یک زالوی عالی تر فرا رسید، مرا برای آشامیدن خونم گزید و این زالوی آخری خود زرتشت بود.

چه سعادت و چه معجزه ای! رحمت بر روزی باد که من به سوی مرداب جذب شدم! رحمت بر این بهترین و زنده ترین شاخ حجامتی باد، که امروز زنده است! رحمت بر این زالوی بزرگ وجدان، یعنی، زرتشت باد!

آن کس که لگد شده بود این سخنان را گفت و زرتشت از کلمات او

و سبک بیان ظریف و مؤدب او محظوظ شد و دست او را در دست گرفت و پرسید: «تو کیستی؟» هنوز خیلی چیزها باید بین من و تو روشن و واضح شود. ولی هم اکنون حس می‌کنم که روز، رو به روشنی و صافی می‌رود.»

آن مرد گفت: «من آنم که در میان مردم، مشهور به «با وجدان معنوی» هستم و در امور مربوط به فکر و تعقل به ندرت کسی را به جدیت و شدت من توان یافت. البته، به استثنای کسی که من دانش خود را از او آموخته‌ام یعنی، زرتشت.»

بهتر است انسان چیزی نداند تا بسیاری چیزها را نیمه بداند! بهتر است با عقاید خودمان یک ابله سفیه باشیم تا این‌که با عقاید دیگران یک مرد دانشمند به حساب آییم. من به کنه و ریشه امور رخنه می‌کنم. به شرط آن که زمین من محکم و سخت باشد، یک وجب آن نیز مرا بس است و دیگر اعتنایی به بزرگی و کوچکی و خوبی یا بدی آن ندارم.

من طالب یک وجب زمینم که بتوانم روی آن بایستم. برای وجدان واقعاً معنوی، بزرگی و کوچکی معنا ندارد.»

زرتشت پرسید: «ای شخص با وجدان، نکند تو، خدای ناکرده متخصص زالوشناسی باشی و زالوها را تا زمین محکم، تعقیب کنی؟» مرد لگد مال شده گفت: «ای زرتشت، این مبحث بسیار وسیع است، چگونه من می‌توانم چنین مبحث وسیعی را به عهده گرفته و متخصص در آن شوم؟ آن چه من در آن تخصص یافته‌ام مغز زالو است و جهان من محدود به همین است.»

و واقعاً هم این خود دنیایی است. مرا ببخشید اگر این‌جا با غرور حرف می‌زنم، زیرا در این امر حریفی ندارم و کسی را یارای برابری با من نیست. به همین دلیل است که گفتم: «من در این‌جا کاملاً راحت‌م.» مدت‌هاست، این یک چیز، یعنی، مطالعه درباره مغز زالو را تعقیب کرده‌ام، مبدا این حقیقت فرار، باز هم از من بگریزد! همین‌جا قلمرو واقعی من است!

به خاطر این امر، من هر چیز دیگر را رها ساخته‌ام، به خاطر آن به همه چیز دیگر با بی‌اعتنایی نظر افکنده‌ام و در مجاورت علم من، جهل انبوه من قرار دارد.

وجدان علمی من، مرا بر آن می‌دارد که تنها یک چیز را خوب دانم و همه چیزهای دیگر را ندانسته گذارم.

من از مردمان نیمه عالم و کسانی که در رشته من از مردمان نیمه عالم و کسانی که در رشته خود مشکوک و نامطمئن و مه‌آلودند متنفرم!

جایی که درستی من پایان یابد، کوری من شروع می‌شود و من می‌خواهم کور باقی بمانم، ولی در جایی که من سعی می‌کنم چیزی درک کنم همچنان درست، یعنی سخت، صریح، محدود و خشن و تغییرناپذیر، باقی می‌مانم.

زیرا ای زرتشت، تو خود یک بار گفتی: «فکر به خودی خود» یک نوع زندگی است که در داخل زندگی رسوخ می‌کند، از این‌جا بود که من به سوی شریعت تو جذب شدم و به راستی که من با خون خود علم و دانش خود را افزون ساخته‌ام! چنان‌که دیده شهادت می‌دهد.»

زرتشت حرف او را قطع کرد، زیرا خون، همچنان از بازوی برهنهٔ مرد صاحب وجدان که آن را ده زالو گزیده بودند روان بود و گفت:
«ای مرد عجیب! چه بسیار چیزها که من از این منظره و از خود تو هم اکنون آموخته‌ام! ولی همهٔ آن چه را دریافتم جرأت ندارم در گوش‌های محدود تو فرو ریزم!

بسیار خوب، اکنون ما از یکدیگر جدا می‌شویم! ولی من مایلم تو را دوباره ببینم. راه غار من از آن طرف است. امشب تو در آن میهمان من خواهی بود، و مایلم خسارتی که زرتشت با لگد کردن تو به جسم تو وارد آورده جبران کنم و دربارهٔ آن بیندیشم، ولی فریاد استغاثه‌ای، مرا به سوی خود می‌خواند و باید از تو دور شوم.»

چنین گفت زرتشت.

جادوگر

چون زرتشت، سنگی را دور زد، کمی پایین‌تر از خود، روی همان جاده، شخصی را دید که پاهای خود را همچون دیوانگان تکان می‌داد تا این که کاملاً نقش زمین شد. زرتشت فریاد کرد: «آدم!» و آن‌گاه به خود گفت:

«محققاً این مرد باید «عالی مرد» باشد. و این فریاد استغاثه، باید از او آمده باشد، باید دید چه کمکی می‌توان به او کرد.» ولی چون با حالت دویدن به جایی که مرد، روی زمین، نقش بسته بود رسید، مرد سالخورده و لرزانی را دید که چشمانش نگاهی مات و ثابت داشتند و هرچه زرتشت کوشید تا او را بلند کند و بر سر پایش بازگرداند میسر نشد.

به علاوه این مرد بخت برگشته، مثل این بود که حس نمی‌کند کسی در کنار اوست و بالعکس با حرکاتی ترحم‌آمیز، همچون کسی که فراموش شده و تمام دنیا او را ترک گفته باشند، مرتب به اطراف نگاه می‌کرد.

ولی بالاخره بعد از لرزش‌ها و تشنجات و تکان‌های شدیدی که خورد بدین سان شروع به شکوه و زاری نمود:

«کیست که اکنون مرا گرم کند و کیست که مرا دوست بدارد؟»

دست گرمی به من دهید!

به من، به من تنها و لرزان

که چون نیمه جانی هستم که پاهایش را بمالند.

قلب‌های گرمی که چون منقل پر آتش باشند، به من دهید!

دریغاکه از تب‌های نامعلوم تکان می‌خورم

و از تیرهای تیز و منجمد زمستان می‌لرزم

و توسط تو، ای فکر تعقیب شده‌ام

ای موجود موحش و پنهان و ناگفتنی

ای شکارچی مستور در ابر،

در حالی که توسط تو، ای چشمی که مرا از میان تاریکی می‌نگری،

به زمین کوبیده شده‌ام،

در این جا افتاده‌ام.

در حالی که با همه گونه شکنجه‌های ابدی،

خم شده، زجر می‌کشم و به خود می‌پیچم و عذاب می‌کشم

توسط تو، ای بی‌رحم‌ترین شکارچیان،

ای خدای نامعلوم

زده شده‌ام...

مرا شدیدتر بزن!

و دوباره بکوب!

این قلب را از هم بشکاف و پاره پاره کن

منظور از این عذاب

با تیرهای کند چیست؟

با نگاه ساطع و شیرانه خداوندی باز به چه می‌نگری؟

آیا هرگز از دیدن رنج و مصیبت بشری خسته نمی‌شوی؟

تو قصد کشتن مرا نداری،

فقط می‌خواهی مرا عذاب دهی و شکنجه کنی؟

چرا مرا عذاب می‌دهی

ای خدای مجهول و شریر؟

ها!ها!

تو دزدانه نزدیک می‌شوی؟

در چنین ساعت دیر وقت شب

چه می‌خواهی؟ حرف بزن!

تو مرا خرد می‌کنی. تو مرا می‌فشاری

ها!

اکنون خیلی هم نزدیکی

دور شو! دور شو!

تو صدای نفس کشیدن مرا می شنوی

تو به قلب من گوش می دهی

ای حسود!

به چه حسادت می کنی؟

دور شو! دور شو! این نردبان برای چیست؟

آیا می خواهی در میان دل من و داخل مخفی ترین افکار من نفوذ

کنی؟

ای بی شرم! ای غریبه! ای دزد!

چه می خواهی از من بدزدی؟

چه می خواهی بشنوی؟

چه می خواهی با عذاب دادن من به دست آوری؟

ای عذاب دهنده

ای خدای میرغضب

آیا می خواهی من چون سگی پیش پای تو بغلتم؟

و تملق تو را گویم و لذت برم

و دم خود را به عنوان تشکر تکان دهم؟

این کارها بیهوده است! به زخم زدن خود ادامه بده

ای بی رحم ترین همه مهمیزها! نه!

من سگ تو نیستم بلکه شکار تو هستم

ای بی رحم ترین شکارچیان!

من متکبرترین اسیران تو هستم

ای قطاع الطريق مستور در ابر!

پس حرف بزن

ای که خود را در برق مخفی می سازی! ای مجهول ناشناس! حرف

بزن!

تو از من چه می خواهی که این طور انتظار مرا می کشی؟

چه طور؟ فدیة می خواهی؟

چه قدر فدیة می خواهی؟

تکبر من توصیه می کند که زیاد بخواهی!

تکبر دیگر من توصیه می کند که عجله کنی و به اختصار کوشی!

ها!ها!

تو خودم را می خواهی؟ مرا؟

مرا؟ همه مرا؟

ها!ها!

و تو، احمق، مرا عذاب می دهی

و تکبر مرا به حد مرگ زیر شکنجه می کشی؟

به من عشق ده، کیست که اکنون مرا گرم کند؟

کیست که اکنون مرا دوست بدارد؟

دست گرمی به من ده

قلب گرمی که چون منقلى پر آتش مشتعل باشد به من ده،

به من که تنهاترین مردم جهانم،

به منی که بیخ، بیخ هفت لا،
آموخته است که چگونه تشنه دشمنان باشم
آری، حتی آرزوی دشمنان را هم بکنم
به من، بی رحم ترین دشمنانم
یعنی خودت را بده!

او دور شده است!
او گریخته است!
آخرین و تنها هم صحبت من
دشمن بزرگ من
موجود مجهول و ناشناس من
خدای میرغضب من! رفته است!

نه! باز آ!

با تمام شکنجه‌هایت بازگرد!
آه! به سوی آخرین همه تنهایان و بی‌کسان
بازگرد!

اشک من همچون رودخانه‌هایی
به سوی تو جاری می‌شود!
و آخرین شعله قلب من
به سوی تو زیانه می‌کشد!
ای خدای ناشناس من، ای درد من

ای رحمت نهایی من، بازگرد!

۲

چون شکوه آن مرد به این جا رسید، زرتشت دیگر تاب نیاورد بلکه
چوب دستی خود را گرفته و بر این مرد شکوه‌گر و نوحه سرا با شدت
هرچه تمام تر کوبید و با خنده خشمگین فریاد کرد: «بس کن! بس کن
ای بازیگر، ای سکه قلب زن، ای دروغگوی محض، من تو را خوب
می‌شناسم،

من پاهای تو را ای جادوگر بدجنس گرم خواهم کرد! من می‌دانم
چگونه پاهای کسانی چون تو را داغ باید کرد.»
پیرمرد از جا جست و گفت: «ای زرتشت، دست نگاه‌دار و دیگر
مرا مزن! به راستی تو خوب مرا شناخته‌ای!

و تو، تو ای زرتشت دانا، سخت هستی و با حقایقت سخت
می‌گویی و چماق تو این حقیقت را به زور از من بیرون می‌کشد.»
زرتشت که بسیار عصبانی و چهره‌اش عبوس بود پاسخ داد: «ای
بازیگر محض، تملق مرا مگو. تو دروغگویی، چه طور جرأت می‌کنی
درباره راستی سخن گویی؟

ای طاوس‌ترین طاووسان، ای اقیانوس خودنمایی، ای جادوگر
بدجنس، چه نمایشی بود که در پیش چشم من برپا کرده بودی و با
این طرز شکوه و زاری می‌خواستی مرا به چه کسی معتقد کنی؟»
پیرمرد گفت: «من نقش یک توبه کار فکری را باز می‌کردم، تو بودی
که خود، یک بار این لقب را اختراع کردی، من تقلید شاعر و جادوگری

را که بالاخره عقل خود را علیه خویش بر می‌انگیزد و تغییر ماهیت یافته‌ای را که از علم بد و وجدان بد خود از سرما می‌میرد در می‌آورم. و اکنون اقرار کن! ای زرتشت، که مدتی طول کشید تا تو، پی به هنر من و دروغ من بردی! تو احتیاج مرا هنگامی که سر مرا در بین دو دست خود گرفتی، باور کرده بودی.

و من شنیدم که شکوه کنان می‌گفتی: «آن‌ها این مرد بیچاره را خیلی کم دوست داشته‌اند! این مرد بیچاره را آن‌ها خیلی کم دوست داشته‌اند! ولی شرارت من در دل از این که تا این مرحله توانسته‌ام تو را فریب دهم، محظوظ شده بود.»

زرتشت با اخم گفت: «شاید تو بسیاری از من زیرک‌تر را فریب داده باشی. من مواظب فریب دهندگان نیستم. من باید بی‌احتیاط باشم، این است آن چه تقدیر من می‌خواهد.

ولی تو! تو باید فریب دهی، و من تو را تا این حد شناخته‌ام، تو همواره باید دو، سه، چهار یا پنج پهلو حرف بزنی! حتی آن چه تاکنون اقرار کرده‌ای برای من نه به اندازه کافی دروغ است و نه به اندازه کافی راست.

ای سازنده سکه‌های قلب، تو چگونه ممکن است غیر از این رفتار کنی؟ تو حتی مرض خود را قبل از این که جلوی طبیب، لخت شوی با رنگ و روغن و جلا می‌پوشانی!

به همین طریق هنگامی که در حضور من گفتی: «من فقط آدا در می‌آورم، دروغ خود را جلا می‌دادم، زیرا همه‌اش تقلید نبود و مقداری از آن نیز واقعی بود زیرا تو، فقط تاحدی، توبه کارِ فکری

هستی.

همانا من، میچ تو را باز کرده‌ام، تو مسحورکننده همه شده‌ای ولی علیه خود، هیچ‌گونه دروغ یا خدعه‌ای باقی نداری، تو خود در نظر خودت مسحور نشده‌ای!

تو نفرت را به صورت تنها حقیقت خود، درویده‌ای و دیگر در هیچ یک از کلمات تو، یک ذره حقیقت وجود ندارد، ولی در دهان تو حقیقتی هست و آن تنفری است که در دهان تو می‌چسبند.

جادوگر پیر معترضانه گفت: «تو کیستی که جرأت می‌کنی با من که بزرگ‌ترین مرد این عصرم بدین سان سخن گویی؟» و در آن حال از چشمانش شراره‌های سبزی به سوی زرتشت می‌جهید. ولی لحظه‌ای بعد وی تغییر کرد و با افسردگی گفت:

«ای زرتشت، من خسته شده‌ام و از هنرهای خود متنفرم. من بزرگ نیستم و به خود بستن نیز بی‌فایده است، ولی تو خوب می‌دانی که من در پی «بزرگی» بوده‌ام.

من می‌خواستم خود را شخص بزرگی معرفی کنم و بسیاری را نیز به این امر قانع ساختم. ولی این دروغ، مافوق قدرت من است و مرا خُرد و شکسته می‌سازد.

ای زرتشت، همه چیز من دروغ است ولی این که خُرد و شکسته می‌شوم حقیقت است!»

زرتشت با حالی افسرده گفت: «این موجب افتخار تو است؟» و آن‌گاه در حالی که روی از وی می‌گردانید گفت: «این موجب افتخار تو است که در پی بزرگی و عظمت رفته‌ای؟ ولی همین امر هم، تو را لو

می دهد، تو بزرگ نیستی؟

ای جادوگر پیر و غم افزا، آن چه در تو از همه درست تر و بهتر است و موجب احترام من نسبت به تو می شود این است که تو از خودت بیزار شوی و بگویی: «من بزرگ نیستم.»

در این امر است که من تو را به صورت یک توبه کار فکری محترم می شمارم و اگر تو، تنها به اندازه یک چشم برهم زدن راست گفته باشی در همین لحظه بوده است.

ولی بگو بدانم، تو در میان جنگل های من و صخره های من چه می جویی و هنگامی که تو خود را سر راه من داشتی چه آزمایشی از من می خواستی به عمل آوری؟ و در چه چیز می خواستی مرا اغوا کنی؟»

چنین گفت زرتشت و چشم هایش درخشید، ولی جادوگر پیر مدتی ساکت ماند. آن گاه گفت: «آیا تصور می کنی من تو را می آزمودم؟ نه چنین نیست من تنها تو را می جستم.

ای زرتشت، من آن کسی را که راست و درست و ساده و یک رو و یک معنی است و آن مردی که کاملاً درست است و یک کشتی عقل و یک روحانی دانشمند و یک مرد بزرگ باشد، می جویم؟

آیا تو زرتشت، می دانی که من زرتشت را می جویم؟»

آن گاه بین آن دو مدتی سکوت برقرار شد ولی زرتشت عمیقانه در خود فرو رفت به طوری که چشم هایش را فرو بست سپس لب به سخن گشود و دست جادوگر را در دست گرفت و با ادب و متانت تمام گفت: «بسیار خوب راه غار زرتشت آن است. در آن جا تو

می توانی کسی را که می جویی بیابی و با حیوانات من، یعنی با عقاب و مار من مشورت کنی، آنان تو را در یافتن آن چه می جویی کمک خواهند کرد. غار من بزرگ است.

خود من هم، هنوز مرد بزرگی را ندیده ام! برای دیدن مرد بزرگ چشمان مردمان این دوره هنوز به اندازه کافی ظریف نیست، زیرا جهان اکنون قلمرو او باش است.

بسیاری کسان را دیده ام که خود را گسترده و باد در آستین افکنده اند و مردم فریاد برداشته اند که: «مرد بزرگ را بنگرید!» ولی فایده این دم های آهنگری چیست؟ بالاخره روزی باد آن ها خارج خواهد شد.

سرانجام، آن وزغی که خود را باد کرده خواهد ترکید، آن گاه باد او خارج می شود، من بهترین تفریح را سوزن زدن به شکم های متورم باد کرده می دانم. آیا ای پسران، می شنوید؟

امروز او از آن او باش است، کیست در بین آنان که بداند بزرگی چیست و کوچکی کدام است؟ کیست در بین آنان که بتواند با موفقیت کامل، بزرگی را بجوید؟ تنها از یک سفیه این کار ساخته است، زیرا سفیهان و ابلهان اغلب خوش اقبال اند.

تو ای ابله عجیب، مردان بزرگ را می جویی؟ چه کسی به تو چنین جویندگی را آموخته است؟ آیا امروز وقت چنین کاری است؟ آه، ای جوینده بد، از چه رو مرا اغوا می کنی؟»

چنین گفت زرتشت و قلباً تسلی یافت و خندان به سوی مقصد خود روان شد.

بیکار

ولی هنوز زرتشت از شر جادوگر خلاص نشده بود که دوباره کسی را دید که در کنار جاده نشسته است. وی مردی بلند قامت و سیاه چهره بود و صورتی لاغر و رنگ پریده داشت و همین موجب نفرت زرتشت شد و با خود گفت: «افسوس! کسی در این جا نشسته است که خود را غصه دار جلوه می دهد و به نظر از طایفه کشیشان است. این ها در قلمرو من چه می خواهند چگونه است که من هنوز از آن جادوگر خلاص نشده باید در راه خود گرفتار یک دیوانه دیگر، یک حقه باز تردست و معجزه گر مورد لطف خداوند و یک انکارکننده جهان تقدس یافته، شوم؟ ای کاش شیطان او را می گرفت! ولی افسوس که شیطان هرگز در آن جایی که باید باشد نیست! این خپله لعنتی و چلاق

همواره دیر می‌رسد.»

زرتشت بدین‌سان در دل خود بی‌صبرانه دشنام داد و با صورتی درهم کشیده فکر کرد که او می‌تواند از جلوی مرد سیاه، نادیده بگذرد. ولی بنگرید که چگونه وضع دیگری پیش آمد، زیرا در همان لحظه آن مرد نشسته چشمش به او افتاد و مانند کسی که خوشحالی غیر مترقبه‌ای برایش روی داده باشد به پا خاست و به پیشواز زرتشت شتافت و گفت:

«ای مرد سرگردان، هر که هستی بر یک جوینده و یک مرد سالخورده که راه خود را گم کرده و ممکن است در این‌جا به او صدمه‌ای وارد آید کمک نما!»

این جهان به نظر من عجیب و خیلی بعید می‌نماید، به علاوه من صدای زوزه حیوانات درنده را شنیده‌ام و آن کسی هم که ممکن بود مرا در پناه خود گیرد زنده نیست.

من در پی آخرین مرد روحانی هستم، من در پی مرد منزوی و مقدسی هستم که در جنگل خود به تنهایی به سر می‌برد و آن که از آن چه همه دنیا می‌دانند بی‌اطلاع است.»

زرتشت پرسید: «همه دنیا چه را می‌دانند؟ آیا آن چه می‌دانند این است که خدای قدیم که زمانی همه به او اعتقاد داشتند دیگر در قید حیات نیست؟»

پیرمرد غمگینانه گفت: «همین است و من تا آخرین ساعت حیات این خداوند، خدمت او را کرده‌ام. ولی اکنون بیکار و بی‌صاحب شده‌ام و در عین حال، جز در میان خاطراتم، حتی یک ساعت هم

آزاد و شاد نیستم؛ من از این کوه‌ها بالا آمده‌ام تا شاید بتوانم دوباره، جشن خاطرات مقدس ادعیه ربانی را به طور مفصل، همان طوری که شایسته و در خور یک پاپ قدیمی و یک پدر کلیسا است برپا سازم. زیرا بدان، من آخرین پاپ هستم! ولی اکنون حتی این مرد بسیار مقدس و روحانی جنگلی که همواره خدای خود را با مزامیر و سرودهایش ستایش می‌کرد، مرده است. من خود او را در کلبه‌اش نیافتم، ولی دو گرگ را دیدم که از مرگ او زوزه می‌کشیدند، زیرا همه حیوانات، او را دوست می‌داشتند؟ سپس با عجله از آن‌جا دور شدم. و با خود گفتم: «آیا من عبث به این جنگل‌ها و کوه‌ها آمده‌ام؟ آن گاه قلب من تصمیم گرفت شخص دیگری را بجوید، یعنی به سراغ زرتشت که از همه آن کسانی که به خدا اعتقاد ندارند، مقدس‌تر است، رود!»

مرد سالخورده این را گفت و با چشمانی مشتاق، بر کسی که پیش روی او ایستاده بود نظر کرد، زرتشت دست پاپ سالخورده را فشرد و مدت‌ها با تحسین به آن نگریست.

سپس گفت: «بنگر ای مرد محترم، این دست عجب بلند و زیباست! این دست، دست کسی است که همواره به مردم آمرزش و رحمت داده است. ولی اکنون همین دست، دست کسی را که در جست‌وجوی او هستی، یعنی، مرا که زرتشت هستم می‌فشرد.

این منم! زرتشت خدا ناشناس که می‌گوید: «کیست خدا ناشناس‌تر از من تا بتوانم از تعلیمات او محظوظ شوم؟»

چنین گفت زرتشت و با نظرش در افکار و افکار پس افکار پاپ

سالخورده نفوذ کرد. بالاخره پاپ چنین گفت:

«آن کس که او را از همه بیش تر دوست می داشت و بیش از همه مالک او بود، اکنون او را بیش از همه از دست داده است.

بنگرا! از ما دو نفر آیا من بی خداتر از تو نیستم؟ ولی کیست که بتواند در این حالت، شادی کند و از این امر خوشش آید؟»

زرتشت پس از یک سکوت عمیق، متفکرانه پرسید: «آیا تو، تا آخرین لحظه به او خدمت کردی؟ آیا می دانی او چگونه مرد؟ آیا آن چه مردم می گویند حقیقت دارد که بالاخره ترحم، او را خفه کرد؟»

که چون او دید چگونه بشر برصلیب آویزان است نتوانست این صحنه را تحمل کند، به طوری که عشق او به بشر، جهنم او شد و سرانجام مسبب مرگ او گشت؟»

ولی پاپ سالخورده، جوابی نداد بلکه با خجالت روی غمگین و تاریک خود را برگردانید.

زرتشت پس از یک تفکر طولانی در حالی که خیره در چشم پیرمرد نگاه می کرد گفت:

«او را رها کن! و بگذار برود! بگذار او برود! همچنان که او، هم اکنون نابوده شده است و گرچه موجب سربلندی تو است که پشت سر مرده خوب حرف بزنی، همان طور که من می دانم، خودت می دانی که او چه بود و راه های او چه قدر عجیب بودند!»

پاپ پیر که یک چشمش کور بود گفت:

«بین خودمان باشد، در امور مربوط به خدا، من روشن تر از زرتشت هستم و حق هم همین است.

عشق من سال های دراز، بدو خدمت کرده و اراده من در همه امور از اراده او پیروی کرد و یک بنده خوب، همه چیز ارباب خود را می داند، حتی همه آن چیزهایی را که اربابش از خودش هم پنهان می کند از او مخفی نیستند، او یک خدای پنهانی پراسرار بود. به راستی که او جز از راه های نامشروع صاحب یک پسر نشد. در دروازه اعتقاد به او، زنا قرار دارد.

آن کس که او به عنوان خدای عشق ستایش می کند، نظر خوبی درباره عشق نمی تواند داشته باشد. آیا این خدا نمی خواست که قاضی هم باشد؟ ولی آن کس که عاشق است عشقش را مافوق مکافات و مجازات قرار می دهد. هنگام جوانی، این خدای شرقی سخت و منتقم بود و برای خوشامد مقربان درگاه خود، جهنمی ساخت.

اما در نهایت پیر و در نتیجه نرم و آب لمبو و پرازرحم و عطوفت شد و در این وقت، بیش تر از یک پدر به یک مادر بزرگ شبیه شده بود. و در گوشه اتاق، نزدیک به بخاری، در حال پژمردگی نشسته بود و پاهای ضعیف و بیزار از دنیا و خسته از اراده کردن را با بی حوصلگی به این سو و آن سو حرکت می داد تا این که روزی از فرط ترحم خفه شد.»

زرتشت گفت: «ای پاپ پیر و سالخورده، آیا تو واقعاً این را با چشمان خودت دیده ای؟ ممکن است بدین طریق مرده باشد یا به طریق دیگری، زیرا هنگامی که خدایان می میرند، آن ها همواره به مرگ های چندگانه ای می میرند.

ولی به هر نحوی که وی مرده باشد، چنین یا چنان، او نابود شده است، وی برای گوش و چشم من زنده بود و لازم نیست که من چیزی بدتر از این درباره او بگویم.

من همه آن چیزهایی را دوست می‌دارم که نگاهی صاف و گفتاری راست دارند. ولی تو خوب می‌دانی ای کشیش کهنسال، چیزی از نژاد و قبیله تو، یعنی، قبیله کشیشان در او بود، بدین معنی که او همواره دو پهلو بود.

به علاوه، او را روحی مغشوش بود، چه قدر وی در حالی که از فرط خشم نفسش به شماره می‌افتاد، از این که ما او را خوب نفهمیده‌ایم نسبت به ما غضبناک می‌شد! ولی چرا او پاک‌ترو بی‌غل و غش تر سخن نمی‌گفت؟

و اگر خطا از گوش ما بود، چرا او به ما گوش‌هایی داد که او را خوب نفهمیم؟ اگر ناپاکی در گوش‌های ما بود، چه کسی این ناپاکی را در گوش‌های ما جای داد؟

بسیاری از کارهای این کوزه‌گری که کاملاً استاد در فن خود نبود، ضایع شد، ولی چون او انتقام خود را از کوزه‌ها و آفریده‌های خود گرفت که چرا بد از آب به در آمده‌اند، وی علیه سلیقه خوب، مرتکب گناهی شد. حتی در ترحم هم، خوش سلیقه‌گی هست و این خوش سلیقه‌گی چنین حکم می‌کند: «چنین خدایی را دور باید افکند. بهتر است اصولاً خدایی نباشد و بهتر است انسان، تقدیر خود باشد و بهتر است انسان، دیوانه باشد و ترجیح دارد که انسان، خدای خود باشد؛ تا چنین خدایی را بپرستد.»

آن وقت پاپ سالخورده که گوش‌های خود را تیز کرده بود گفت: «این چیست که می‌شنوم؟ ای زرتشت، تو با چنین بی‌اعتقادی، خیلی بیش از آن چه تصور می‌کنی متقی و پرهیزکاری! خدایی در باطن تو است که تو را به این بی‌خدایی و خدانشناسی خوانده است.

آیا زهد تو نیست که دیگر نمی‌خواهد تو معتقد به خدایی باشی؟ و درستی و راستی بیش از حد تو، روزی تو را، حتی به فراتر از نیکی و بدی هدایت نخواهد کرد؟ عجب! چه چیزها برای تو ذخیره شده است! تو را چشمان و دست و دهانی است که پیش از وقت، برای آمرزیدن و رحمت دادن خلق شده، زیرا انسان با دست، تنها مردم را نمی‌آمرزد.

گرچه تو خود را بزرگ‌ترین خداناشناسان وانمود می‌کنی، من در حضور تو نوعی عطر پنهان که شیرینی و شهدی که زاده‌آمزش و رحمت دادن‌های طولانی است، مشاهده می‌کنم و این امر در عین حال، مرا غمگین و دل‌شاد می‌سازد.

ای زرتشت، اجازه ده من، تنها برای یک شب میهمان تو باشم! اکنون در همه جهان، جایی نیست که من بر محضر تو ترجیح دهم.» زرتشت گفت: «بسیار خوب چنین باشد» و سخت متحیر شد آن‌گاه گفت: «راه منزل من از آن سو است و در آن‌جاست که غار زرتشت قرار دارد.

به راستی من خیلی میل داشتم که خودم تو را، ای مرد محترم و جلیل‌القدر به آن جا هدایت کنم، زیرا من همه زهاد را دوست دارم ولی اکنون صدای استغاثه‌ای مرا به سرعت از پیش تو دور می‌کند.

در قلمرو من به کسی آسیب نخواهد رسید و غار من پناهگاه خوبی است و باکمال میل، من هر عزاداری را دوباره در زمین محکم قرار می‌دهم و پاهای او را قوی می‌سازم.

ولی کیست که بار غم تو را از شانه‌هایت بردارد؟ برای چنین کاری من ضعیفم. به‌راستی مدت‌ها، ما باید انتظار بکشیم تا کسی خدای تو را دوباره برای تو از خواب برانگیزد.

زیرا این خدای پیر، دیگر زنده نیست. او واقعاً مرده است.»

چنین گفت زرتشت.

زشت‌ترین مرد

و بار دیگر پاهای زرتشت تپه‌ها و جنگل‌ها را پیمود و چشمان او جست و جست. ولی هیچ‌جا، او نمی‌توانست کسی را که می‌خواست، یعنی آن کسی که از فرط احتیاج شدید رنج می‌برد و فریاد استغاثه می‌کشید، بیابد. ولی در تمام راه، او از ته دل خوشحال و ممنون بود و می‌گفت: «چه چیزهای خوبی امروز به جبران شروع بد آن به من رسیده است! چه سخن‌گویان عجیبی را من یافته‌ام! کلمات آنان را مانند گندم، مدتی خوب خواهم جوید. دندان‌های من آن‌ها را خرد و آرد خواهد کرد تا این که آن‌ها همچون شیر، وارد روحم گردند.»

ولی همین که باز جاده به دور صخره‌ای پیچید، فوراً منظره تغییر

کرد و زرتشت وارد قلمرو مرگ شد. در این جا تپه‌های سیاه و قرمز بیدزده، بی علف و بی درخت و بدون صدای پرندگان بود. زیرا این جا دره‌ای بود که از آن همه حیوانات حتی حیوانات شکاری نیز دوری می‌جستند. تنها یک نوع مار سبزرنگ چاق و زشتی چون پیر می‌شد و هنگام مرگش فرا می‌رسید خود را به این جا می‌کشید. از این رو این دره را چوپانان و گله داران دره «مرگ مار» لقب داده بودند.

ولی زرتشت ناگهان در خاطره تاریکی فرو رفت، زیرا به نظرش چنین می‌آمد که سابقاً وی یک بار گذرش به این دره افتاده باشد، و در نتیجه، سنگینی عظیمی فکر او را ناراحت کرد، به طوری که به تدریج راه رفتن او آهسته‌تر و آهسته‌تر شد و بالاخره بی حرکت ایستاد. آن‌گاه ناگهان چون چشمان خود را گشود چیزی به هیكل انسانی ولی موجودی غیرقابل وصف که به ندرت می‌شد آن را انسان خواند در کنار جاده، نشسته یافت و فوراً زرتشت را خجالت و شرمساری فوق‌العاده‌ای از این که چشمش به چنین موجودی افتاده است دست داد و در حالی که تا موهای سفیدش را هم سرخی شرم فرا گرفته بود نظر خود را برگردانید و پای خود را بلند کرد که از این نقطه پلید دور شود، ولی در آن هنگام از صحرای مرده صدایی برخاست.

از زمین آن جا صدایی شبیه به ترق و ترق و قل قل، همچون صدای آبی که در شب در لوله گیر کرده و صدا کند برخاست و بالاخره تبدیل به صدایی انسانی و سخنانی بشری شد که چنین می‌گفت:

«زرتشت! زرتشت! معمای مرا حل کن! حرف بزن! حرف بزن!

منظور از انتقام گرفتن از شاهد چیست؟

من تو را به سوی عقب می‌کشم. در این جا یخ صاف است! مواظب و برحذر باش تا مبادا تکبر تو پاهای خود را در این جا بشکند! تو ای زرتشت مغرور، خود را دانا می‌دانی! پس این معما را حل کن! ای حلال معماهای معضل و پیچیده این معما را بخوان، معمایی را که من هستم بخوان! حرف بزن و اگر می‌توانی بگو من کیستم؟»

ولی چون زرتشت این کلمات را شنید تصور می‌کرد بر روح او چه گذشت؟ ترحم بر او غالب شد و فوراً همچون درخت بلوطی که مدتی زیاد، تحمل آره درخت بران را کرده باشد و ناگهان با سنگینی غیرمترقبه به زمین افتد و موجب وحشت چوب بران شود، به زمین افتاد اما به سرعت برخاست و صورتش سخت شد.

و با صدایی سخت گفت: «من تو را خوب می‌شناسم. تو قاتل خدایی! بگذار من بروم!

تو ای زشت‌ترین مردمان، نتوانستی تحمل آن کسی را که تو را دید (آن کسی که تو را همواره و به طور کامل دیده) بنمایی، و تو انتقام خود را از این شاهد گرفتی!»

چنین گفت زرتشت و خواست به راه افتد ولی آن موجود غیرقابل وصف، گوشه قبای او را محکم نگاه داشت و شروع به قل قل کرد و سعی در یافتن کلمات نمود.

و بالاخره گفت: «بمان!»

«بمان و از من دور مشو! من حدس زده‌ام، تبری که موجب انداختن تو شده چیست؟ ای زرتشت، درود بی پایان بر تو باد که دوباره برخاستی! من خوب می‌دانم که تو حدس زده‌ای که وضع قاتل

و کشنده خدا چگونه است. بمان! در کنار من بنشین. این کار، بی فایده نخواهد بود.

اگر من به تو پناه نبرم به که رجوع کنم؟ بمان، بنشین! ولی به من نگاه مکن و بدین طریق زشتی مرا مفتخر ساز!

آن‌ها مرا تعقیب می‌کنند و اکنون تو آخرین پناهگاه من هستی. ولی تعقیب آن‌ها با دشمنی یا به وسیله نگهبانان نیست. زیرا من به چنین شکنجه و عذابی می‌خندم و آن را به باد استهزا می‌گیرم، و از چنین تعقیب و آزادی، مغرور و سربلند می‌شوم و از این کار شادمان می‌گردم.

آیا تاکنون همه گونه موفقیت نصیب اشخاصی که سخت تعقیب شده‌اند نشده است؟ و آن کسی که خوب آزار می‌دهد، در اثر تعقیب دیگران، پیروی کردن را هم خوب نمی‌آموزد؟ ولی از ترحم آن‌ها! آری، از ترحم آن‌هاست که من گریخته‌ام.

ای زرتشت، مرا حفاظت کن! ای کسی که آخرین پناه منی، ای کسی که راز مرا کشف کرده‌ای، تو پی برده‌ای که وضع قاتل خدا چگونه است. بمان! ولی اگر می‌خواهی بروی، ای شخص بی صبر، از راهی که من آمده‌ام برو! زیرا راهی پلید و بد است.

آیا چون من مدت‌ها سخن را آلوده کرده‌ام و از این که به تو پند داده‌ام نسبت به من متغیری؟

ولی بدان که من زشت‌ترین اشخاص هستم و همچنین منم که سنگین‌ترین پاها را دارم. هرکجا من رفته‌ام راه خراب است. من همه راه‌ها را به سوی ویرانی و مرگ می‌کشانم.

ولی همین که دیدم می‌خواهی از نزدیک من با سکوت بگذری و همین که خوب دیدم از خجالت سرخ شده‌ای دانستم که تو زرتشتی. اگر شخص دیگری بود صدقه یا ترحمی را با نگاه یا کلمات به سوی من پرتاب می‌کرد و من آن‌قدرها هم گدا نیستم که به چنین صدقاتی نیازمند باشم و تو این امر را حدس زده‌ای.

من کاملاً بی‌نیاز از چنین صدقاتی هستم، آری، من در مهابت و صلابت و زشتی روی و غیرقابل توصیف بودن، بسیار غنی هستم، شرم تو ای زرتشت، مرا مفتخر ساخت!

با زحمت زیاد از فشار منگنه اشخاص رحیم، گریخته‌ام تا شاید تنها کسی را که تعلیم می‌دهد: «ترحم، موجب زحمت است» یعنی، تو را ای زرتشت بیابم.

خواه این ترحم از طرف خدا یا بشر باشد، جرم و گناهی علیه شرم است و عدم تمایل به کمک کردن ممکن است خیلی شریف‌تر از این تقوایی باشد که به سهولت کمک می‌دهد. ولی تمام اشخاص پست و فرومایه، امروزه ترحم را تقوا می‌خوانند و هیچ گونه احترامی برای بدبختی و مصیبت بزرگ و زشتی بی حد و شکست فاحش، قائل نیستند.

من همچون سگ گله‌ای که از پشت گله انبوهی از گوسفندان به آن سوتر می‌نگرد، به آن سوتر و فراتر از این اشخاص می‌نگرم.

آن‌ها گروهی اشخاص پست و فرومایه هستند که رام‌اند و حسن نیت دارند، به سان مرغ ماهی‌خواری که سر را عقب گرفته و با تمسخر به حرف‌های کم عمق نظر می‌دوزد، من نیز بر اجتماع این

امواج و اراده‌ها و ارواح کوچک و خاکستری رنگ، نظر می‌دوزم. این اشخاص پست و فرومایه، بیش از آن مدتی که باید، قضات حق بوده‌اند و بدین طرق بالاخره آن‌ها قضات قدرت هم شده‌اند و اکنون چنین تعلیم می‌دهند که: «تنها آن چیزی خوب است که اشخاص پست و فرومایه، آن را خوب بدانند و بپسندند!» و امروزه آن چیزی را حقیقت خوانند که توسط واعظی که از بین اوباش برخاسته، یعنی، آن مرد روحانی عجیب و حامی افراد پست و فرومایه که درباره خود می‌گفت: «من حقیقتم» تعلیم داده شود. این مرد جسور مدت‌ها است که مردم پست و فرومایه را باد کرده است و هم او است که چون تعلیم داد «من حقیقتم» خبط بزرگی را مرتکب شد. آیا هرگز پاسخی مؤدبانه‌تر از این به چنین اشخاص خشن و جسور داده شده است؟ ولی تو ای زرتشت، تو از پهلوی او بی‌اعتنا گذشتی و گفتی: «نه! نه! و باز هم نه!» تو مردم را از او برحذر داشتی، تو اولین کسی بودی که پرهیز از ترحم را تعلیم دادی، ولی تو این را برای همه کس نگفتی بلکه تنها خود و نوع خودت را از ترحم برحذر داشتی. تو از شرم بزرگ‌ترین رنج‌کشان، شرمنده هستی و به‌راستی چون تو گویی «از ترحم ابر ضخیمی برمی‌خیزد، ای مردم برحذر باشید!»، و چون تعلیم می‌دهی: «همه آفرینندگان سخت‌اند، همه عشق‌های بزرگ بر ترحم خود فائق می‌آیند»، ای زرتشت، تو در نظر من خیلی دانا می‌آیی. ولی خوب است خودت هم خود را از ترحم خویش، برحذر

داری! زیرا بسیاری از رنجبران، شکاکان، غریقان و یخ‌کردگان در راه‌اند و به سوی تو می‌آیند. من حتی تو را از خودم بر حذر می‌دارم. تو بهترین و بدترین معمایم و آن چه خودم کردم را حدس زدی. من می‌دانم چه تبری است که تو را می‌افکند. ولی خدا، چاره‌ای جز مردن نداشت. او با چشمی همه جا بین، نگاه می‌کرد، او اعماق و پرتگاه‌های بشری و همه شرم خفیه و زشتی او را دید و ترحم او از شرم، بی‌خبر بود. او در بدترین گوشه‌های من خزید، این شخص بسیار کنج‌کاو و بسیار فضول و بسیار رحیم، چاره‌ای جز مردن نداشت. وی همواره مرا می‌دید و با چنین شاهدهی بینا، چاره نبود یا باید انتقام می‌گرفتم و یا اصولاً ترک زندگی می‌کردم! خدایی که همه چیز حتی بشر را می‌دید چاره‌ای جز مردن نداشت. بشر نمی‌توانست تحمل کند و چنین شاهدهی را زنده ببیند.» چنین گفت زشت‌ترین مرد ولی زرتشت برخاست و خود را آماده رفتن ساخت، زیرا امعا و احشای او یخ کرده بودند و گفت: «ای مرد غیرقابل توصیف، تو مرا از راهی که در پیش دارم برحذر می‌داری، در عوض شکرانه، من راه خود را به تو توصیه می‌کنم. بنگر، در آن جا غار زرتشت قرار دارد. غار من بزرگ و عمیق است و گوشه‌های بسیار دارد، در آن جا مخفی‌ترین کسان می‌توانند مخفی‌گاهی برای خود بیابند و نزدیک آن صدها سوراخ و محفظه برای حیوانات خزننده و بالدار و شکاری

موجود است.

ای مطرود اجتماع که خود، خود را رانده‌ای زیرا نمی‌خواهی با مردم و ترحم آنان به سربری، برخیز و همان کاری که من می‌کنم، انجام ده! و بدین نحو از من خواهی آموخت که «تنها کسی که کار می‌کند، می‌آموزد.»

و قبل از هر چیز با حیوانات من صحبت کن! مغرورترین حیوانات و عاقل‌ترین آن‌ها می‌توانند بهترین مشاور برای ما دو نفر باشند. چنین گفت زرتشت و متفکرت‌تر و آهسته‌تر از پیش به راه افتاد، زیرا او از خویشتن بسیاری سؤالات می‌کرد که پاسخ هیچ یک را به آسانی نمی‌یافت و در باطن خود چنین می‌اندیشید: «واقعاً چه قدر بشر، بیچاره و فقیر است! چه قدر زشت و غرغرو و چه قدر پراز شرم پنهانی است!

گویند بشر خود را دوست دارد، آه! چه قدر باید این خودپرستی بزرگ باشد! و با چه قدر تنفر باید بجنگد!

حتی این مرد با همه این که از خود متنفر است خود را دوست می‌دارد. وی یک عاشق بزرگ و در عین حال یک دشمن بزرگ خود است. من کسی را که عمیق‌تر از او از خود متنفر باشد ندیده‌ام و این خود از بلندی مرتبت او است. دریغا! آیا او عالی‌مردی که صدای استغاثه‌اش را شنیدم نیست؟

من متنفران بزرگ را دوست دارم، ولی بشر چیزی است که باید تعالی یابد.»

گدای داوطلب

چون زرتشت، زشت‌ترین مرد را ترک گفت کاملاً سرد بود و احساس تنهایی می‌کرد. زیرا افکار سرد و تنها و غریب بسیاری در خاطر او می‌گذشتند به طوری که حتی اعضا و جوارح او نیز به چندان افتاده بود. در اثنايي که گاهی به سوی بالا و گاهی به سوی پایین و گاهی روی بستر رودخانه پر سنگ و خشک و بایری که پیش از این‌ها یک جوی جوان و بی‌صبری به منظور حادثه جویی در آن‌ها برای خفتن دراز کشیده بود، در حال سرگردانی راه می‌سپرد، ناگهان گرم‌تر و شادمان‌تر شد و از خود پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟ چیزی گرم و زنده به من روح می‌بخشد و مرا تر و تازه می‌سازد، این چیز باید نزدیک به من باشد.

هم اکنون از تنهایی من کاسته شده؛ همراهان و برادران، پنهانی در اطراف من پرواز می‌کنند و نفس گرم آنان روح مرا لمس می‌کند.»

ولی چون به اطراف خود نگریست تا تسلی دهندگان تنهایی خود را بیابد تعجب کرد، زیرا تعدادی گاو ماده دید که با هم بر روی تپه‌ای ایستاده‌اند و نزدیکی و بوی اینان بود که باعث گرمی قلب او شده بود ولی چنان می‌نمود که این گاوان به گفتار کسی گوش فرا داده‌اند، زیرا توجهی به نزدیک شدن زرتشت ننمودند. چون زرتشت خیلی به آن‌ها نزدیک شد به وضوح صدای انسانی را شنید که با گاوان سخن می‌گفت و دید که همه گاوان سر خودشان را به سوی سخنگو برگردانیده‌اند.

آن‌گاه زرتشت عجله کرد و احشام را به یک سوزد، زیرا می‌ترسید مبادا کسی در آن میان آسیبی دیده باشد و ترحم گاوان نتواند آن را علاج کند. ولی او اشتباه می‌کرد زیرا چون نزدیک شد در آن‌جا مردی را دید که روی زمین نشسته و چنین می‌نمود که گاوان را قانع می‌سازد که از او ترس نداشته باشند، آری این شخص صلح جو و واعظ، روی کوهی بود و از چشمانش مهربانی محض می‌بارید. زرتشت متحیرانه از او پرسید: «تو در این‌جا در پی چیستی؟»

مرد پاسخ داد: «می‌پرسی من در پی چیستم؟ در پی همان چیزی هستم که تو ای مزاحم صلح، در پی آنی؛ یعنی، در جست‌وجوی خوشبختی بر روی زمین؛

از این رو سعی می‌کنم از این گاوان شیرده در این امر کمک گیرم و چیزی از آن‌ها بیاموزم. زیرا ممکن است بدانی که من نیمی از صبح

خود را صرف صحبت با اینان نموده‌ام و آن‌ها در حال پاسخ دادن به من بودند ولی تو چرا آن‌ها را ناراحت کردی؟

اگر ما تغییر نکنیم و به صورت گاوان در نیاییم وارد ملکوت آسمان‌ها نخواهیم شد! زیرا ما باید از آن‌ها یک چیز بیاموزیم و آن نشخوار کردن است و به راستی که اگر بشر تمام جهان را به دست می‌آورد و تنها این یک چیز، یعنی نشخوار کردن را نمی‌آموخت چه نفعی به حال او داشت؟ وی در این صورت نمی‌توانست خود را از شر غم خود، آری از شر غم بزرگ خود که امروز آن را تنفر نامند، خلاص سازد. کیست که قلب و دهان و چشمانش امروز از تنفر لبریز نباشد. قلب و دهان و چشم تو نیز مملو از تنفر است ولی این گاوان را بنگرا!

چنین گفت واعظ سرکوه و آن‌گاه نظر خود را به سوی زرتشت برگردانید، زیرا تا آن موقع او با عشق مفرطی، تنها به گاوها می‌نگریست، ناگهان تغییر ماهیت داد و از ترس نعره زد: «این کسی که من با او حرف می‌زنم، کیست؟» و از جا پرید و ادامه داد:

«این مرد بدون نفرت است، این خود زرتشت، یعنی، فاتح تنفر عظیم است، این است چشم و دهان و قلب خود زرتشت و در حالی که این سخنان را می‌گفت، بر دست‌های کسی که با او حرف می‌زد با چشمانی اشک بار بوسه داد و در این حال رفتارش به کسی شبیه بود که به طور ناگهانی تحف و گنجینه‌هایی از آسمان بر او نازل شده باشد. گاوان، همه این وضع را تماشا کردند و متحیر شدند.

زرتشت گفت: «ای مرد عجیب و عزیز، از من حرف مزن!» و آن‌گاه

در حالی که مهربانی و نرمی خود را مهار می‌کرد، گفت: «ولی ابتدا از خودت سخن گو! آیا تو آن گدایی نیستی که به دلخواه خود گدایی پیشه ساخته‌ای و به یک‌بارگی تمام ثروت عظیم خود را به دور افکنده‌ای؟

آیا تو آن کسی نیستی که به یک‌بارگی از ثروتمندان شرمنده و به سوی فقیرترین کسان گریخته‌ای تا شاید بدان‌ها از فراوانی نعمت خود و قلب خود چیزی دهی؟ ولی آن‌ها تو را نپذیرفتند؟»

گدای داوطلب گفت: «می‌بینم که تو اطلاع داری که آن‌ها مرا نپذیرفته‌اند و از این رو من به سوی حیوانات و این گاوان آمده‌ام.»

زرتشت در حالی که حرف او را قطع می‌کرد گفت: «در آن جا تو آموختی که چه قدر خوب بخشیدن از خوب گرفتن مشکل‌تر است و همچنین آموختی که خوب بخشیدن هنری است و در واقع آخرین و زیرک‌ترین و ماهرانه‌ترین هنرهای مهربانی است!»

گدای داوطلب گفت: «به‌خصوص در این دوره که هر چه پست بود، سربلند و دسترسی به آن مشکل شده و به طریق خاص خودش، یعنی به طریق اوباش، متفرعن گردیده است.

زیرا تو واقعا می‌دانی که ساعت انقلاب بد و عظیم و تدریجی و طولانی اوباش و بندگان فرا رسیده است.

اکنون، نکویی و بذل و بخشش‌هایی جزئی، اوباش را به خشم می‌آورد و بگذار اغنیایی که ثروت‌شان از اندازه بیرون است مواظب خود باشند!

هر آن کس که همچون بطری شکم داری، گردنی بی اندازه تنگ

داشته باشد و قطره قطره محتویات خود را بیرون دهد امروزه گردنش را آزادانه می‌شکنند.

حرص، حسرت و حسادت تلخ، انتقام‌کشی غضبناک و تکبر اوباش، همه این‌ها را به چشم من ریخته‌اند، دیگر امروزه فقرا خوشبخت نیستند، ولی ملکوت آسمان‌ها اکنون به گاوان تعلق دارد.»

زرتشت در حالی که گاوانی را که با آشنایی هرچه تمام‌تر، مرد صلح‌جو را می‌بوییدند به عقب نگاه می‌داشت، خواست او را بیازماید، از این رو از وی پرسید: «و چرا ملکوت آسمان‌ها به اغنیا تعلق ندارد؟»

آن مرد جواب داد: «چرا می‌خواهی مرا بیازمایی؟ تو خود جواب این سؤال را بهتر از من می‌دانی. ای زرتشت، پس چیست که مرا به سوی فقرا کشید؟ آیا تنفر من از غنی‌ترین مردمان، یعنی از این اغنیای جنایتکار که با چشمانی سرد و افکاری شهوانی، منفعت خود را به هر طریق و وسیله‌ای که میسر باشد به چنگ می‌آورند، از این اوباشی که بوی تعفن آن‌ها به آسمان می‌رسد و از این توده زرین و مورد احترام که پدران‌شان، جیب بران و لاشخوران و کهنه‌چینیانی بوده‌اند و همسران‌شان شهوت پرست و فراموشکار و باگذشت بوده و هیچ کدام فاصله زیادی با فاحشگان نداشته‌اند، نیست؟

ولی، در صدر اوباش است و در ذیل اوباش! امروزه فقیر و غنی چه فرقی دارند؟ من امروز اختلافی بین آن‌ها نمی‌یابم، از این رو من دورتر و دورتر از آن‌ها گریختم تا به این گاوها رسیدم.»

مرد صلح‌جو چنین گفت و خود از کلماتش ناله کرد و خیس عرق

شد، طوری که گاوان، بار دیگر متحیر شدند ولی زرتشت همواره وی را می‌نگریست و کلمات تلخ او را می‌شنید و به صورت او می‌خندید و آرام آرام سر خود را تکان می‌داد و بالاخره گفت:

«ای واعظ سرکوه، هنگامی که تو چنین کلماتی را بر زبان می‌رانی به خود ظلم می‌کنی، زیرا دهان و چشم تو برای چنین کلماتی تلخ، ساخته نشده‌اند.

حتی تصور نمی‌کنم معده تو نیز یارای تحمل این همه تلخی را داشته باشد، در نظر معده تو همه این خشم و کینه و گفتارهای غضب‌آلود، زننده و مکروه‌اند، معده تو چیزهای ملایم‌تری را می‌طلبد، تو قصاب نیستی.

تو، به نظر من، بالعکس گیاهخوار و ریشه خوار می‌نمایی. شاید تو گندم را آرد کنی، ولی محققاً تو بالذات‌های جسمانی مخالفی و عسل را دوست می‌داری.»

گدای داوطلب در حالی که قلبش روشن شده بود، گفت: «تو، چه خوب باطن مرا حدس زده‌ای! من عسل را دوست دارم و گندم را آرد می‌کنم، زیرا آن چیزی را طالبم که طعمش شیرین باشد و نفس را پاک کند.

همچنین آن چیزی را خواستارم که وقت بگیرد و یک روز یا یک ماه کار برای تنبلان و خوش نشینان ایجاد کند!

به‌راستی این گاوان، در این فن از همه برترند، آن‌ها نشخوار کردن و دراز کشیدن در آفتاب را اختراع کرده‌اند، به علاوه از هرگونه فکر سنگینی که قلب را ناراحت می‌کند دوری جسته‌اند.»

زرتشت گفت: «برو! تو باید حیوانات مرا ببینی، باید عقاب من و مار مرا ملاقات کنی، چون مثل و مانند آن‌ها امروز دیگر در زمین یافت نمی‌شود.

بنگر، راه غار من از آن طرف است. امشب مهمان من باش و با حیوانات من درباره خوشبختی حیوانات سخن‌گوی تا من به منزل باز گردم. زیرا هم اکنون فریاد استغاثه‌ای مرا به سرعت به سوی خود می‌خواند. تو می‌توانی در خانه من عسل تازه، عسل زرین کندو را که چون یخ سرد است بیابی، از آن بخور!

ولی اکنون گاوهای خودت را ای مرد سرگردان و ای عزیز من، رها کن! گرچه ترک آن‌ها برای تو مشکل است، زیرا آنان عزیزترین دوستان و آموزگاران تو بوده‌اند.»

گدای داوطلب گفت:

«تنها یکی هست که من از این گاوان بیش‌تر دوست می‌دارم و آن هم ای زرتشت، تویی که خوبی و حتی بهتر از یک گاو هستی!»

زرتشت با شیطنت فریاد برداشت: «دور شو! زود به راه بیفت، ای چاپلوس! چرا تو می‌خواهی مرا با چنین مدبحه‌سراییه‌ها و با عسل تملق خود خراب کنی؟»

و بار دیگر فریاد زد: «از من دور شو! برو!» و در این حال عصای خود را به سوی گدای مهربان هدف گرفت و او هم به سرعت از جلوی او گریخت.

سایه

ولی هنوز گدای داوطلب با عجله دور نشده و زرتشت دوباره تنهایی خویش را باز نیافته بود که از پشت سر خود صدایی شنید که می‌گفت: «بایست! زرتشت، صبر کن! صبر کن! این منم ای زرتشت، من سایه توام!» ولی زرتشت نایستاد، زیرا ناگهان از این شلوغی و اجتماع مردم در کوه‌های خود غضبناک و خشمگین شد و به خود گفت: «پس کج انزوای من به کجا رفته است؟

واقعاً این دیگر بیش از حد تحمل من است، این کوه‌ها پر از مردم شده است. قلمرو من دیگر در این جهان وجود خارجی ندارد. من احتیاج به کوه‌های جدیدی دارم.

سایه من مرا می‌خواند، چه اهمیتی برای سایه من دارد؟ بگذار او

مرا دنبال کند! من از او می‌گیریم.» زرتشت با خود چنین گفت و دوید. ولی آن کسی که در پی او بود، وی را دنبال کرد، به طوری که به زودی سه نفر به دنبال هم می‌دویدند. زیرا گدای داوطلب در جلو بود بعد زرتشت می‌آمد و سومی و آخرین آن‌ها سایه او بود. هنوز راه زیادی را بدین نحو نسپرده بودند که ناگهان زرتشت متوجه دیوانگی خود شده و یک‌باره تمام خشم و تنفر را از خود به دور افکند و گفت: «چه طور! آیا همواره عجیب‌ترین چیزها به ما مقدسان و منزویان سالخورده روی ننموده است؟»

به راستی که حماقت من در کوهستان، رو به فزونی گذاشته است! اکنون من شش پای پر سر و صدای حمقا را که پشت سر هم روان‌اند به گوش خویش می‌شنوم!

ولی آیا ممکن است زرتشت از سایه خود بترسد؟ به علاوه من تصور می‌کنم که سایه‌ام را پاهایی طویل تر از من باشد.»

زرتشت چنین گفت و با چشم و دل، هر دو خندید، آن‌گاه ایستاد و به قدری با سرعت، دور خود روی پاشنه‌های خود چرخید که تقریباً سایه و تعاقب‌کننده خود را که بسیار ضعیف بود به زمین زد، زیرا چون زرتشت به دقت بدو نگرست ناگهان مثل این که شبیحی را دیده باشد ترسید. زیرا تعقیب‌کننده او فوق‌العاده باریک و سیاه و تو خالی و خسته به نظر می‌آمد.

زرتشت از او با تغییر پرسید: «تو چیستی؟ و در این جا چه می‌کنی؟ و چرا تو، خود را سایه من می‌نامی؟ من از تو خوشم نمی‌آید!»
سایه جواب داد: «از این که این منم، مرا ببخشای! و اگر از من

خوشت نمی‌آید، من تو را و سلیقه خوبت را دعوت می‌کنم که تغییر عقیده دهی!

من سرگردانی هستم که راه درازی را پشت پاشنه تو طی نموده و همواره در راه بوده‌ام بدون این که مقصدی و منزلی داشته باشم، به طوری که به راستی خیلی کم مانده است که هم طراز یهودی سرگردان شوم و تنها فرق بین من و او فعلاً این است که من نه جاویدانم و نه یهودی.

چه طور؟ آیا من باید دائماً در راه باشم؟ آیا من باید همواره توسط هر بادی رانده شوم و همیشه ناپایدار و متواری باشم؟ ای زمین، بیش از حد برای من گرد شده‌ای!

من به روی هر سطحی چون گرد و غبار خسته نشسته و بر روی آینه‌ها و قاب‌های شیشه به خواب رفته‌ام. همه از من می‌ستانند و هیچ‌کس چیزی به من نمی‌دهد، من روز به روز لاغرتر شده و به تدریج تبدیل به یک سایه گردیده‌ام.

و پشت سر تو ای زرتشت، درازترین راه‌ها را طی کرده‌ام و گرچه خود را از تو مخفی داشته‌ام، با این همه بهترین سایه تو بوده‌ام و هرکجا تو نشسته‌ای من هم نشسته‌ام.

با تو، من دورترین و سردترین جهان‌ها را همچون شبیحی که با میل بر بام‌های زمستانی و پر برف راه می‌پیماید، گشته‌ام.

با تو، من در شریرترین، حرام‌ترین و دورترین چیزها نفوذ کرده‌ام و اگر مرا تقوایی هست، بی‌باکی از هرگونه محرمات است.

با تو، من آن چه قلبم بدان احترام می‌گذاشت، زیر پا گذاشته‌ام و هر

اثر و تصویری که برای خود ترسیم کرده بودم به دور افکنده‌ام، خطرناک‌ترین امیالم را دنبال کرده‌ام، به راستی من از هرگونه جرم و جنایتی گذشته‌ام.

با تو، من اعتقاد به کلمات و ارزش‌ها و اسامی بزرگ را از یاد برده‌ام، هنگامی که شیطان، پوست خود را می‌کند آیا نام خود را نیز حذف نمی‌کند؟ زیرا مگر نام، چیزی جز پوست است و از کجا که حتی خود شیطان هم جز پوست چیزی نباشد؟

و من در باطن به خود گفتم: «هیچ چیزی راست نیست، همه چیز مجاز است». من بارها خود را با سر و قلب، هر دو، در سردترین آب‌ها افکنده‌ام و در اثر این کار، برهنه و سرخ همچون خرچنگ شده‌ام.

آه! که همه خوبی من و شرم من و همه اعتقاد من به خوبی به کجا شده‌اند؟

آه! که آن معصومیت مزورانه‌ای که من یک بار داشتم، آن معصومیتی که متعلق به خوبان و دروغ‌های شریف آنان است، به کجا رفته است؟

اغلب من، واقعاً از نزدیک حقیقت را دنبال کرده‌ام و به پاشنه‌های آن خیلی نزدیک شده‌ام، آن‌گاه حقیقت سر مرا با مهمیز کوفته است. بعضی اوقات من تصور می‌کردم که دروغ گفته‌ام و همان وقت بود که من به حقیقتی برخورد کرده بودم.

بسیاری چیزها بر من آشکار شد. اکنون دیگر من اهمیتی نمی‌دهم هیچ یک از آن چیزهایی را که من دوست می‌دارم باقی نمانده‌اند، اکنون چگونه من می‌توانم خود را دوست نداشته باشم؟ آن چه من

می‌خواهم این است که: «با آن‌طور که می‌خواهم زندگی کنم یا اگر میسر نشود اصولاً زندگی نکنم؟» و مقدس‌ترین اشخاص هم همین را خواهان است ولی دریغاً! چگونه است که هنوز من زندگی را دوست می‌دارم؟

آیا مرا مقصدی هست؟ آیا بندری هست که برای رسیدن به آن، من بادبان برافراشته باشم؟

باد مناسب؟ ولی تنها آن کسی که می‌داند به کجا روان است می‌داند کدام باد مناسب و کدام باد مفید است؟

برای من چه باقی مانده؟ تنها یک قلب فرسوده و جسور. یک اراده ناپایدار، بال‌های متشنج و یک ستون فقرات شکسته!

ای زرتشت، آیا می‌دانی که این جست‌وجو برای رسیدن به سر منزل مقصود، مرا چگونه خسته و خورده و تحلیل برده است؟

«سر منزل مقصود من کجاست؟! این است آن چه من پرسیده‌ام و جست‌وجو هم می‌جویم و آن را تاکنون نیافته‌ام. ای همه جای جاودانی! ای هیچ جای جاودانی! ای بیهوده و عبث جاودانی!»

بدین سان سایه صحبت کرد و صورت زرتشت از کلمات او کشیده شد و بالاخره با غمگینی هرچه تمام‌تر گفت: «حقا که تو سایه منی! خطر متوجه به تو کوچک و ناچیز نیست، ای شخص سرگردان و ای روح آزاد، تو روز بدی داشته‌ای، مواظب باش که شبی بدتر از روزت در انتظار تو نباشد.

برای کسانی چون تو ناپایدار، حتی زندانی شدن نیز خود سعادت است. آیا هرگز دیده‌ای چگونه جانیان و آدم‌کشان در زندان راحت

می خسبند؟ آن‌ها آرام می‌خوابند و از حفاظت و امنیت جدید خود لذت می‌برند.

مواظب باش، مبادا یک مذهب محدود، تو را به دام بکشد و دچار رؤیایی سخت و محدود سازد! زیرا اکنون آنچه محدود و شدید است تو را به سوی خود جذب می‌کند.

تو هدف خود را از دست داده‌ای، دریغا! چه طور می‌توانی از فقد این گمشده، خود را تسلی دهی؟ با از دست دادن هدف، تو حتی راه خود را نیز گم کرده‌ای.

ای سرگردان بیچاره، ای شخص احساساتی! ای پروانه‌وامانده! آیا می‌خواهی امشب یک محل آسایش و یک منزل داشته باشی؟ اگر چنین است به سوی غار من رو!

راه غار من از آن طرف است. اکنون من باید به سرعت از تو دور شوم. هم اکنون مثل این است که سایه‌ای بر من افتاده است.

من تنها خواهم دوید تا شاید دوباره دور من روشن شود! برای رسیدن بدین مقصود، من باید هنوز راه طویل و خطرناکی را طی کنم. ولی شب در منزل من مجلس جشنی بر پا خواهد بود.

چنین گفت زرتشت.

هنگام ظهر

و زرتشت دوید و دوید و دیگر کسی را نیافت بلکه هر کجا می‌نگریست جز خود کسی را نمی‌دید و از این روز تنهایی خود خوشحال شده و با لذت آن را نوشید در حالی که هر لحظه، افکار بهتری بر او وارد می‌شد.

در حوالی ظهر هنگامی که خورشید درست بالای سر زرتشت قرار داشت، وی از کنار درخت کهن‌سالی، خم شده و پرگه که در اثر عشق شدید درخت تاکی که او را با محبت در آغوش می‌فشرد از نظر خودش هم پنهان شده بود، گذشت. از این درخت، انگورهای زرین فراوانی آویخته بودند و به شکلی جذاب، شخص سرگردان را به سوی خود می‌خواندند.

آن‌گاه زرتشت میل کرد که تشنگی خفیف خود را با فشردن یک خوشه انگور فرو نشانند ولی به محض این که دستش را به سوی خوشه‌ای برد احساس میلی دیگر و قوی‌تر نمود، بدین معنی که میل کرد در پهلوی این درخت در حوالی ظهر کامل دراز کشد و به خواب رود.

و زرتشت چنین کرد و هنوز روی زمین و در میان آرامش و سرپوش سبزه پرگل، دراز نکشیده بود که تشنگی خفیف خود را فراموش کرد و خوابش در ربود. زیرا همان‌طور که خود می‌گفت: «همواره یک چیز، مهم‌تر از یک چیز دیگر است.» ولی چشمان او همچنان باز ماند زیرا از دیدن و تحسین کردن درخت و عشق شدید تاک نسبت به آن، خسته نمی‌شد، در حالی که زرتشت به خواب می‌رفت با خود چنین گفت:

«عجب صلح و آرامشی! آیا جهان در این لحظه به سر حد کمال نرسیده است؟ مرا چه دست داده؟»

همان‌طور که باد لطیف نادیده بر روی سطح منقوش دریا با سبکی هرچه تمام‌تر می‌رقصد و می‌گذرد، خواب نیز بر روی من می‌رقصد. ولی چشمان مرا به هم نمی‌آورد و روح مرا بیدار نگاه می‌دارد. به راستی که این خواب سبک است و بال دارد!

نمی‌دانم چگونه او مرا مسحور کرده است. این خواب با دستی نوازنده، ضمیر مرا نوازش می‌دهد و مرا پایبند می‌سازد. آری او مرا پایبند و مقید می‌سازد به طوری که روح من خود را می‌گسترده؛

چه قدر روح عجیب من خسته و کند شده است! آیا شب

استراحت هفتگی او به هنگام ظهر فرا رسیده است؟

روح عجیب من بیش از پیش خود را می‌گسترده و دراز می‌کشد و آرام می‌خسبد! چه بسا چیزهای خوب که او هم اکنون چشیده است، این افسردگی طلایی، او را در فشار گذاشته است و او دهان کجی می‌کند!

همان‌طور که یک کشتی، چون از مسافرت‌های طولانی و دریای مشکوک خسته شد و به آرام‌ترین بندرگاه‌ها وارد شد به سوی زمین میل می‌کند زیرا آن را باوفا تر از دریا می‌یابد.

همان‌طور که چنین کشتی‌ای، خود را به سوی زمین می‌برد و خود را بدان می‌چسباند، به طوری که حتی یک تار عنکبوت بدان نازکی برای اتصال او به زمین، کافی است و طنابی محکم تر از آن رشته نازک، لازم ندارد.

همان‌طور هم من اکنون در آرام‌ترین بندرگاه‌ام، در مجاورت زمین با وفا و مطمئن در حالی که با نازک‌ترین تارها بدو متصل شده‌ام، استراحت می‌کنم.

ای سعادت؟ ای خوشبختی! ای کاش تو ای روح من، نغمه سرایی می‌کردی! تو در چمن غنوده‌ای! ولی این لحظه آن ساعت مخفی و سنگینی است که در آن حتی شبانان نیز نای خود را نمی‌نوازند.

پس آرام باش! ظهر گرم بر مزارع غنوده است. مخوان! آرام باش! جهان تکمیل می‌شود.

مخوان ای روح من و ای مرغ چمن! ساکت باش! ظهر پیر خفته است و لبان او حرکت می‌کند. تغییری بر قیافه او دست می‌دهد.

سعادت او چون خدایی می خندد. آرام باش!

یک بار به خود چنین گفتم: «چه قدر به دست آوردن سعادت سهل است!» و خود را بسیار دانا پنداشتم ولی این کفر بود و هم اکنون من به این امر پی برده‌ام. احمق‌های دانا بهتر از این سخن می‌گویند.

نه! ولی جزئی‌ترین، ملایم‌ترین و سبک‌ترین چیز، حرکت ضعیف یک بزمجه، یک نفس، یک نظر، یک لحظه و یک چیز کوچک، بهترین نوع سعادت را به وجود می‌آورد. آرام!

مرا چه شده است؟ عجب! آیا زمان از این جا گریخته است؟ آیا من در چاه‌های ابدیت فرو افتاده‌ام؟

مرا چه شده است؟ آرام! آیا به قلب من خنجر خورده؟ به قلبم؟ ای قلب من پس از چنین سعادت و چنین زخمی، بشکن! بشکن! چه طور؟ آیا هم اکنون جهان به سر حد کمال نرسیده است؟ و گرد و پخته نگردیده است؟ این کره گرد و زرین به کجا پرواز کرده است؟ بگذار من به دنبال او بدم! آرام!

در این جا زرتشت خود را گسترد و دانست که خفته است! و به خود گفت: «برخیز! برخیز! ای مرد خفته، ای خفته ظهر هنگام، برخیز! برخیز! ای پاهای پیر!

زمان حرکت فرا رسیده و حتی کمی هم دیر شده است. هنوز راه‌های درازی در پیش روی تو باقی است!

اکنون به قدر کافی خفته‌ای! چه قدر این خواب تو طول کشیده است؟ نیمی از ابدیت. برخیز! برخیز! ای قلب پیر، بعد از چنین خوابی دیگر چه قدر وقت برای بیدار شدن می‌خواهی؟»

در همین حال بار دیگر خواب، او را در ربود و روح او در مقابل وی مقاومت کرد و از خود دفاع نمود و آرامید. «آه بگذار من بیارامم! ساکت باش! آیا جهان در این لحظه تکمیل نگردیده است؟ آه از این کره گرد و زرین!» و زرتشت به خود گفت: «برخیز! ای دزد کوچک، ای دزد وقت، چه طور می‌خواهی همواره لم داده و خمیازه و آه بکشی و در چاه‌های عمیق فرو افتی؟ تو کیستی ای روح من؟»

و در این جا او به ترس افتاد، زیرا شعاع خورشید در آسمان بر روی صورت او افتاد، زرتشت در حالی که آه می‌کشید نشست و گفت:

«ای آسمان بالای سر من، تو مرا می‌نگری؟ تو به روح عجیب من گوش می‌دهی؟ کی تو، این قطره شب‌نمی را که بر همه چیزهای زمینی فرو افتاده است خواهی نوشید؟ کی این روح عجیب مرا خواهی نوشید؟ ای قنات ابدیت و ای پرتگاه وحشتناک و خندان ظهر، چه وقت تو، روح مرا خواهی نوشید و به خود باز خواهی گرداند؟»

چنین گفت زرتشت و از محل استراحت خود، نزدیک درخت به سان کسی که از مستی عجیبی برخوردار است و عجب! هنوز خورشید در وسط آسمان، بالای سر او قرار داشت. بنابراین شخص می‌توانست حدس زند که زرتشت مدت طولانی نیارمیده است.

سلام

مدتی از ظهر گذشته بود که زرتشت پس از جست و جوی بیهوده و سرگردانی بسیار، بالاخره به غار خویش بازگشت. ولی چون به نزدیک غار خود رسید و بیش از بیست قدم با آن فاصله نداشت مجدداً آن چیزی که زرتشت از همه کم تر انتظارش را داشت به وقوع پیوست؛ یعنی، دوباره فریاد استغاثهٔ عظیم را شنید و عجباً! این بار این فریاد از داخل غارش می آمد.

ولی این فریاد فریاد استغاثه‌ای طویل، عجیب و گوناگون بود و زرتشت به وضوح می توانست تشخیص دهد این فریاد از به هم آمیختن صداهای بسیاری تشکیل یافته است، گرچه وقتی انسان از دور آن را می شنید به نظر فریاد واحدی می آمد.

آن‌گاه زرتشت با شتاب وارد غار خود شد و عجب صحنه‌ی نمایشی، بعد از این پیش پرده در انتظار او بود! در داخل غار همه آن کسانی که وی در راه خود دیده بود با هم نشسته بودند، پادشاه سمت راست و پادشاه سمت چپ، جادوگر پیر و پاپ و گدای داوطلب و سایه و مرد وجدانی معنوی و فالگیر و خر، همه در آن جا جمع بودند. زشت‌ترین مرد بر سر خود تاجی نهاده و با دو کمر بند ارغوانی خود را مزین ساخته بود، زیرا مانند همه مردمان زشت او هم دوست داشت خود را بیاراید و زینت دهد. در میان این اجتماع غم‌انگیز، عقاب زرتشت خود را جمع کرده و ناراحت ایستاده بود، زیرا از او سؤالاتی پی‌درپی می‌شد که تکبر او برای آن‌ها پاسخی حاضر نداشت، در حالی که مار دانا از گردن او آویخته بود.

تمام این‌ها را زرتشت با حیرت دید، آن‌گاه او یک‌ایک میهمانان خود را با نظر کنج‌کاوی آمیخته به احترامی ورنانداز کرد و ضمیر آنان را خواند و دوباره متعجب شد. در این میان تمام اجتماع از جایگاه‌های خود به پا خواستند و به احترام به انتظار ایستادند تا شاید زرتشت بخواهد سخنی گوید و زرتشت چنین گفت:

«ای مردمان مأیوس و ای مردمان عجیب! معلوم می‌شود صدای استغاثه شما بود که من می‌شنیدم؟»

و به علاوه اکنون من می‌دانم آن چه را در تمام مدت روز بیهوده در جست‌وجوی آن بودم، یعنی عالی‌مرد را کجا می‌توان یافت. معلوم می‌شود عالی‌مرد در غار من نشسته است! ولی از چه رو من متعجب شده‌ام؟ آیا خود من او را با تقدیمی‌های عسل و جذبه‌های زیرکانه

سعادت و خوشبختی به سوی خویش نکشیده‌ام؟ ولی با این همه چنین به نظر می‌آید که شما با هم سازگار نیستید و شمایی که فریاد استغاثه برداشته‌اید حتی در همین حالی که با هم نشسته‌اید یکدیگر را می‌آزاید و موجب عصبانی کردن یکدیگر می‌شوید.

ابتدا باید یک مقلد بشاش یا یک رقاص یا یک مرد گیج دیوانه‌نما و یک دختر پر سر و صدا یا یک پیر احمق و پلید ظاهر شود که شما را دوباره به خنده وا دارد. عقیده شما چیست؟

ای مأیوسان، مرا ببخشید اگر در حضور شما درباره چنین امور جزئی که واقعاً شایسته و لایق میهمانانی چون شما نیست، سخن می‌رانم! ولی شما نمی‌دانید چه چیز موجب تشجیع و تهور قلب من شده است.

مرا ببخشید! ولی خود شما و حالت شماست که مرا تشجیع می‌کند، زیرا هر کس وقتی چشمش به ناامیدی می‌افتد متهور می‌گردد. برای تشویق یک مرد ناامید، هر کسی خود را به اندازه کافی قوی فرض می‌کند.

ای میهمانان مکرم و معزز، این نیرو را شما به من داده‌اید و انصافاً که هدیه خوبی به من داده‌اید! این واقعاً هدیه بی‌آلایش یک میهمان است! اکنون که چنین است، خشمگین مشوید، اگر من هم چیزی که به خودم تعلق دارد به شما تقدیم کنم.

این جا قلمرو من و محیط فرمانروایی من است، ولی هر آن چه مراسم امشب از آن شما خواهد بود. حیوانات من کمر خدمت شما

را به میان خواهند بست. و غار من مأمن و استراحتگاه شما خواهد بود.

در خانه من هیچکس مأیوس نخواهد شد، در محفظه‌های غارم، من هرکسی را از حیوانات وحشی خود در امان نگاه خواهم داشت و تأمین، اولین هدیه من به شماست.

ولی دومین هدیه من به شما، انگشت کوچکم است و چون شما آن را به دست آورید همگی دستم را هم بگیرید! آری، و قلبم را هم با آن تصرف کنید! ای دوستان و ای میهمانانم خوش آمدید! این جا خانه خودتان است.»

زرتشت چنین گفت و از فرط عشق و خباثت خندید. بعد از این تهنیت و خوش باش میهمانانش بار دیگر تعظیم کردند و به احترام زرتشت سکوت کردند و شاه سمت راست بدین نحو بدو پاسخ داد: «ای زرتشت، از طرزی که تو دست خود را به ما تقدیم کردی و از طرز تهنیت و خوش‌باشت، ما تو را شناختیم. تو خود را در مقابل ما حقیر نمودی و حتی تقریباً احترام ما را نسبت به خود از بین بردی.

ولی کیست که چون تو بتواند خود را با این همه غرور حقیر سازد؟ این است آن چه ما را سر بلند می‌سازد و این برای قلب‌ها و چشم‌های ما، نوشیدنی گوارایی است.

اگر برای دیدن همین هم باشد ما حاضریم حتی کوه‌های شامخ‌تری را صعود کنیم، زیرا ما چون سیاحان کنجکاو به سوی تو آمده‌ایم و مشتاق دیدن آن چه موجب درخشش چشم‌های کم نور است، هستیم.

و بنگر! تمام فریادهای استغاثه ما دیگر امری گذشته و فراموش شده است. هم اکنون روح و قلب ما باز و مسحور شده‌اند و تهور ما برای لاقید شدن چیزی کم ندارد!

ای زرتشت، هیچ چیزی که در زمین می‌روید مانند یک اراده نیرومند و شامخ به انسان لذت نمی‌دهد. چنین اراده‌ای، زیباترین نوع نباتات است. یک منظره عظیم را یکی از چنین درخت‌ها، تر و تازه می‌سازد.

ای زرتشت، من چنین کسی را به درخت کاج تشبیه می‌کنم که همچون تو، بلند، ساکت، سخت و منفرد می‌روید و چوبش از بهترین و نرم‌ترین و عالی‌ترین چوب‌هاست.

ولی مهم‌تر از همه این است که چنین درختی شاخه‌های سبز و نیرومند خود را به اطراف قلمرو خود می‌گسترده و از باد و هوا و از هر آن چه به مکان‌های بلند آشناست، سوالات قوی و نیرومند می‌کند. و خود او به این پرسش‌ها، پاسخ‌هایی قوی و فاتحانه می‌دهد.

کیست که برای زیارت چنین درختانی از کوه‌های بلند بالا نرود؟

ای زرتشت، درخت تو حتی شخصی عزادار و شکست خورده را نیز شاد می‌سازد. یک اشتیاق عظیم بر می‌خیزد و بسیاری از مردم آموخته‌اند که بپرسند زرتشت کیست؟

و در گوش هرکسی از معتکفان و منزویان که تراز آواز خود و غسل خود چکانیده باشی، یک یک و دو دو، همه، ناگهان با خود می‌گویند: «آیا هنوز زرتشت زنده است؟ دیگر زندگی قابل زیستن نیست. همه چیز یکسان است و همه چیز بیهوده است، مگر در صورتی که ما

با زرتشت زندگی کنیم!»

بسیاری از مردم می پرسند: «چرا او که مدت هاست خود را اعلام کرده، ظهور نمی کند؟ آیا او را تنهایی دریده است؟ آیا ما باید به سوی او برویم؟ اکنون چنین شده است که انزوا نیز بیش از حد پخته شده و مانند قبری که بشکافد و دفینه خود را بیرون دهد او نیز خواهد شکفت. همه جا انسان به کسانی که صعود کرده اند برمی خورد.»

ای زرتشت، اکنون امواج برمی خیزند و بالاتر و بالاتر به سوی کوه تو می آیند و هر قدر ارتفاع تو بلند باشد، بسیاری از مردم باید به سوی تو برخیزند، زورق تو مدت زیادی بالای سیل نخواهد ماند!

و این که ما مایوسان، هم اکنون به غار تو آمده ایم و دیگر ناامید و مایوس نیستیم، نشانه و علامت این است که از ما بهترانی در راه هستند و به سوی تو می آیند.

برای همه کسانی که اشتیاق عظیم و نفرت عظیم و سیری عظیم دارند، برای همه آنهایی که نمی خواهند زنده بمانند مگر در صورتی که دوباره، امیدواری یابند، بدین معنی که تو، ای زرتشت، به آنان امیدواری عظیم را بیاموزی! برای همه این کسان، تنها در راه تو است که آخرین بقایای خداوند را می توان یافت.»

پادشاه سمت راست چنین گفت و دست زرتشت را گرفت تا ببوسد، ولی زرتشت او را به یک سوزد و ترسان، ساکت و با عجله مانند کسی که می خواهد به کشورهای دور دست بگریزد خود را عقب کشید.

ولی بعد از چند لحظه، دگر بار در میان میهمانان خود آمد و با

چشمانی پرسش آمیز، نظر دقیقی به آنها افکند و گفت: «میهمانان من، ای عالی مردان، من با شما به زبان آلمانی ساده و با صراحت سخن خواهم گفت. من برای خاطر شما نیستم که در این کوهها انتظار می کشم.»

زرتشت ادامه داد: «به راستی که شما، همه، ممکن است عالی مرد باشید ولی برای من، یعنی، برای سنگدلی که اکنون بی صدا در باطن من است ولی همیشه ساکت نیست، شما به اندازه کافی قوی و عالی نیستید.

و حتی اگر شما به من هم متعلق باشید تعلق شما به من مانند تعلق دست راست من به من نخواهد بود، زیرا هر آنکس که بر پاهای بیمار و ضعیف، چون شما راه می رود بیش از هر چیزی خواه او خود بداند یا آن را از خود پنهان دارد، مایل است مورد ترحم قرار گیرد.

ولی من بر بازوان خود و پاهای خود رحم نمی آورم و جنگجویان خود را نیز امان نمی دهم. پس شما چگونه لیاقت و شایستگی شرکت در جنگ مرا خواهید داشت؟

با شما، من تمام امکان فتح و پیروزی را از دست خواهم داد و بسیاری از شما به محض شنیدن صدای بلند طبل های من از ترس، بر زمین نقش خواهید بست.

به علاوه شما در نظر من به اندازه کافی زیبا نیستید و از والدین خوبی به دنیا نیامده اید. من برای شرایع خود احتیاج به آینه هایی روشن و صاف دارم؛ بر روی سطوح شما تصویر من شکل حقیقی خود را از دست خواهد داد.

بر شانه‌های شما بار بسیار و خاطرات بسیار نهاده شده است و بسیاری فقیران شریر در سوراخ‌ها و گوشه‌های روح شما در کمین نشسته‌اند. در باطن و ضمیر شما، اوباش مخفی شده‌اند.

و گرچه از نژاد والا و والاتر باشید، باز هم بسیاری چیزها در ضمیر شما هست که کج و بدریخت است و هیچ آهنگری در جهان قادر نخواهد بود شما را با پتک خود راست و خوش قواره سازد.

شما، تنها، پل‌هایی هستید، ای کاش مردمانی عالی‌تر، از روی شما بدان سوی پرتگاه می‌گذشتند! شما پلکانی بیش نیستید. از این رو نسبت به کسی که از روی شما به سوی ارتفاعات خود بگذرد، عصبانی نشوید!

روزی ممکن است از تخمه شما یک فرزند واقعی و یک وارث کاملی برای من برخیزد، ولی برای فرارسیدن چنین روزی هنوز مدت درازی در پیش داریم. شما آن کسانی نیستید که به آن‌ها اسم من و ارثیه من تعلق دارد.

برای خاطر شما نیست که من در این کوه‌ها انتظار می‌کشم و با شما نیست که من برای آخرین بار نزول خواهم کرد. شما به سوی من همچون نشانه‌ها و علائمی آمده‌اید که مردانی عالی‌تر از شما به سوی من در راه هستند.

من برای مردانی با اشتیاق عظیم و نفرت عظیم و سیری عظیم که شما آن‌ها را بتایای خداوند خوانده‌اید، انتظار نمی‌کشم. نه! نه! و باز هم نه! زیرا انتظار من در این کوه‌ها، برای کسان دیگری است و بدون آن‌ها من یک قدم هم به سوی نزول، بر نخواهم داشت.

من در انتظار مردان عالی‌تری هستم که قوی‌تر، پیروزمندتر و بشاش‌تر از شما باشند و روح و جسمی چهارشانه داشته باشند. من در انتظار ورود شیران خندان هستم.

ای دوستان و ای میهمانان من و ای مردان عجیب! آیا شما چیزی درباره اطفال من شنیده‌اید؟ و آیا اطلاع دارید که آن‌ها در راه به سوی من هستند یا نه؟

به من راجع به باغ‌هایم، راجع به جزایر فرح‌انگیزم و راجع به نژاد نو و زیبایم خبری دهید! چرا درباره آن با من سخن نمی‌گویید؟

این هدیه را من از شما خواهانم که مرا از حال کودکانم با خبر سازید. برای چنین هدفی، من غنی هستم و برای رسیدن به چنین هدفی من خود را فقیر ساخته‌ام و چیست تا در راه رسیدن بدین مقصود نداده باشم؟

و چیست تا برای یک چیز، برای این کودکان، برای این نباتات زنده و این درختان اراده‌ام و برای بلندترین امیدم ندهم؟»

چنین گفت زرتشت و آن‌گاه ساکت شد، زیرا ناگهان اشتیاق و آرزویش بر او فرود آمد، و او چشم‌ها و دهان خود را در مقابل تشنجات قلب خود فرو بست و همه میهمانانش هم ساکت ماندند و بی حرکت ایستادند و متحیر بودند، چه کنند؟ تنها فالگیر بود که با دست‌ها و چهره‌اش علائمی می‌ساخت.

شام

در این موقع فالگیر، خوش باش زرتشت را به میهمانانش قطع کرد و مانند کسی که عجله دارد خود را به صف جلو رساند، دست زرتشت را فشرد و فریاد برداشت: «ولی ای زرتشت، تو خود گفته‌ای: «همواره یک چیز لازم‌تر از چیز دیگر است.» بنگر! هم اکنون یک چیز برای من از هر چیز دیگر لازم‌تر است و آن، یک کلام به موقع است، آیا تو مرا به شام دعوت نکرده‌ای؟ و در این جا بسیاری اشخاص هستند که همه از راه‌های دور رسیده‌اند و البته، تو قصد نداری با سخنان خودت ما را اطعام کنی؟

به علاوه به عقیده من شما، همه بیش از حد درباره مردن از سرما و غرق شدن و خفه شدن و سایر خطرات جسمی فکر کرده‌اید، ولی

هیچ یک دربارهٔ خطر متوجه به من، یعنی خطر مرگ از گرسنگی سخن نگفته‌اید.»

فالگیر چنین گفت.

چون حیوانات زرتشت این سخن را شنیدند از آن جا گریختند، زیرا آن‌ها می‌دیدند که آن چه آن روز آن‌ها تهیه و با خود به غار آورده‌اند حتی کفاف پر کردن شکم این فالگیر تنها را هم نمی‌دهد. فالگیر به سخن خود ادامه داد و گفت: «و البته این امر شامل مردن از تشنگی نیز می‌شود و گرچه من صدای زمزمهٔ آب فراوان و دائمی را مانند سخنان عقل، به گوش خود می‌شنوم ولی چیزی که من طالب آنم شراب است؛

همه کس چون زرتشت، تنها آب خور به دنیا نیامده و به علاوه آب برای خستگان و پژمردگان خوب نیست، برای ما شراب لازم است، شراب است که به سرعت بهبود می‌بخشد و سلامتی را باز می‌گرداند.»

در این حال چون فالگیر شراب خواست چنین اتفاق افتاد که شاه سمت چپ که تاکنون ساکت بود مجالی برای سخن یافت و گفت: «شراب را ما تهیه کرده‌ایم، منظورم از ما، من و برادرم پادشاه سمت راست است، ما به اندازهٔ کافی شراب با خود آورده‌ایم. در واقع یک بار الاغ کامل، شراب داریم و از این رو چیزی جز نان کم نداریم.»

زرتشت گفت: «نان!» سپس خندید و افزود: «نان را واقعاً تنها منزویان و معتکفان، کسر دارند؛

ولی مرد واقعی تنها با نان زندگی نمی‌کند بلکه از گوشت بره‌های

لذیذ تغذیه می‌کند و من، هم اکنون دو بره حاضر دارم، آن‌ها را فوراً می‌کشیم و با تشنگ کباب می‌کنیم زیرا من طعم تشنگ را دوست دارم و علاوه بر این، ریشه‌ها و میوه‌های درختان عالی که لایق بهترین شکم پرستان و پیروان اپیغور است نیز در این جا کمیاب نیست. فندق کافی و معماهای دیگر هم برای شکستن به قدر کافی موجود است. بدین نحو ما می‌توانیم در مدت کوتاهی شام عالی فراهم آوریم، ولی آن کس که می‌خواهد با ما هم غذا شود باید خود نیز در کار آماده ساختن غذا سهیم شود، پادشاهان هم به همین ترتیب، زیرا در خانهٔ زرتشت، برای یک پادشاه هم، آشپزی کردن عار نیست.»

با این پیشنهاد به استثنای گدای داوطلب که مخالف شراب و کباب و ادویه‌جات بود، همه موافقت کردند.

گدای داوطلب با تمسخر گفت: «اکنون گوش به زرتشت شکم پرست دهید، آیا کسی به غارها و کوه‌های بلند به منظور خوردن چنین غذاهایی، روی می‌آورد؟ اکنون واقعاً معنای آن چه، او یک بار به ما تعلیم می‌داد: "درود بر فقر معتدل باد!" را می‌فهمم و درک می‌کنم چرا که او قصد داشت گدایی را از جهان براندازد.»

زرتشت پاسخ داد: «تو هم ای مرد عالی مقام، چون من شاد و خوش و نسبت به عادت خود راستگو و بی‌شائبه باش! اگر این امر تو را خوشحال تواند ساخت که گندم خود را آرد کنی و آب بنوشی و پخت و پز خود را تحسین کنی، همان را بکن!

من تنها برای کسانی که از من هستند قانون‌ام و برای همه کس قانون نیستم. ولی هر آن کس که به من تعلق دارد، باید استخوان‌هایی

قوی و پاهایی چابک داشته باشد و در حال جنگیدن و جشن گرفتن، هر دو، بشاش و از گرفتگی بیزار باشد و خیال‌باف نباشد و برای سخت‌ترین کارها چون برای جشن، حاضر و آماده و سالم و کامل باشد.

بهترین همه چیزها به من و کسان من تعلق خواهد داشت و اگر این‌ها به ما داده نشوند آن‌ها را به زور خواهیم گرفت، بهترین غذا، صاف‌ترین آسمان‌ها، قوی‌ترین افکار و زیباترین زنان از آن ما خواهند بود.»

زرتشت چنین گفت ولی پادشاه سمت راست جواب داد:

«عجیب است! آیا هرگز چنین چیزهای زیرکانه‌ای تاکنون از دهان یک دانا بیرون آمده است؟ و به راستی، این سخنان از یک مرد دانا عجیب به نظر می‌آید، به خصوص اگر وی باهوش باشد و خر و بلید نباشد!»

پادشاه دست راست چنین گفت و متحیر ماند، ولی خر به این سخنان با عرعر شیرانه‌ای پاسخ داد و بدین نحو آن شام بلندی که در تاریخ به نام «فصح» ثبت شده، شروع شد.

و در ضمن شام صحبت از چیزی جز عالی‌مرد به میان نیامد.

درباره عالی‌مرد

۱

هنگامی که من برای اولین بار به سوی مردمان رفتم، خطای بزرگ و سهو منزویان را مرتکب شدم، بدین معنی که در بازار و در شاه‌راه عام ایستادم و چون روی سخن من به همه بود سختم به هیچ کس نرسید، ولی شب هنگام، بندبازان و اجساد، همراهان من بودند و من خود تقریباً، جسدی بیش نبودم.

ولی با فرا رسیدن صبح، حقیقت نوینی بر من دمید و آموختم که بگویم: «من چه ارزشی برای مردم بازاری و اوباش و جنجال و سرو صدای آنان و گوش‌های درازشان قائلم؟»

ای عالی‌مردان، این را از من بیاموزید: «در بازار، هیچ کس اعتقاد به عالی‌مردان ندارد و اگر شما در آن‌جا سخن گویند، مانعی ندارد ولی

اوباش چشمک خواهند زد و خواهند گفت: "ما همه با هم برابریم!"
اوباش چشمک خواهند زد و خواهند گفت: "شما خود را
عالی مرد می‌نامید؟ ولی عالی مردی وجود ندارد.

ما همه با هم برابریم؛ مرد مرد است و در مقابل ملکوت خداوند ما
همه یکسان‌ایم!" در مقابل خداوند! ولی اکنون این خدا مرده است و
ما در مقابل اوباش، یکسان نخواهیم بود. ای عالی مردان، بازار را ترک
گویید!

۲

در برابر خداوند! ولی اکنون این خدا مرده است، ای
عالی مردان، این خدا بزرگ‌ترین خطر متوجه به شما بود، تنها چون او
در گور خود خفته است، شما مجدداً به پا خاسته‌اید. تنها اکنون است
که ظهر عظیم فرا می‌رسد و تنها اکنون است که عالی مرد، صاحب و
ارباب زمین خواهد شد.

ای برادران، آیا این کلام را درک می‌کنید؟ شماها می‌ترسید؟ آیا
دل‌های شما گیج شده است؟ آیا در این جا پرتگاهی در مقابل شما
دهان باز می‌کند؟ آیا در این جا تازی جهنمی برای گرفتن شما پارس
می‌کند؟

برخیزید و پیش روید! ای عالی مردان، تنها حالا است که کوه آینده
بشری درد زایمان خود را تحمل می‌کند. خداوند مرده است؛ اکنون ما
می‌خواهیم «زبرمرد» زنده باشد.

۳

مضطرب‌ترین کسان می‌پرسند: «بشر چگونه باید حفظ شود؟»
ولی زرتشت تنها و اولین کسی است که می‌پرسد: «بشر چگونه باید
تعالی یابد؟»

توجه من به «زبرمرد» است. او است که اولین و تنها فرد طرف
توجه من است نه بشر! همسایهٔ من، فقیرترین، رنجیده‌ترین و بهترین
افراد حاضر، هیچ یک مورد توجه من نیستند.

ای برادران، آن چه من در بشر می‌توانم دوست بدارم این است که
وی طلوع و افول دارد و در شما نیز بسیاری چیزها هست که مرا وادار
به دوست داشتن و امیدوار شدن کند.

ای، عالی مردان، موجب امیدواری من است که شما احساس تنفر
می‌کنید، زیرا بزرگ‌ترین متنفران، بزرگ‌ترین پرستندگان نیز هستند.

در این که شما ناامید شده‌اید، افتخار بزرگی وجود دارد، زیرا شما
سر تسلیم فرود آوردن و فریب دادن‌های بی‌ارزش را نیاموخته‌اید.

زیرا امروزه مردان بی‌مقدار، ارباب و صاحب زمین شده‌اند و آن‌ها
تسلیم و حقارت و حيله و کوشش و ملاحظه و سایر فضایل ناچیز را
تعلیم می‌دهند، هر آن چه زنانه و هر آن چه بندگانه و به خصوص هر آن
چه متعلق به اوباش چند رگه است، اکنون اربابان تقدیر بشری
شده‌اند، آه که این امر چه نفرت‌انگیز و کراهت‌آور است!

اینان می‌پرسند و از پرسیدن خسته نمی‌شوند که: «به چه نحو بشر
می‌تواند بهتر و طولانی‌تر و خوش‌تر، خود را حفظ کند و زنده بماند؟»
و به همین جهت اینان اربابان امروزی هستند.

ای برادران، مرا بر این مردم ناچیز و پست تعالی دهید اینان بزرگ‌ترین خطر در راه زبرمرد هستند!

از تقوای ناچیز و سیاست‌های بی‌مقدار و ملاحظات جزوی و تجمعات مورچگان و راحتی حقیر و سعادت و خوشی اکثریت، فراتر روید و بر آن‌ها تعالی یابید.

ناامیدی در این امر بهتر از تسلیم شدن به آن است، و به راستی که من شما را ای عالی‌مردان، بدین جهت دوست می‌دارم که نمی‌دانید امروز چگونه زندگی کنید!

زیرا بدین طریق شما بهترین زندگانی را خواهید کرد!

۴

ای برادران، آیا شما شهامت دارید؟ آیا شما قوی دل هستید؟ من از شهامت در مقابل شهود، سخن نمی‌رانم، بلکه از شهامت عقابان و منزویان سخن می‌رانم که حتی خدایی هم بر آن نظر نمی‌افکند و شاهد آن نیست!

صاحبان ارواح سرد، قاطرها، کوران و مستان را من قوی دل نمی‌نامم. شهامت را آن کسی دارد که ترس را بشناسد، ولی آن را مغلوب خود سازد. شهامت را آن کسی دارد که ورطه هائل را ببیند ولی با غرور و سربلندی، بدان نظر کند.

آن کس که ورطه را با چشم عقاب ببیند و آن‌کس که با چنگال‌های عقاب، ورطه را بچسبد، شجاع است.

۵

همه دانایان برای تسلی خاطر من گفته‌اند: «بشر فتنه است.» ای کاش این امر امروز حقیقت پیدا می‌کرد! زیرا فتنه و شر بهترین قدرت بشر است.

بشر باید بهتر و شریرتر شود، این است تعلیم من! شریرترین مرد برای زبرمرد بیش از همه لازم است.

شاید برای آن واعظ و ناصح مردمان پست، رنج بردن و بارگناه بشری را به دوش کشیدن، خوب بوده باشد ولی من از یک شرارت عظیم مانند تسلی بزرگ لذت می‌برم.

البته، این سخنان را برای گوش‌های دراز نمی‌توان گفت، هر حرفی به هر دهانی تعلق ندارد. این‌ها چیزهای ظریف و دوردستی هستند. نگذارید دست گوسفندان به آن‌ها برسد!

۶

ای عالی‌مردان، آیا تصور می‌کنید که من زنده مانده‌ام که آن‌چه شما خراب کرده‌اید آباد سازم؟

یا تصور می‌کنید من شما رنجبران را بهتر و راحت‌تر خواهم خوابانید؟ یا آیا تصور کرده‌اید من به شما سرگردانان، دودلان و کوه‌نوردان گمراه، راه‌های جدید و سهل‌تری را خواهم نمود؟

نه! نه! و سه بار نه! همواره تعداد بیش‌تر و بهتری از مردمان نژاد شما تلف خواهند شد، زیرا شما را همواره یک زندگانی مشکل‌تر و بدتری در پیش خواهد بود.

تنها بدین طریق است که بشر به آن ارتفاعی می‌رسد که در آن جا صاعقه بر او نازل می‌شود و او را می‌کشد؛ آری، بدین طریق بشر به ارتفاع کافی برای لمس صاعقه خواهد رسید.

فکر من و میل من به سوی چیزهای دوردست و چیزهای بعید می‌گردد، از این رو من هیچ اهمیتی به بدبختی‌های گوناگون گذران و ناچیز شما نخواهم داد.

من می‌گویم که شما هنوز به قدر کافی رنج نمی‌کشید، زیرا شما هنوز درباره خودتان رنج می‌برید و هنوز برای بشر رنج نبرده‌اید. اگر شما چیز دیگری می‌گفتید، دروغ بود. هیچ یک از شما رنج‌های مرا نمی‌کشد.

۷

برای من کافی نیست که برق، دیگر آسیب نرساند. من آن را از خود نخواهم راند. او خواهد آموخت که به نفع من و برای من کار کند. عقل من مدت‌ها است چون ابری، جمع شده و اکنون آرام‌تر و تیره‌تر شده است. چنین‌اند عقولی که روزی بالاخره از خود صاعقه‌هایی به وجود خواهند آورد.

برای مردم این دوره، من، یک برق نخواهم بود و برق هم خوانده نخواهم شد. آن‌ها را من، کور خواهم کرد. ای برق دانش من، چشم‌های آنان را کور کن.

۸

هرگز بیش از نیروی خود چیزی را اراده نکنید. در کسانی که بیش از نیروی خود اراده می‌کنند، دروغ شرارت‌آمیز نهفته است.

به خصوص هنگامی که چیزهای بزرگ را اراده کنند، زیرا این متقلبان و این بازیگران، بی‌اعتمادی مردم را نسبت به چیزهای بزرگ برخواهند انگیخت تا این که بالاخره آن‌ها در مقابل خودشان هم دروغ و دغل می‌شوند و چشمان‌شان دو دو می‌زند و یک کرم پلید و کثیف سفید رنگی می‌شوند که خود را زیر کلمات بزرگ و تقواهای پر سر و صدا و کارهای درخشان و دروغین مخفی ساخته باشند.

ای عالی‌مردان، از اینان حذر کنید، زیرا امروز، من هیچ چیز را کمیاب‌تر و گرانبه‌تر از درستی و راستی نمی‌یابم.

آیا این دوره به اوباش تعلق ندارد؟ ولی اوباش چه می‌دانند بزرگ چیست و کوچک کدام است. راست چیست و درست کدام است؟ آن‌ها معصومانه دغل‌اند و همواره دروغ می‌گویند.

۹

ای عالی‌مردان، ای شجاعان و ای روشندان، در این دوره بی‌اعتماد باشید و دلایل خود را مخفی نگاه دارید! زیرا این دوره از آن اوباش است.

ولی کیست که بتواند با منطق، آن چه را اوباش در سابق بدون منطق بدان‌ها معتقد شده‌اند در مقابل آن‌ها مردود جلوه دهد؟

بر سر بازارها ادا و اطوار مردم را قانع می‌سازد، ولی منطق، توده را

بی اعتماد می‌کند.

واگر دیدید در آن‌جا حقیقتی توانسته پیروز شود، از خود با بی‌اعتمادی هر چه تمام‌تر سؤال کنید:

«چه دروغ نیرومندی است که از آن دفاع کرده و برای آن جنگیده است؟»

همچنین از دانشمندان برحذر باشید! آن‌ها از شما نفرت دارند، زیرا آن‌ها عقیم‌اند، آن‌ها را چشمانی سرد و کاسه خشک است و در نگاه آنان همه مرغان پرپر شده هستند.

چنین مردانی تفاخر می‌کنند، از این که هرگز دروغ نمی‌گویند، ولی تفاوت بسیاری است بین عشق به حقیقت داشتن و عدم توانایی دروغ گفتن. برحذر باشید!

و فرق بسیاری است میان آزادی از سراب‌های حاصل از تب و علم واقعی، من ارزشی برای عقل‌های منجمد قائل نیستم. آن‌کس که نمی‌تواند دروغ بگوید، نمی‌داند حقیقت چیست.

۱۰

اگر قصد دارید به ارتفاعات برسید، پاهای خود را به کار اندازید! این را تحمل نکنید که دیگران شما را حمل کنند. بر پشت و سر دیگران برای رسیدن به ارتفاعات سوار مشوید!

ولی آیا اکنون تو براسبی سوار شده‌ای؟ آیا تو اکنون با سرعت به سوی مقصدت روانی؟ بسیار خوب ای دوست! ولی به خاطر بسیار پاهای چلاق تو با تو بر پشت اسب سوار شده است.

هنگامی که به مقصد رسیدی و چون از اسب پایین پریدی، حتی در ارتفاعات، ای عالی‌مرد، تو همچنان خواهی لنگیدی!

۱۱

ای آفرینندگان و ای عالی‌مردان، بدانید که هر کس آستن طفل خویش است.

فریب نخورید و قانع نشوید! پس همسایه شما کیست؟ و حتی اگر شما برای همسایه خود کار بکنید، نمی‌توانید برای او بی‌آفرینید، از شما آفرینندگان تقاضا دارم که این لفظ «برای» را فراموش کنید! تقوای شما به شما خواهد آموخت که کاری به الفاظ برای و برای خاطر و زیرا، نداشته باشید. شما گوش‌های خود را مقابل این کلمات کوچک و دروغین خواهید بست.

«برای خاطر همسایه‌ام»، تقوای اشخاص کوچک و حقیر است، برای آن‌ها همواره، این در مقابل آن، و تلافی به مثل، مبنای هر عملی است. آن‌ها نه حق جست‌وجوی نفس شما را دارند و نه نیروی آن را. ای آفرینندگان، در خودخواهی شما، احتیاط و پیش‌بینی زن حامله نهفته است، میوه شما، یعنی آن چه را که هنوز کسی ندیده است از جانب عشق کامل شما حمایت و نگاهداری و تغذیه می‌شود.

در جایی که عشق کامل شما هست، یعنی عشق به فرزندتان، در آن‌جا هم تقوای کامل شما قرار دارد، همسایه شما کار شما و اراده شماست. به هوش باشید و فریب تقوای دروغین را نخورید!

۱۲

ای آفرینندگان و ای عالی مردان! آن که می زاید، بیمار است و آن چه زاییده شده، ناپاک است.

از زنان پرسید! هیچ کس برای لذت و خوشی نمی زاید، درد و رنج است که مرغان و شعرا را به قُدقُد کردن وامی دارد.

ای آفرینندگان، در شما بسیاری چیزهای ناپاک وجود دارد و آن این است که شما ناچار شده اید مادر شوید.

عجبا! با یک طفل نوزاد چه قدر کثافت به دنیا می آید و آن کس که طفلی زاییده است باید روح خود را تمیز بشوید.

۱۳

بیش از میزان نیرومندی خود متقی و پرهیزکار مباشید و از خودتان چیزهای غیر ممکن نخواهید!

آیا خیال دارید بر جای پای تقوای پدران تان قدم بردارید؟ در این صورت اگر اراده پدران تان با شما برنخیزد چگونه خواهید توانست به ارتفاعات خود برسید؟

آن کس که می خواهد اولین باشد باید مواظبت کند که آخرین فرد نشود! و در مورد گناهان و عیوب پدران تان، شما نباید سعی کنید مقدس و معصوم باقی بمانید!

آن کس که پدرانش به دنبال زنان و مشروبات قوی و شکارگراز وحشی می رفته اند، چگونه می خواهد، خودش از این اعمال برکنار و معصوم بماند؟

چنین کاری حماقت خواهد بود. به راستی چنین می نماید که برای او مشکل خواهد بود که شوهر یک یا دو سه زن شود.

و اگر او دیرهایی احداث کند و روی در آن ها بنویسد: «راه تقدس»، باز هم من خواهم گفت: «منظور او از این عمل چیست؟ این هم یک نوع جنون تازه است!»

وی برای خود محل توبه و پناهگاهی به وجود آورده است؛ شاید این امر، خیلی به حال او مفید واقع شود! ولی من این را باور نمی توانم کرد.

در انزوا آن چه شخص با خود آورده است و همچنین ضمیر سبع او پژمرده خواهد شد. از این رو است که بسیاری از مردم را باید از انزوا برحذر داشت.

آیا هرگز چیزی در دنیا به ناپاکی و پلیدی مقدسان صحرا نشین وجود داشته است؟ بر آن ها نه تنها شیطان افسار گسیخته مسلط شده بلکه خوک نیز در باطن شان مسکن گزیده است.

۱۴

خجول، شرمنده، بی دست و پا، همچون پلنگی که جهش او به هدف نرسیده باشد، شما را ای عالی مردان، من اغلب دیده ام که خود را کنار می کشید. یک بار شمار در قمار شکست خورده اید.

ولی چه اهمیت دارد ای مهره بازان؟ شما هنوز بازی کردن و خندیدن را آن طور که باید نیاموخته اید!

آیا ما همواره بر سر یک میز عظیم و خنده و قمار ننشسته ایم؟

و آیا اگر شما در چیزهای بزرگ شکست خورده‌اید، باید گفت که شما خودتان هم وازده و بی‌فایده هستید؟
و اگر شما وازده و بی‌فایده باشید باید گفت که بشر به طور کلی وازده و بی‌فایده است؟
ولی اگر بشر وازده و بی‌فایده باشد، بسیار خوب! در این صورت لااقل شجاع باشید!

۱۵

هر قدر چیزی در نوع خود عالی تر باشد موفقیت او نادرتر است؛ ای عالی‌مردان، در این جا آیا شما همه شکست نخورده‌اید؟ بشاش باشید! چه اهمیتی دارد! هنوز بسیاری چیزها ممکن است؛ خندیدن به خود را آن طور که باید، بیاموزید!
چه عجب است اگر شما شکست خورده و یا تنها نیمه موفقیتی به چنگ آورده باشید! ای نیم شکستگان! آیا آینده بشر در شما تلاش و مجاهدت نمی‌کند؟
آیا دور دست‌ترین، عمیق‌ترین و شامخ‌ترین جوهر بشری و نیروی عظیم او همه با هم در ظروف اجساد شما غلیان نمی‌کنند؟
اگر بسیاری از این اجساد و ظروف بشکنند تعجبی نیست! خندیدن به خود را آن طور که باید بیاموزید! ای عالی‌مردان، هنوز بسیاری چیزها ممکن است.
و به‌راستی چه قدر هم اکنون موفقیت، به دست آمده است! چه قدر این زمین در چیزهای کوچک، خوب و کامل و در چیزهای

انجام شده غنی شده است.
ای عالی‌مردان در اطراف خود چیزهای کوچک خوب و کامل را بچینید! پختگی زرین آنان، قلب را التیام می‌بخشد. چیز کامل به انسان امیدواری می‌آموزد.

۱۶

تاکنون چه چیز بزرگ‌ترین گناه بر روی زمین محسوب شده است؟
آیا حرف آن کس نبوده که گفته است: «بدا به حال کسی که بر روی زمین بخندد!»
آیا واقعاً او بر روی زمین هیچ دلیلی برای خندیدن نیافته است؟
اگر چنین است او چیزی جز بدی و بیماری را نجسته است، حتی یک بچه نیز هنوز وسیله‌ای برای خندیدن می‌یابد.
ولی این شخص گناهکار به اندازهٔ کافی عشق به چیزی نداشته است، وگرنه وی، ما خنده‌کنندگان را هم دوست می‌داشت، ولی او ما را دشمن می‌داشت و ما را تمسخر می‌کرد و به ما گریه و دندان قروچه وعده می‌داد.
آیا باید انسان همین که کسی را دوست نمی‌دارد او را لعنت کند؟
به نظر من این از فرط کج سلیقه است، ولی این مرد مطلق، چنین کرد. شک نیست که او از بین اوپاش برخاسته بود.
وی واقعاً به قدر کافی چیزی را دوست نمی‌داشت وگرنه از این که مورد علاقه قرار نگرفته است آن قدر خشمگین نمی‌شد. عشق بزرگ عشق نمی‌طلبد، بلکه زیاده‌تر می‌خواهد.

از سر راه چنین اشخاص مطلقاً دور شوید! اینان نژاد فقیر و بیماری هستند که از منجلا ب می آیند. اینان با کینه به این دنیا می نگرند و چشم دیدن این جهان را ندارند.

از سر راه چنین اشخاص مطلقاً دور شوید! آن‌ها را پاهایی سنگین و دل‌هایی افسرده و گرفته است. آن‌ها نمی‌توانند برقصند. چگونه ممکن است زمین برای چنین اشخاص سبکی باشد؟

۱۷

همه چیزهای خوب به طور منحنی و کج به مقصد خود می‌رسند. مانند گربه‌ها، آنان پشت خود را خم می‌کنند و در باطن برای سعادت می‌کنند که به آن‌ها نزدیک می‌شود خُر خُر می‌کنند. همه چیزهای خوب می‌خندند.

قدم‌های یک مرد او را لو می‌دهد که آیا در راه خود قدم برمی‌دارد یا نه؟ بنگرید من چگونه راه می‌روم! ولی آن‌کس که به مقصد خود نزدیک می‌شود می‌رقصد.

و به راستی که من یک مجسمه نشده‌ام؛ هنوز من بی‌حس و سنگین و سیخ همچون ستون نمی‌ایستم. من تند دویدن را دوست دارم.

و گرچه زمین را مرداب‌ها و مصیبت‌های گل آلود هست، آن‌کس را که پاهای چست و چالاکی است حتی از روی گل هم می‌دود و روی گل، همچون روی یخ صیقلی و صاف می‌رقصد.

دل‌های خود را ای برادران، بلند و بلندتر نگاه دارید! و پاهای خود را هم فراموش نکنید! ای رقاصان خوب، پاهای خود را نیز بلند کنید و

حتی اگر بتوانید روی سرهای خود بایستید، بهتر است.

۱۸

این تاج مردمان خندان، این تاج گل سرخ را، من خودم بر سر خود قرار داده‌ام و این منم که خنده خودم را تقدیس کرده‌ام، زیرا هیچ‌کس دیگری را امروز برای این کار به اندازه کافی قوی نیافته‌ام.

زرتشت رقاص، زرتشت چابک، همان کسی که بال‌های خود را تکان می‌دهد و حاضر به پرواز است و به پرندگان اشاره می‌کند و حاضر و آماده است و به طور بی‌نظیری بشاش است.

زرتشت فالگیر، زرتشت خندان واقعی، همان کس که بی‌صبر و کم‌حوصله نیست، بلکه دوست دارد که بجهد و پرواز کند. آری، من که زرتشت هستم خودم این تاج را بر سر خویش نهاده‌ام.

۱۹

دل‌های خود را بلند و بلندتر نگاه دارید! پاهای خود را هم فراموش نکنید! پاهای خود را نیز بلند کنید! ای رقاصان خوب، حتی اگر بتوانید روی سرهای خود بایستید بهتر است!

حتی در عرصه سعادت هم، حیوانات سنگین و کسانانی که از ابتدا پاهای چوبی داشته‌اند یافت می‌شوند. آن‌ها به طور عجیبی تلاش می‌کنند و درست به فیلی شبیه‌اند که سعی می‌کند به روی سر خود بایستد.

ولی بهتر است انسان در راه سعادت و خوشی حماقت کند نه در

راه بدبختی. بهتر است انسان بد برقصد تا این که لنگ لنگان راه برود. خواهشمندم این دانش را از من بیاموزید: «حتی بدترین چیزها هم جنبه خوبی دارند حتی بدترین چیزها هم پا برای رقصیدن دارند.» این را از من، ای عالی مردان، بیاموزید: «خود را روی پاهای خود قرار دهید و متکی به ذات باشید! همه اضطراب و تشویش بی سر و پایان و اوباشان و همه آه‌های سوزناک را فراموش کنید!» آه، چه قدر دلک‌های اجتماع در عصر حاضر غم افزا هستند! ولی این عصر به اوباش تعلق دارد.

۲۰

شما هم آن کاری را کنید که باد هنگامی که از غارهای کوهستانی پیش می‌تازد می‌کند! باد به آهنگ آواز خوش می‌رقصد و دریاها در زیر اقدام او می‌لرزند و می‌جهند.

رحمت بر آن روح بی‌بند و باری باد که حتی به خرها هم، بال می‌بخشد و شیران ماده را می‌دوشد و به سان گرد باد بر همه امروزها و همه اوباشان می‌تازد! و همه سران، مزین به تیغ و خار و تمام گیجان و همه برگ‌های پژمرده را عذاب می‌دهد! رحمت بر روح طوفانی و وحشی خوب و آزاد باد که بر روی مرداب‌ها و غم‌ها همچون بر روی چمن‌ها می‌رقصد و از این توده چند رگه فناپذیر و همه آن چه موجب غم و ملال است نفرت دارد! رحمت بر این روح همه ارواح آزاد و این طوفان خندانی باد که خاک در چشم همه بدبینان و جویندگان مرگ است!

ای عالی مردان، بدترین عیب شما این است که هنوز رقصیدن یک مرد واقعی، یعنی رقص ماورای خود را نیاموخته‌اید، ولی اگر موفق نشده باشید چه اهمیتی دارد؟

هنوز چه بسا چیزها که امکان وقوع آن‌ها هست. فراتر از خود خندیدن را بیاموزید! قلب‌های خود را ای رقاصان خوب، بلند کنید و تا می‌توانید آنان را به سوی بالا بکشانید! و هرگز خنده از ته دل را فراموش نکنید!

این تاج مرد خندان و این تاج گل سرخ را ای برادران، من به شما هدیه می‌دهم. من خنده را مقدس ساخته‌ام. ای عالی‌مردان، خندیدن را بیاموزید!

آواز تشویش

۱

زرتشت در حالی که سخن می‌گفت، نزدیک مدخل غار خود ایستاده بود. ولی پس از ادای آخرین کلماتش میهمانان را ترک گفت و برای مدت کوتاهی به سوی هوای آزاد گریخت و فریاد کرد: «ای بوهای تمیز و پاک و ای سکوت خجسته اطراف من، حیوانات من کجا هستند؟ نزدیک بیایید ای عقاب من و ای مار من و به من بگویید، همه این عالی مردان بوی خوش نمی‌دهند؟ ای بوهای تمیز و پاک اطراف من!»

ای حیواناتم، تنها حالا است که من می‌دانم و احساس می‌کنم که چگونه شما را دوست می‌دارم!»

و زرتشت بار دیگر گفت: «ای حیواناتم، من شما را دوست

می دارم.» ولی عقاب و مار به او نزدیک شدند و در حالی که وی این سخنان را می گفت به صورت او نگریستند و بدین نحو آن هر سه، مجدداً صلح و صفای مشترک خود را باز یافتند و هوای خوب را در کنار هم استنشاق کردند، زیرا در خارج غار، هوا بهتر از هوایی بود که میان عالی مردان به مشام می رسید.

۲

هنوز زرتشت پا از غار خود بیرون ننهاده بود که جادوگر پیر برخاست و مکارانه اطراف و جوانب خود را واری کرد و گفت: «او خارج شده است!»

ای عالی مردان، این لقب را از آن رو به شما می دهم تا مثل او بتوانم شما را با این لقب متملقانه قلقلک دهم. بیایید و با روح شریر و فاسد جادوگر من، با این ابلیس مشوش من که دشمن کامل زرتشت است و امیدوارم شما هم او را ببخشید، آشنا شوید! اکنون او می خواهد در حضور شما جادو کند، این ساعت برتری اوست و مجادله من با این روح پلیدم، بیهوده است.

برای شما همه، هرچه لقب به عنوان افتخار و تشخیص برخوردار می بندید، باشد؛ یعنی، خواه شما خود را «روشن فکران» یا «راستگویان» یا «توبه کاران دانشمند» یا «بی بند و باران» و یا «مشتاقان بزرگ» بخوانید، برای شما همه، که مانند من از تنفر عظیم رنج می برید، برای شما که خدای قدیم تان مرده و هنوز خدای کوچک جدیدی در گاهواره به جای او نخفته است، برای همه شما روح شریر

و ابلیس جادوگر من مناسب خواهد بود.

من شما را ای عالی مردان، می شناسم و او را هم می شناسم و هم چنین این دشمنی را که من به رغم میل خود دوست می دارم؛ یعنی، این زرتشت را هم می شناسم و اغلب وی در نظر من چون شیخ زیبایی از مردی روحانی و به صورت یک نقابدار بی نظیر و جدید جلوه کرده است که از آن، روح شریر و ابلیس تشویش من لذت می برد و اغلب به نظرم چنین می آید که من زرتشت را برای خاطر روح پلیدم دوست می دارم.

ولی هم اکنون این روح تشویش و این شیطان شب، مرا تسخیر کرده و مجبور می سازد و ای عالی مردان، می دانید وی چه هوس کرده است؟

چشمان خود را بگشایید! او هوس کرده است خود را برهنه و عریان به شما نشان دهد، و گرچه من هنوز نمی دانم که او به صورت یک مرد یا یک زن بر شما ظاهر خواهد شد، ولی او می آید و مرا وادار می کند. آه! حواس خود را بر آن بگشایید!

روز رو به زوال است و شب به همه چیز حتی بهترین چیزها چیره می شود، اکنون ای عالی مردان، گوش فرا دارید و ببینید که این روح تشویش شبانه من چه نوع شیطانی است، مرد است یا زن؟»

جادوگر پیر چنین گفت و مکارانه اطراف خود را نگریست و آن گاه چنگ خود را به دست گرفت و چنین سرود:

در هوای صاف و شفاف
 در آن هنگام که شبنم تسلی بخش
 بر زمین تقطیر می شود
 و بی صدا و نادیده
 مانند همه تسلی دهندگان مهربان
 با کفش های نرم و بی صدا حرکت می کند
 ای قلب گرم، به خاطر آور! به خاطر آور!
 که چگونه یک بار با لب های شکاف خورده و خسته و وامانده
 برای دریافت قطره های اشک و قطره های شبنم آسمانی
 عطش داشتی!
 در حالی که بر روی علفزارهای زرد شده
 اشعه بی رحم خورشید شبانگاهی
 از ورای درختان تاریک
 با نگاه های شرربار و گرم و کورکننده، دور تو می گشتند
 و با تمسخر به تو می گفتند: «آیا تو عاشق حقیقت هستی؟
 نه، تو تنها یک شاعر
 و یک حیوان مزدور حریص و چاپلوسی
 که به هوس به دست آوردن طعمه
 ناچار به دروغ گفتن به دروغ گفتنی
 زیرکانه و از روی میل شده ای!

در حالی که با بشاشت، نقابی
 برای فریب حتی خودت بر رخ زده ای و دامی حتی برای خودت
 گسترده ای

تو و عشق به حقیقت؟
 نه! تو فقط یک احمق! یک شاعر
 و یک سخنگوی چند خطی هستی
 که در پناه نقاب ابلهان، گفتار گوناگون بیرون می دهی
 و بر صحنه کلمات دروغین
 و بر رنگین کمان های دروغین
 و در بین آسمان های دروغین
 و زمین دروغین، همواره
 به صورت ولگردی با بی اعتمادی می خرامی
 و چیزی جز یک ابله و یک شاعر نیستی

تو و عشق به حقیقت؟
 تو نه بی حرکت و محکم و صیقلی و سرد
 همچون یک بت کنده کاری شده هستی
 و نه در مقابل مدخل بتکده ها
 به محافظت و دریانی خدایی مشغولی
 نه! تو بیزار از تمام این حقایق متحجر شده ای
 و در صحراها از داخل بتکده ها، راحت تری

و مانند گربه‌ای متلون هستی
 که از هر پنجره‌ای می‌جهی
 و در هر حادثه‌ای خود را داخل می‌کنی
 و جنگل‌های دست نخورده و بکر را
 با ولع و گرسنگی می‌بویی
 تا شاید بتوانی در این جنگل‌ها
 در بین حیوانات خط و خالی یا راه راه
 در تندرستی گناه کارانه و با زیبایی دروغین خود
 و با فک‌هایی شهوانی
 خجسته در تمسخر و شرارت و خون‌آشامی خود بگردی
 غارت کنی و دزدانه راه روی و دروغ‌گویی!

یا همچون عقابی که برای مدتی طولانی
 خیره به ورطه‌ها نظر می‌دوزد
 و ورطه و گودال‌های خود را بازرسی می‌کند
 و پیچ و تاب می‌خورد
 و همواره پایین می‌آید
 و پایین‌تر و عمیق‌تر به سوی گودال می‌رود
 و ناگاه مانند یک تیر شهاب، مستقیم
 با بال‌های مزورانه و حریصانه، با سر
 بر روی یک بره فرود می‌آید
 و با خشونت و بی‌رحمی بر هر آن چه به نظر

گوسفندوار و پشمالو
 و بی‌آزار چون بره‌ها باشد، حمله می‌برد
 امیال و شهوات یک شاعر هم
 چون امیال یک عقاب یا یک یوزپلنگ است؛
 آری امیال تو در زیر هزاران نقاب چنین است
 ای دیوانه! ای شاعر!

لذت و خوشی تو
 تویی که بشر را هم به صورت خدا و هم به صورت گوسفند
 دیده‌ای، این است که هم آن‌چه خدایی
 و هم آن‌چه گوسفندی در بشر است بدری و پاره پاره سازی
 و در حال دریدن بخندی
 آری، لذت و خوشی تو
 مثل خوشی و لذت یک یوز پلنگ یا یک عقاب
 یا یک ابله یا یک شاعر است!

در هوای صاف و شفاف
 هنگامی که داس مه نو
 سبز رنگ در میان سرخی‌های غروب
 با حسرت و در حال تنفر از روز می‌خرامد
 و دزدانه و قدم به قدم
 تاج‌های گل سرخ روز را

درو می‌کند و از هم می‌پاشد
تا این‌که تمامی آن سرخی محو شود و در شب فرورود
بدین نحو من هم خود یک بار
از سراب‌های حقیقت‌ام
و از امیال نورانی و روشن‌ام
در حال خستگی از روز و بیماری، از نورگریختم
آری در حالی که من به وسیله یک حقیقتی
سوخته و لب شکافته بودم
به سوی شب و به سوی تاریکی فرورفتم
و اکنون کاملاً از محیط حقیقت
تبعید شده‌ام
و چیزی جز یک ابله
و یک شاعر نیستم!

درباره علم

جادوگر چنین سرود و همه کسانی که حاضر بودند، بی‌خبر
همچون پرندگان به دام مکر او و تشویش شهوت انگیزش در افتادند.
تنها مرد وجدانی معنوی در دام نیفتاده بود. وی به سرعت، ساز را
از جادوگر گرفت و فریاد برداشت: «به ما هوای تمیز برسانید! هوای
آزاد را اذن دخول به غار دهید! زرتشت را به داخل غار بخوانید! ای
جادوگر پیر و شریر، تو این غار را مسموم و آلوده می‌سازی.
ای مرد دروغین و اسرارآمیز، تو ما را به سوی امیال ناشناس و
بیغوله‌های عجیب، اغوا می‌کنی و می‌رانی و وای اگر کسانی مانند تو
صحبت کنند و درباره حقیقت سخن گویند!
دریغا، بر آزاد فکران که در مقابل چنین جادوگرانی مواظب خود

نیستند! آزادی آن‌ها بر باد رفته است، تو آن‌ها را تعلیم می‌دهی و به سوی زندان مسحور می‌کنی.

تو ای شیطان تشویق و اضطراب، در شیون تو، سحر نهفته است، تو، به آن کسانی شبیهی که در حالی که با تمام قوا عصمت و پاک‌دامنی را مدح می‌کنند پنهانی مردم را به سوی شهوات می‌خوانند.»

مرد وجدانی چنین گفت، ولی جادوگر پیر درحالی که از پیروزی خود شادکام شده بود اطراف خود را نگرست و از این رو غمی که توسط مرد وجدانی بر او وارد آمده بود هضم کرد و با صدای خیلی متواضعی گفت: «آرام گیر! ساکت شو!

آوازهای خوش بایستی مجال بازگشت پیدا کنند. بعد از آوازهای خوش باید مدتی سکوت را حفظ کرد.

و همه این عالی‌مردان، چنین می‌کنند، ولی شاید تو کاملاً آواز مرا درک نکرده‌ای؟ در تو از روح جذبه و لذت خیلی کم قرار دارد.»

مرد وجدانی گفت: «از این که تو مرا از خودت جدا می‌سازی مدح مرا می‌کنی، بروگم شو! و اما شما دیگران، این چیست که من می‌بینم، همه شما در این جا با چشمانی شهوت بار نشسته‌اید.

ای ارواح آزاد، آزادی شما به کجا رفته است، به نظرم تقریباً چنین می‌آید که شما به کسانی که مدت‌ها چشم به دختران رقاصه لخت و بدکار دوخته‌اند می‌مانید، حتی ارواح شما هم می‌رقصند.

در شما ای عالی‌مردان، باید از آن چه جادوگر، روح سحر و فریب و بدخود نامیده، بیش از من باشد و واقعاً باید ما با هم خیلی فرق داشته باشیم.

و به راستی ما قبل از آمدن زرتشت به غار خود آن‌قدر با هم صحبت و فکر کرده‌ایم که من دریافته باشم و بدانم اختلاف ما با هم زیاد است.

ما، یعنی شماها و من، حتی در این جا هم در پی چیزهای مختلفی هستیم، زیرا من در پی امنیت بیش‌ترم و از این رو به سوی زرتشت آمده‌ام چون او در چنین روزی که همه چیز تکان خورده و همه زمین می‌لرزد، قوی‌ترین اراده و محکم‌ترین قلعه‌هاست.

ولی شما وقتی من آن چه در چشم شما است می‌بینم، می‌توانم فکر کنم آن چه شما، به حقیقت در پی آن هستید ناامنی بیش‌تر است. شما ترس بیش‌تر و خطر بیش‌تر و زمین لرزه‌های بیش‌تری را می‌جوید. من می‌توانم حتی ادعا کنم و شما ای عالی‌مردان، البته این ادعای مرا خواهد بخشید.

که شما هوس بدترین و خطرناک‌ترین زندگی‌هایی که مرا به ترس می‌اندازد و هوس زندگی حیوانات وحشی جنگل‌ها و مغاره‌ها و سرایشب‌های تند و ورطه‌های تو در تو و هولناک را کرده‌اید.

و شما، آن کس که از خطر دورتان کند دوست نمی‌دارید، بلکه کسی را می‌خواهید تا شما را از کوره راه‌ها هم به در برد و شما را کاملاً گمراه سازد، ولی اگر شما را چنین میلی است به نظر من این غیر ممکن است.

زیرا ترس، یک حس اصلی و ارثی بشر است. با ترس همه چیز را می‌توان توجیه کرد، هم گناه اولیه و هم تقوای اولیه و اصلی را، تمام تقوای من که علم نام دارد از ترس سرچشمه می‌گیرد.

زیرا ترس از حیوانات وحشی از ابتدا در باطن بشر خلق شده و نمو کرده است و این ترس شامل حیوانی که انسان در خود جا داده و از آن می ترسد که آن را زرتشت حیوانی باطنی می خواند نیز وجود دارد. چنین ترسی قدیمی که بالاخره به صورت روحی ظریف و علمی در آمده، امروز علم نام دارد.»

مرد وجدانی چنین گفت. زرتشت که تازه وارد غارش شده بود و آخرین قسمت گفتار او را شنیده و تفسیر کرده بود، یک دسته گل سرخ بر روی مرد وجدانی پاشید و به حقایق او خندید و فریاد برداشت: «چه طور؟ این چیست که من می شنوم؟ به راستی به نظرم یا تو دیوانه‌ای یا من و اما آن چه را که تو حقیقت می خوانی من آن را فوراً واژگونه می سازم.»

زیرا ترس قسمت استثنایی ما است. ولی در نظر من، تمام داستان ماقبل تاریخ بشری، شجاعت و ماجرا و خوشی در امور نامعلوم و خطرناک و بالاخره باز هم شجاعت است.

بشر غبطه تقوای وحشی‌ترین و شجاع‌ترین حیوانات را خورد و تقوا و شجاعت‌شان را از آن‌ها ربود و تنها بدین نحو بود که او مرد شد. این شجاعت، بالاخره ظریف و روحانی و علمی شد، این شجاعت بشری که بال‌های عقاب و عقل مار را از آن‌ها به عاریت گرفته به نظر من امروز...»

ناگهان همه آنانی که در آن جا بودند یک صدا فریاد برداشتند: «زرتشت می نامند!» و همه به یک‌بارگی بی اختیار خنده را سر دادند ولی مثل این بود که از آن‌ها ابر سنگینی برمی خیزد. جادوگر نیز

خندید و خیلی با متانت گفت «عجبا! روح پلید من مرا ترک گفته است!

و آیا من وقتی به شما گفتم که روح من فریب دهنده و یک روح دروغگو و نیرنگ باز است، همه شما را از روح پلید خود برحذر نداشتیم؟ به خصوص که او خود را کاملاً لخت و عریان به شما نشان داد، ولی من با این نیرنگ‌های او چه می توانم کرد؟ آیا مگر من خالق او و جهانم؟

پس بسیار خوب، بار دیگر خوش و دلشاد باشیم! و گرچه، زرتشت اخم کرده، بنگرید که چگونه او نسبت به من خشمگین است! قبل از غروب آفتاب او بار دیگر دوست داشتن و تعریف کردن مرا خواهد آموخت. ولی نمی تواند مدت درازی از چنین حماقت‌هایی چشم پوشد؛

زرتشت دشمنان خود را دوست می دارد و در این صفت، او از همه کسانی که من تاکنون شناخته‌ام استادتر است، ولی او به همین جهت، انتقام خود را از دوستان خویش می گیرد.»

جادوگر پسر چنین گفت و عالی مردان برای او دست زدند به طوری که زرتشت دور آنان گشت و با شیطنت و مهری توأم، دست یکایک دوستانش را مانند کسی که می خواهد از یکایک آن‌ها پوزش طلبد و جبران مافات کند فشرد، ولی چون دوباره به در غار رسید باز مشتاق هوای آزاد بیرون و حیواناتش شد و خواست دوباره، دزدانه از غار خارج شود.

در بین دختران صحرا

آن‌گاه مرد سرگردانی که خود را سایه زرتشت می‌نامید گفت:
«از این جا دور مشو! نزد ما بمان! مبادا باز بدبختی قدیمی و ملالت
بر ما تاخت آورد!»

این ساحر پیر تا کنون آیات یأس خود را بر ما دمیده و بنگرید
چگونه پاپ مقدس و نیک در آن جا چشمانش پراز اشک شده است و
هم اکنون در دریای تشویش و اضطراب افتاده است.

راست است که این پادشاهان ممکن است در مصاحبت با ما قیافه
بشاش تری را حفظ کنند، زیرا این‌ها از همه کس بهتر آموخته‌اند که
چگونه باید در حضور دیگران باطن خود را پنهان داشت، ولی اگر
کسی نبود که شاهد آن‌ها باشد مطمئن‌ایم آن‌ها نیز به حال زار ما گرفتار

می شدند و بازی موحش را از نو شروع می کردند.
آری، بازی موحش استغاثه، برای طلب کمک، دوباره شروع می شد.

ای زرتشت، نزد ما بمان! در این جا بیچارگی فراوانی هست که در پی فرصت مناسب است تا عرض وجود کند و شب و ابر و هوای مرده و خفه زیادی در این جا یافت می شود.

تو ما را با غذاهای مقوی و گفتار نیروبخش خود طعام داده ای، ولی کاری ممکن به جای دسر، باز روح مزمن و زنانه در ما نفوذ کند! تو تنها کسی هستی که هوای اطراف خودت را مقوی و تمیز می سازی. من در هیچ مکانی از زمین، هوایی به لطافت هوای غار تو هنگامی که تو با ما هستی نیافته ام.

من اقلیم های بی شماری را دیده ام و سوراخ های بینی من، طرز سنجیدن و مقایسه هواهای گوناگون را آموخته است، ولی در این جا نزدیک تو است که بزرگترین لذت ها را، منخرین من می چشند.

به غیر از خاطره قدیمی، مرا ببخشید! مرا ببخشید اگر یک آواز قدیمی بعد از شام را که یک بار پیش از این ها در بین دختران صحرا خوانده ام بخوانم!

زیرا در بین آن ها هم همین نوع هوای لطیف و تمیز شرقی به مشام می رسد، در آن جا من خیلی دور از اروپای کهن و پرابر و بارانی و کسل کننده بودم!

در آن زمان من دوشیزگان شرقی و مناطق آبی تر آسمان را که ابر یا افکاری گرفته، آنان را نپوشیده بود دوست می داشتم.

شما نمی دانید هنگامی که آن ها نمی رقصیدند چه قدر گرفته و کسل، عمیق ولی بدون فکر، مانند اسرار کوچک و فندق های صحرایی می نشستند. آن ها درخشان و عجیب ولی بی ابر بودند و شبیه به معماهایی بودند که خواندن و حل کردن آن ها ممکن نباشد؛ برای محفوظ کردن این دوشیزگان بود که من آهنگی بعد از شام ساختم.»

مرد سرگردان که خود را سایه زرتشت می خواند این را گفت و قبل از این که کسی مجال پاسخ دادن به او را یابد چنگ جادوگر پیر را به دست گرفت و پا را روی هم افکند و دورا دور خود را عالمانه و خیلی موقرانه نگرست و با علامت استفهام و تأنی، هوا را چون کسی که هوای زمین های بیگانه را استنشاق می کند در منخرین خود داخل کرد و سپس شروع به خواندن این آواز نمود:

۲

صحرا، توسعه می یابد، بدا به حال کسی که صحراهایی در باطن خود دارد!

با وقار و مهابت هرچه تمام تر

و به طوری بسیار برازنده

و با وقاری آفریقایی

که لایق شأن یک شیر

یا میمونی است که اخلاق را، با نعره تعلیم می دهد

ولی برای شما

ای دوشیزگان عزیز که در پایتان
من اولین اروپایی هستم که زیر نخل‌ها
اذن جلوس یافته‌ام
این امر چه اهمیتی دارد! سلام!

واقعاً عجیب است!
اکنون در این جا من نزدیک به صحرا
و با این همه، دور از آن می‌نشینم.
در حالی که از هیچ حیثی صدمه ندیده‌ام
زیرا من به وسیله این کوچک‌ترین واحه‌ها،
بلعیده شده‌ام.
هم اکنون او دهان زیبا
دهان کوچک معطر خود را گشوده
و من داخل آن شده‌ام و از میان
آن پایین رفته‌ام و در بین شما
ای عزیزترین دوشیزگان، در آمده‌ام، سلام.

درود و ثنای فراوان بر آن نهنگی باد
که این قدر خوب از میهمان خود
پذیرایی می‌کند! آیا شما متوجه کنایه من می‌شوید؟
درود و ثنا بر شکم او باد!
اگر آن نیز

یک واحه‌ای به این گوارایی بوده باشد
- گر چه واقعاً من در این باره مشکوکم
زیرا از اروپا می‌آیم - و از این رو همواره
بیش‌تر از یک زوجه مسن
حاضر به شک و تردیدم
خدا این امر را اصلاح کند، آمین!

پس من در این جا
در این واحه بسیار کوچک
که چون خرمایی قهوه‌ای، شیرین
و زرین در آرزوی
لبان گوشت آلود و پر دوشیزگان
و بیش‌تر از آن در آرزوی گاز گرفتن دندان‌های باکره
چون یخ سرد و چون برف سفید و تیز آنان است می‌نشینم
آری، برای این چیزها است که روح همه خرمایهای گرم پرواز
می‌کند. سلام.

من هم به سان این میوه‌های جنوبی،
(کاملاً شبیه به آنها)
در این جا دراز کشیده‌ام، در حالی که اطرافم
سوسک‌های کوچک پردار با یکدیگر
بازی می‌کنند و با آمال

و آرزوهای کوچک‌تر، ابلهانه‌تر و پر معصیت‌تر خود، خوش‌اند
و توسط شما ای دوشیزگانی که مانند گربه‌های براق و نازی ساکت
و احساساتی هستید، توسط شما

ای زلیخا و ای دو دو، احاطه شده‌ام
در این جا من نشسته‌ام و بهترین هواها را استنشاق می‌کنم

واقعاً که هوای بهشت را

هوایی سبک و روشن و زرباش را

هوایی که بهتر از آن هرگز از

آسمان نیفتاده است، می‌بویم

خواه این امر اتفاقی بوده باشد

یا در اثر گستاخی، چنان که شعرای عهد قدیم به ما گفته‌اند؟

ولی من مشکوک بدان هم شک دارم

چون از اروپا می‌آیم.

و از این رو همواره بیش‌تر از زوجه‌های مسن

حاضر به شک بردن هستم

خداوند این امر را اصلاح کند! آمین

در حالی که من، این لطیف‌ترین هواها را استنشاق می‌کنم

منخرین من مانند پیاله حقه بازان فراخ‌تر می‌شود

و بدون هیچ فکری درباره گذشته یا آینده

در این جا، ای عزیزترین دوشیزگان

می‌نشینم و بدین نخل نگاه می‌کنم

که به سان یک رقاصه

خم می‌شود و پیچ و تاب می‌خورد و کمر خود را می‌گرداند

تا این‌که انسان پس از مدتی که به او نگریست

خود نیز از او تقلید می‌کند.

این نخل به نظر من چون رقاصه‌ای است

که مدت طولانی و خطرناکی

همواره روی یک پای خود ایستاده

به طوری که پای دیگر خود را

به کلی از یاد برده باشد

به هر صورت من سعی بیهوده کردم

این پای جواهر مانند گمشده را

در محوطه مقدس

دوست داشتنی‌ترین و زیباترین

پیراهن‌های زیر که تکان می‌خورد و باد می‌زد و می‌لرزید، بیابم

آری، ای دوستان زیبا رویم

باور کنید که او

آن پای دیگر را به کلی از دست داده بود

آن پای دیگر

برای ابد از دست رفته بود

گم شده بود.

آن پای دیگر از بین رفته بود. چه حیف!

اکنون آن پای دیگر، منفرد و تنها

با حال غمگین و فراموش شده‌ای در کجا ممکن است باشد؟
 شاید از ترس شیری
 زرین یال، متواری است؟ یا شاید
 هم اکنون به طور موحشی دریده و خورده
 شده باشد! سلام.

آه، گریه نکنید!
 ای قلوب لطیف و نازک
 گریه نکنید!
 ای قلب‌های شیرین، ای سینه‌های پر شیر
 و ای حقه‌های قلبی
 پر از شیرینی
 گریه مکن
 ای دودوی رنگ پریده
 مرد باش ای زلیخا! شجاع باش! شجاع!
 یا شاید در این جا یک شربت
 مقوی برای قلب؟
 یک آیه مقدس؟
 یا یک تشویق برازنده‌ای، مناسب باشد!

ها!

بالا آی!

ای وقر
 ای وقار متقی! ای وقار اروپایی!
 بوز و دوباره بوز
 ای دم‌های تقوا
 دوباره بدمید
 و نعره‌های اخلاقی خود را
 چون یک شیر اخلاق
 در مقابل دختران صحرا بیرون دهید
 زیرا نعره تقوا
 ای دختران صحرا
 بیش از هر چیز
 شهوت اروپایی و طمع اروپایی است.
 و این جا به صورت یک اروپایی
 ایستاده‌ام
 و کار دیگری نمی‌توانم کرد. از این رو خدا به من مدد دهد!
 آمین!
 صحرا توسعه می‌یابد، بدا به حال کسانی که صحراهایی در باطن
 خود دارند.

بیداری

بعد از آواز مرد سرگردان که خود را سایه می‌نامید، غار پر از هیاهو و خنده شد و همه میهمانان مجتمع در غار با هم حرف می‌زدند و حتی خر نیز تشویق شده بود مهر سکوت را بشکند. ناگهان زرتشت در باطن خود نوعی تمسخر و نفرت نسبت به میهمانانش احساس کرد، ولی با این همه از خوشی آنها شاد کام بود، زیرا به نظر او این نشانه بهبودی و شفای آنان می‌آمد؛ از این رو، دزدیده از غار خارج شده، وارد هوای آزاد شد و به حیوانات خود چنین گفت:

«یأس و غم آنها به کجا رفته است؟» و درست بعد از این تنفر خفیف خود نفسی کشید و گفت: «به نظر چنین می‌آید که آنها در خانه من طلب استغاثه کردن را فراموش کرده باشند!

گرچه دریغا! هنوز کاملاً فریاد کشیدن را از یاد نبرده‌اند!» و زرتشت گوش‌های خود را گرفت، زیرا درست در همان وقت صدای عرعر خر به طور عجیبی با صدای هلله و شادی این عالی‌مردان به هم آمیخت.

و او بار دیگر به خود گفت: «آن‌ها شادمان‌اند و کسی چه می‌داند؟ شاید شادمانی آنان به خرج میزبان‌شان باشد؟ و اگر آن‌ها از من، طریق خندیدن را یاد گرفته باشند، باید گفت، هنوز شیوه خندیدن مرا نیاموخته‌اند.

ولی چه اهمیتی دارد! آن‌ها مردمان قدیمی هستند، آن‌ها به نحو خودشان بهبود خواهند یافت و به طریق خودشان خواهند خندید. گوش‌های من در گذشته بدتر از این، رنج‌ها را متحمل شده و هرگز دل‌سرد نشده است.

امروز روز پیروزی است. روح ثقل، دشمن اصلی من، در حال عقب نشینی است و هم اکنون پا به فرار گذارده است. چه قدر این روز که به این بدی آغاز شده بود خوب به پایان خواهد رسید!

و به راستی که روز به پایان می‌رسد و هم اکنون شب، این سوارکار خوب، بر روی دریاها می‌تازد و پیش می‌آید! بنگرید چگونه او تاب می‌خورد و بر روی زین ارغوانی رنگ خود در حال بازگشت به خانه است!

آسمان صاف است و جهان عمیق، ای مردمان عجیبی که به سوی من آمده‌اید، هم اکنون شما پاداش به سر بردن با مرا دریافت خواهید کرد.»

چنین گفت زرتشت و دگر بار صدای فریاد و خنده عالی‌مردان از غار به گوش رسید و او دوباره چنین گفت:

«آن‌ها به خیال خوردن طعمه من ایستاده‌اند، طعمه من کار خود را به خوبی انجام داده و از آن‌ها نیز دشمن آنان، یعنی روح ثقل، فرار می‌کند. هم اکنون آنان خندیدن به خود را آموخته‌اند، آیا درست می‌شنوم؟

غذای مردانه من و کلمات قوی و پر مغز من کار خود را به خوبی انجام داده، و به راستی غذایی که به آن‌ها داده‌ام سبزیجات بی‌مزه نبوده است؛ من با غذای جنگجویان و فاتحان، امیال جدیدی را در آن‌ها بیدار کرده‌ام.

اکنون در اعضا و جوارح آنان امید دمیده شده و قلب آنان روشن شده است. آن‌ها کلمات جدیدی می‌یابند و به زودی روح آنان لابلالی‌گری و بی‌خیالی را استنشاق خواهد کرد.

باید گفت چنین غذایی برای کودکان و زنانی که شیون می‌کنند، خواه پیر باشند یا جوان مناسب نیست و برای آنان تهیه نشده است. امعای آنان را به نحو دیگری باید ترغیب و مجاب نمود و من پزشک و معلم آنان نیستم.

این عالی‌مردان، تنفر خود را از دست می‌دهند و همین پیروزی من است و بسیار به جا و به موقع است.

آن‌ها عقده دل خود را خالی می‌کنند و ساعات خوشی، دوباره به آن‌ها باز می‌گردد و شادمانی می‌کنند و نشخوار خود را مجدداً می‌جویند و سپاس‌گزار می‌شوند.

و سپاس‌گزاری آنان را من بهترین علامت می‌دانم و مدتی نخواهد گذشت که آن‌ها جشن‌هایی تعبیه خواهند کرد و بناهای یادبودی برای خوشی‌های گذشته خود به پا خواهند کرد.

هم‌اکنون آن‌ها رو به بهبودی هستند.»

زرتشت با خوشحالی فوق‌العاده باطنی این کلمات را گفت و به فضاهای دوردست نگرید، حیواناتش به او نزدیک شدند و خوشی و سکوت او را محترم شمردند.

۲

ولی ناگهان گوش زرتشت ترسید، زیرا غار او که تا چند لحظه قبل پر از سر و صدا و خنده بود ناگهان در سکوت مرگ‌باری فرو رفت و یک دود خوشبو و معطر شبیه بوی سوختن میوه‌های کاج به مشامش رسید.

و زرتشت از خود پرسید: «این چیست؟ آن‌ها چه می‌کنند؟» و آن‌گاه دزدانه خود را به مدخل غار رسانید تا شاید بتواند پنهانی میهمانان خود را نگاه کند. ولی عجب! صد عجب! چشم‌های او چه چیزهای عجیبی می‌دید.

و به خود گفت: «آن‌ها دوباره همه، مقدس شده‌اند و نماز می‌گذارند، آن‌ها دیوانه شده‌اند» و او فوق‌العاده متعجب و متحیر شد. و به راستی تمام این عالی‌مردان: دو پادشاه، پاپ بیکار، جادوگر شریر، گدای داوطلب، مرد سرگردان و سایه و فالگیر پیر و وجدان معنوی و زشت‌ترین مرد همه مانند کودکان و زنان پیر خرافی و

معتقد، به زانو در آمده و خر را ستایش می‌کردند! در همان لحظه، زشت‌ترین مرد شروع کرد به خفقان گرفتن و مین و مین کردن و بدان می‌مانست که چیزهای ناگفتنی را به زودی خواهد گفت، ولی چون بالاخره به حالت سخن گفتن درآمد، عجباً گفتارش تمام در مدح و ثنای عجیب و مقدس خر معطر و مورد ستایش بود و این است مدیحه سرایی او:

آمین! خوشی و افتخار و دانش و سپاس و احترام و قدرت، همواره و تا ابد، بر خدای ما باد!

و خر جواب داد: «آری! (عرعر کرد.)^۱»

او بار ما را بر دوش می‌کشد، او به شکل خدمتکار ما در آمده است و همواره غم و غصه را با بردباری تحمل کرده و هرگز، «نه» نمی‌گوید و آن‌کس که خدای خود را دوست دارد، او را می‌آزارد.

و خر جواب داد: «آری! (عرعر کرد.)»

او حرف نمی‌زند اما همواره به جهانی که خود آفریده بلی می‌گوید و بدین نحو او جهانی را که خود آفریده مورد ستایش قرار می‌دهد. از فرط زرنگی است که او سخن نمی‌گوید و از این‌رو خیلی به ندرت خطا می‌کند.

خر جواب داد: «آری! (عرعر کرد.)»

او با لباس مبدل، در جهان می‌گردد لباس او خاکستری است و بدین طریق او تقوای خود را می‌آراید، اگر او را فهمی است آن را پنهان

۱. رجوع شود به زیرنویس صفحه ۳۶۶.

می سازد ولی همه به گوش های دراز او معتقدند.

خر جواب داد: «آری! (عرعر کرد.)»

چه عقل پنهانی است که او را بر آن می دارد گوش های دراز داشته باشد و همواره آری بگوید و هرگز زبان به گفتن نه، نگشاید؟ آیا او جهان را به صورت خود، یعنی به احمقانه ترین وجه ممکن نیافریده است؟

و خر جواب داد: «آری! (عرعر کرد.)»

تو در راه راست یا کج بدون تفاوت می روی و برایت آن چه برای ما، راست یا کج می نماید بی تفاوت است. ملکوت تو فراتر از عرصه خوب و بد ماست. معصومیت تو در این است که نمی دانی معصومیت و بی گناهی چیست؟

و خر جواب داد: «آری! (عرعر کرد.)»

بنگرا! تو هیچ کس را خواه شاه باشد یا گدا از خود نمی رانی. تو بچه ها را که به سویت می آیند تحمل می کنی و هنگامی که جوانان به تو سیخ می زنند تنها آری، می گویی!

خر جواب داد: «آری! (عرعر کرد.)»

تو ماده خران و انجیرهای تازه را دوست می داری و از چیزهای لذیذ بدت نمی آید و یک بوته خار هم در هنگام گرسنگی قلب تو را تسخیر می کند. و در این کار تو، عقل ملکوتی نهفته است.

و خر جواب داد: «آری! (عرعر کرد.)»

جشن خر

۱

ولی در این نقطه از مدیحه سرایی، کاسه صبر زرتشت لبریز شد و او خود نیز عرعر خر، راه انداخت و خود را به میان میهمانان دیوانه خود افکند و در حالی که کسانی را که نماز می گذاردند از زمین بلند می کرد، فریاد زد:

«شما فرزندان انسان در این جا چه می کنید؟ وای اگر کسی به جز زرتشت شما را در این حال می دید!»

زیرا چنین شخصی فوراً تصور می کرد که مذهب جدید شما همان مذهب بدترین کفار و یا مذهب احمق ترین زوجه های پیر است! و تو، تو ای پاپ پیر، چگونه تو، خود را راضی توانستی کرد که خری را به صورت خدای خود بپرستی؟»

پاپ جواب داد: «ای زرتشت، مرا ببخش ولی در امور مربوط به خدا، من بیناتر از تو هستم. و حق این است که چنین باشد.

پرستش خداوند به همین گونه هم که باشد باز بر ستایش نکردن او ترجیح دارد، درست به این گفتار من ای دوست والا مقام گوش دار! تو به زودی خواهی دید در این گفته منطق بسیاری نهفته است.

آن کس که گفت: «خداوند روح است»، بزرگترین قدم را در راه بی اعتقادی برداشت و کلام او خیلی به سختی می تواند در زمین فراموش شود.

قلب پیر من پرواز می کند و از شادی می جهد، زیرا می بینم هنوز چیزی برای پرستش در زمین وجود دارد. ای زرتشت، این را به قلب پیر و مقدس یک پاپ ببخش!

و زرتشت به مرد سرگردان و سایه گفت: «و تو، تویی که خود را یک روشن فکر می خوانی؟ و با این همه چنین بت پرستی و کشیش بازی راه انداخته ای، تو را چه شده است؟

به راستی که این از آن چه تو، ای متدین شیریر، با دوشیزگان قهوه ای رنگ خود کردی به مراتب بدتر است.»

مرد سرگردان و سایه گفت: «همان طور که تو می گویی این کار بسیار بد است. ولی چه می توان کرد؟ ای زرتشت، تو هر چه می خواهی بگو ولی خدای قدیم زنده شده است.

تقصیر با زشت ترین مرد است. او کسی است که خدای قدیم را بار دیگر برانگیخت و اگر او می گوید که یک بار او خدا را کشته است، مرگ همواره به نفع خدایان است.»

زرتشت گفت: «و تو! تو ای جادوگر پیر و شیریر! تو چه کردی؟ وقتی تو به چنین خدا پرستی های احمقانه معتقد شوی چه کسی در این عصر آزادی، به تو ایمان خواهد آورد.

این کار برای شخصی چون تو حماقت است، چگونه تو که مرد زیرکی هستی توانستی چنین حماقتی را بکنی؟»

جادوگر زیرک جواب داد: «ای زرتشت، حق با تو است؛ این کار من حماقت است به علاوه من هم آن را وظیفه شاقی یافتم.»

زرتشت به وجدان معنوی گفت: «و حتی تو! درست فکر کن، آیا در این پرستش هیچ چیز مخالف با وجدان تو وجود ندارد؟ آیا شعور تو تمیزتر از این نیست که مانند این پرستندگان نمازگزاری؟»

وجدان معنوی پاسخ داد: «در این منظره، چیزی است که حتی وجدان مرا نیز راضی می کند.

شاید من معتقد به خدا نباشم ولی چیزی که محقق است این است که من خدا را بدین صورت، خیلی قابل تر از صور دیگر می یابم. خداوند به موجب شهادت مقدس ترین افراد، جاودانی است.

آن کس که وقت زیادی در اختیار دارد، عجله ای هم ندارد و بنابراین تا آن جا که ممکن است کودن و پلید خواهد بود و بدین طریق خیلی هم پیش خواهد رفت.

و آن کس که دارای هوش سرشاری است ممکن است مسحور حماقت و بلاهت شود. خودت را ای زرتشت، در نظر آر!

به راستی تو خودت هم ممکن است در اثر فراوانی عقل، خر شوی!

آیا یک مرد عاقل، همواره دوست ندارد تا از راه‌های کج و غیرمستقیم به سوی مقصود رود؟ مشهودات به ما چنین تعلیم می‌دهد، ای زرتشت، حتی تو خود نیز شاهی بر این مدعا هستی!»
 زرتشت در حالی که به سوی زشت‌ترین مرد که هنوز بر روی زمین خفته و دست‌های خود را به سوی خر دراز کرده بود (زیرا خر به او شراب برای نوشیدن می‌داد) متوجه می‌شد، گفت:

«و بالاخره تو ای مرد غیر قابل بیان، تو بگو در این جا و بدین حال چه می‌کنی؟ می‌بینیم که تو تغییر شکل داده‌ای، چشمانت می‌درخشند و شئل روحانیت زشتی تو را می‌پوشاند. تو چه کرده‌ای؟ آیا آن چه این‌ها می‌گویند حقیقت دارد که تو، او را برانگیخته‌ای؟ و چرا؟ آیا او را نکشته و با دلیل از بین نبرده بودند؟ به نظر می‌آید که تو رستاخیز یافته و بیدار شده‌ای! چرا عوض شدی؟ چرا تو تغییر مسلک دادی؟ حرف بزن ای مرد غیر قابل وصف!»

زشت‌ترین مرد پاسخ داد: «ای زرتشت، تو یک مرد رذل و هرزه هستی!

من این امر را از تو می‌پرسم که آیا او زنده بود یا دوباره زنده شده یا کاملاً مرده است؟ کدام یک از ما دو نفر بهتر می‌دانند؟ ولی من یک چیز می‌دانم و ای زرتشت آن را از تو آموخته‌ام: «آن کس که می‌خواهد کاملاً بکشد، می‌خندد.» تو یک بار گفتی که با خنده می‌کشند نه با خشم!

ای زرتشت، ای مرد اسرارآمیز، ای مخرب بدون خشم! ای مرد

مقدس خطرناک، تو شخص رذل و دغلی هستی!»

۲

در این موقع چنین اتفاق افتاد که زرتشت که چیزی جز پاسخ‌های نامربوط نشنیده بود، بار دیگر متحیر به سوی مدخل غارش جسته و در حالی که روی خود را به تمام میهمانانش نموده بود فریاد برداشت: «ای بذله‌گویان مجتمع در این مکان و ای مسخرگان، چرا شما از هم می‌پاشید و خود را از من پنهان می‌سازید؟

چگونه است که قلب‌های یکایک شما از فرط شادی و شرارت به هیجان درآمده و مجدداً مانند کودکان کوچک، مقدس شده‌اید؟ و بالاخره طرز رفتار اطفال یافته‌اید، یعنی، نماز می‌گذارید و دست‌ها را به هم متصل ساخته و می‌گویید: «ای خدای عزیز!» ولی اکنون این شیرخوارگاه، این غار مرا که امروز در آن همه‌گونه بچگی آزادی عمل داشته است، به من واگذارید! در خارج غار روحیه خوش‌بین و گرم بچگانه و غوغا و آشوب قلب خود را آرام و خنک سازید!

به راستی، تا شما به صورت اطفال کوچک در نیایید به ملکوت آسمان‌ها داخل نخواهید شد.» - و زرتشت با دست بالا را نشان داد - ولی ما میل نداریم که وارد ملکوت آسمان‌ها شویم. ما مرد شده‌ایم و بنابراین خواهانیم وارد ملکوت زمین شویم.

و مجدداً زرتشت شروع به سخن گفتن کرد و گفت: «ای دوستان جدیدم، ای مردان عجیب و ای عالی مردان، اکنون از وقتی که بار دیگر شما شاد و خندان شده‌اید چه قدر مرا خرسند ساخته‌اید! به راستی همه شکفته شده‌اید، به نظر چنین می‌آید که برای گل‌هایی چون شما جشن‌های جدید لازم است.

شما به مهملات و چرندیات حساسی، به یک نماز الوهی، به یک جشن خر، به یک مرد پیر و شاد چون زرتشت احمق و به یک مرد خدایی که روح‌های شما را به سوی خوشی و شادکامی، باد زند احتیاج دارید.

ای عالی مردان، هرگز این شب و جشن خر را فراموش نکنید! شما آن را در خانه من تعبیه کردید و من آن را به فال نیک می‌گیرم، زیرا این قبیل جشن‌ها تنها به وسیله شفا یافتگان اختراع می‌شود! و اگر شما بار دیگر این جشن خر را بر پا کردید برای خاطر عشق به خود و محض خاطر عشق به من و به یاد من باشد!

چنین گفت زرتشت.

آواز مستانه

۱

ولی در این ضمن، تمام میهمانان یکی پس از دیگری از غار بیرون رفته و در هوای آزاد و خنک شب به فکر فرو رفتند و خود زرتشت نیز دست زشت‌ترین مرد را گرفت و او را به بیرون غار هدایت کرد تا به او عالم را در شب و ماه بزرگ گرد و آبشارهای نقره فام نزدیک غارش را نشان دهد. بالاخره، آن‌ها همه با هم مدتی ساکت ایستادند، همه پیر بودند، ولی همه را قلب‌هایی تسکین یافته و متهور بود و میبوهت بودند از این که اوضاع زمین را به این خوبی می‌یافتند؛ ولی اسرار شب به تدریج به قلوب آنان نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد و یک بار زرتشت پیش خود گفت: «آه که این عالی مردان چه قدر مرا محظوظ می‌کنند!» ولی او این را بلند نگفت، زیرا او سعادت آن‌ها و سکوت‌شان را

محترم می‌شمرد، ولی آن‌گاه عجیب‌ترین چیز آن روز عجیب و تمام ناشدنی به وقوع پیوست، زشت‌ترین مرد مجدداً و این دفعه برای آخرین مرتبه شروع به زمزمه و غرغر کرد و چون بالاخره توانست کلماتی بیابد ناگهان سؤالی کاملاً شسته و رفته و تمیز از دهانش خارج شد، یک سؤالی خوب و عمیق و روشن که قلب همه کسانی را که بدان گوش می‌دادند تکان داد.

زشت‌ترین مرد پرسید: «شما ای دوستان من، چه فکر می‌کنید؟ من که برای اولین بار، محض خاطر چنین روزی از زنده بودن خود راضی هستم.

و شاید با این همه وقایع، بودن تنها برای من کافی نیست. زندگی کردن روی زمین ارزش دارد، یک روز و یک جشن که با زرتشت گذرانیده‌ام به من عشق به زمین را آموخته است.

من به مرگ خواهم گفت: "آیا معنی زندگی این بود؟ اگر چنین است مجدداً طالب آنم."

رفقا، شما چه فکر می‌کنید؟ آیا شما هم، چون من به مرگ نخواهید گفت: آیا معنی زندگی این است؟ اگر چنین است به خاطر زرتشت دوباره خواهان آنیم؟»

زشت‌ترین مرد چنین گفت، ولی تقریباً ساعت نزدیک نیمه شب بود و چه تصور می‌کنید در این وقت چه چیزی اتفاق افتاد؟ هنوز عالی‌مردان این سؤال را نشنیده بودند که یک‌باره با خبر از تغییر ماهیت و شفای خودشان و با خبر از آن کسی که این هدیه را به آن‌ها ارزانی داشته، شدند، از این رو به سوی زرتشت دویدند و از او تشکر

کردند و او را تکریم نموده و نوازش دادند و دست‌هایش را بوسیدند و هر یک به طریق خود از او سپاس‌گزاری کرد به طوری که بعضی می‌خندیدند و برخی می‌گریستند.

ولی فالگیر سالخورده از فرط شادی می‌رقصید و حتی گرچه بعضی از راویان حدس زده‌اند که او در آن حال شراب فراوانی خورده و مست بود، باید گفت که وی محققاً از زندگی سرمست‌تر بود و همه گرفتگی‌ها و ملامت‌ها را از خود دور ساخته بود. کسانی هستند که روایت می‌کنند حتی خرنیز می‌رقصید، زیرا زشت‌ترین مرد (چنان که گفته می‌شود) بیهوده به او شراب نخورانیده بود. ممکن است اوضاع آن شب چنین یا غیر از این بوده باشد و اگر حقیقتاً خرنیز در آن شب نرقصیده باشد معجزه‌های بزرگ‌تر و عجیب‌تری از رقصیدن یک خر اتفاق افتاده است، به طور خلاصه به گفته زرتشت: «چه فرق می‌کند؟»

۲

ولی هنگامی که زشت‌ترین مرد چنین رفتاری کرد، زرتشت مانند کسی که مست از باده باشد ایستاد، در حالی که چشمانش تار شده بود و زبانش لکنت می‌کرد و پاهایش می‌لرزید. و کیست که بتواند افکاری که در آن حال در خاطر او می‌گذشت حدس بزند؟ ولی چنین می‌نمود که روح او عقب نشینی کرده و از جلوی او به سوی مناطق دور دست گریخته و چنان که روایت کرده‌اند روح او چون ابر سنگینی که بر تپه‌های بلند تکیه دهد، شده و بین دو دریا و بین گذشته و آینده

سیر می‌کرد.

ولی کمی بعد، در حالی که عالی مردان، زرتشت را در بازوان خود گرفتند وی تا حدی به خود آمد و با دست‌های خود جمعیت مؤدب و مضطرب را از خود دور کرد، ولی هنوز سخنی نمی‌گفت، اما ناگهان به سرعت سر خود را برگردانید، زیرا به نظر چنین می‌آمد که صدایی می‌شنود: آن‌گاه انگشت خود را بر لب گذاشت و گفت: «بیا!»

و فوراً اطراف را سکوت مهیبی فرا گرفت، ولی از اعماق آن‌جا ناگهان صدای زنگی به گوش رسید. زرتشت گوش خود را به این صدا داد و عالی مردان هم چنین کردند. آن‌گاه وی برای بار دوم انگشت خود را بر لب نهاد و گفت: «بیا! بیا! تقریباً نیمه شب است!» و صدایش تغییر کرد، ولی هنوز هم تکان نمی‌خورد و باز سکوت سنگین‌تر و محیط اسرارآمیزتر شد و همه حتی خر و حیوانات مورد احترام زرتشت، یعنی، عقاب و مار گوش فرا دادند و غار زرتشت و ماه بزرگ سرد و خود شب هم، گوش می‌دادند، ولی زرتشت برای بار سوم دست خود را بر لب نهاد و گفت:

«بیا! بیا! بیا! بیایید برویم! وقت است، بیایید تا به داخل شب برویم!»

۳

ای عالی مردان، نیمه شب نزدیک است؛ اکنون من در گوش‌های شما، همان طور که زنگ در گوش من می‌گوید و به همان طریق اسرارآمیز و موحد و صمیمی که زنگ نیمه شب که بیش از هر فردی

جهان را دیده است و مدت‌ها ضربان قلب مضطرب پدران شما را شمرده است، می‌گویم: «آه! آه! بنگرید! ولی اکنون در هوای خنک، هنگامی که تمام شور و غوغای قلوب شما آرام گرفته، او صحبت می‌کند، اکنون او را می‌توانید شنید، اکنون او دزدانه داخل روح‌های شب زنده دار می‌شود.

آه! بنگرید چگونه نیمه شب آه می‌کشد و چگونه در عالم خواب، می‌خندد!

نمی‌شنوی چگونه به طور اسرارآمیز و موحد و صمیمانه‌ای این نیمه شب بسیار عمیق و ژرف به تو می‌گوید:

«ای مرد، مواظب خود باش!»

۴

وااسفا! زمان به کجا گریخته است؟ آیا من در چاه‌های عمیق نیفتاده‌ام؟ عالم به خواب رفته است.

آه! آه! سگ زوزه می‌کشد و ماه می‌درخشد. ترجیح می‌دهم بمیرم، آری بمیرم و به شما نگویم که قلب نیمه شبی من اکنون به چه می‌اندیشد!

اکنون من مرده‌ام. همه چیز پایان یافته است. ای عنکبوت، چرا روی من تار می‌تنی؟

آیا تو خون می‌خواهی؟ آه! آه! شب‌نم فرو می‌ریزد، وقت، فرارسیده است؛

ساعتی که در آن من می‌لرزم و منجمد می‌شوم، ساعتی که

می پرسد و می پرسد: «کیست که به اندازه کافی متهور باشد؟ چه کسی می خواهد صاحب جهان شود؟ کیست که بگوید: «بدین طریق باید شما ای جوی های کوچک و بزرگ، جاری شوید!»»

همان ساعت معهود نزدیک می شود، ای مرد، تو ای عالی مرد، به هوش و مواظب باش! این سخن برای گوش هایی دقیق تر و موشکاف تر از گوش های تو است، واقعاً نیمه شب عمیق چه می گوید؟

۵

من از خود بی خود شده ام و روحم می رقصد. این کار روزانه من است. چه کسی باید صاحب کره زمین شود؟

ماه سرد است و بادی نمی وزد. آه! آه! آیا شما به قدر کافی به سوی بالا پریده اید؟ شما رقصیده اید ولی هنوز پا دارید نه بال!

ای رقاصان عالی، اکنون همه خوشی ها در دسترس شماست؛ شراب ها پر درد و جام ها شکننده شده اند و گورها می نالند.

شما به قدر کافی روح نگرفته اید، اکنون گورها می نالند، مرده ها را زنده کنید! چرا این قدر شب بلند است؟ آیا ماه همه ما را مست نمی کند؟

شما ای عالی مردان، قبرها را بشکافید و اجساد را بر انگیزانید! چرا هنوز کرم ها می جوند؟ ساعت معهود نزدیک و نزدیک تر می شود. زنگ به صدا در آمده، قلب می تپد و موریانه و کرم قلب، هنوز مشغول جویدن آن هستند. آه، چه قدر جهان عمیق است!

۶

ای بربط دلنشین! ای بربط دلنشین! من این آهنگ تو را که همچون آواز غوکان مست است دوست می دارم. از چه سال های دور دست و از چه مسافت درازی این آهنگ تو به سوی من می آید؟ آیا از سرزمین های دور دست و از دریاچه های عشق این آهنگ تو برمی خیزد؟

ای زنگ قدیمی! ای بربط دلنشین! غم های پدران و پدران آن ها و اجداد آنان، قلب تو را جریحه دار ساخته است و سخن تو به سان خزان زرین و چون بعد از ظهر و مانند قلب منزوی من پخته و رسیده است و اکنون تو سخن می گویی:

«جهان خود به خود می رسد و انگورها رنگ می اندازند!

جهان می خواهد از فرط خوشی و سعادت بمیرد و نابود شود، ای عالی مردان، آیا شما آن را استشمام نمی کنید؟ بوی اسرارآمیزی برمی خیزد.

یک بو و عطر جاویدانی، رایحه شرابی لب سرخ و زرین سعادت کهن، به مشام می رسد؛

سعادت سرمست از مرگ و سعادت نیمه شبی چنین می سراید: جهان عمیق تر از آن است که روز حدسش را بتواند زد!»

۷

دور شو! دور شو! من برای تو خیلی پاکم! مرا لمس مکن! آیا جهان

من هم اکنون کامل نشده است؟
 پوست بدن من برای دست‌های تو خیلی پاک است. مرا ترک کن
 ای روز سنگین احمق و کودن! آیا نیمه شب روشن‌تر از تو نیست؟
 تمیزترین و پاک‌ترین افراد، صاحبان جهان خواهند شد،
 ناشناس‌ترین و قوی‌ترین ارواح نیمه شبی که روشن‌تر و عمیق‌تر از هر
 روزی هستند صاحب کره زمین خواهند شد.
 ای روز، تو مرا کورمال، کورمال می‌جویی؟ تو در پی سعادت من
 کورمال، کورمال می‌آیی؟ برای تو، من غنی و منزوی و همچون یک
 خزانه پر از زر و یک گنجینه هستم؟
 ای جهان، تو مرا می‌خواهی؟ آیا تو مرا این جهانی تصور می‌کنی؟
 آیا تو مرا روحانی تصور می‌نمایی؟ آیا تو مرا ربانی می‌دانی؟ ولی ای
 روز و ای جهان، شما بسیار ناشی و ناآزموده هستید!
 دست‌های آزموده‌تری داشته باشید و دنبال سعادت عمیق‌تر و
 بدبختی عمیق‌تری بگردید، دنبال هر خدایی که می‌خواهید بروید
 ولی دنبال من نیایید!
 ای روز عجیب، بدبختی و سعادت من عمیق است، ولی با این
 همه من خدا نیستم و جهنم خداوند هم نیستم.
 چه قدر عمیق است غم آن.

۸

غم خداوند عمیق‌تر است، ای جهان عجیب! به دنبال غم خدا
 برو نه به دنبال من! من چه هستم؟ یک بربط سرمست دلنشین؟

یک بربط نیمه شبی، وزغی با صدای زنگ دار که هیچ‌کس آن را
 نمی‌فهمد ولی چه کسی باید با کرها، یعنی شما ای عالی‌مردان،
 حرف بزند؟ زیرا شما حرف‌های مرا نمی‌فهمید.
 ای جوانی، ای ظهر، ای بعدازظهر، همه رفته‌اید! همه رفته‌اید! و
 اکنون عصر و شب و نیمه شب فرا رسیده‌اند، سگ زوزه می‌کشد و
 باد،
 آیا باد خود یک نوع سگ نیست؟ باد هم زوزه می‌کشد و عوعو
 می‌کند و پارس می‌کند. آه، چگونه این نیمه شب آه می‌کشد و
 نفس نفس می‌زند!
 و چگونه این شاعره مست، اکنون هوشیارانه سخن می‌گوید! شاید
 او بیش از حد، مستی خود را نوشیده باشد! آیا او از فرط مراقبت زیاد
 خسته شده است؟ آیا او نشخوار می‌کند؟
 این نیمه شب پیر و عمیق در عالم خواب غم خود و بیش از آن
 شادی خود را نشخوار می‌کند. زیرا گرچه غم ممکن است عمیق
 باشد، شادی عمیق‌تر از غم است.

۹

ای تاک، چرا مدح مرا می‌گویی؟ آیا من تو را نبریده‌ام؟ من بی‌رحم
 و سنگدل‌ام و هم اکنون خون تو جاری است، معنی تعریف تو از
 بی‌رحمی مستانه من چیست؟
 تو می‌گویی: «هر چه کمال یافته و آن چه رسیده، مرگ را می‌طلبد و
 بر چاقوی تاکبان، رحمت می‌فرستد، ولی آن چه نارس است زندگی را

می طلبد، و اسفا!

غم گوید: «از این جا دور شو. ای غم!» ولی همه کسانی که رنج می برند مایل اند زندگی کنند تا شاید رسیده، و شهوت انگیز و طالب دوردست و بالاتر و روشن تر از خود شوند.

همه آنانی که رنج می برند گویند: «من جانشینانی برای خود می خواهم، من بچه می خواهم، من خود را نمی خواهم؛

ولی شادی جانشین یا بچه ای نمی طلبد. شادی خود و ابدیت و بازگشت را می طلبد و همه را همواره به همان شکلی که هستند آرزو می کند.

غم گوید: «بشکن و خون بریز ای قلب! ای پا، به راه بیفت و ای بال پیر! به پیش و به سوی بالا برو ای درد!» آن گاه، غم گوید: «ای قلب پیر من، از این جا برو!»

۱۰

ای عالی مردان شما چه فکر می کنید؟ آیا من پیامبر هستم؟ یا یک مرد خیال باف یا یک مست یا یک معبر خواب یا یک زنگ نیمه شب؟ یا یک قطره شبنم یا یک نفس و عطر ابدیت می باشم؟ آیا شما آن را استشمام نمی کنید؟ آیا شما آن را نمی شنوید؟ هم اکنون جهان من کامل شده است، نیمه شب همچون ظهر است.

درد هم خوشی است، لعنت هم سعادت است، شب هم نور است، از این جا دور شوید! مبادا به این نکته هم پی برید که مرد دانا هم احمق است!

آیا شما هرگز به شادی آری گفته اید؟ اگر چنین است ای دوستان، شما به همه غم ها نیز آری گفته اید، زیرا همه چیز به هم مربوط، به هم متصل و در آغوش هم است.

اگر شما یک دفعه را دو دفعه خواستید و اگر شما یک بار گفتید که: «من از تو ای سعادت، ای لحظه، ای آن، لذت می برم.» آن گاه شما همه آن چه را بعدها خواهد آمد خواسته اید.

همه چیز تجدید می شود و جاودان است. همه چیز به هم مربوط و متصل و در آغوش هم است.

آه که در آن صورت شما جهان را دوست داشته اید؛

در این صورت ای جاوید مردان، جهان را برای ابد و برای همیشه دوست داشته اید و شما حتی به هم خواهید گفت: «از این جا دور شو! ولی دوباره بازگرد، زیرا شادی طالب ابدیت است.»

۱۱

شادی همواره طالب ابدیت همه چیزهاست، طالب غسل و درد شراب و نیمه شب مستانه و گورها و همچنین طالب اشک در کنار گورها و طالب طلای شامگاهی است.

چیست که شادی طلب نکند؟ او از هر غمی تشنه تر، با حرارت تر، گرسنه تر، و موحش تر و اسرار آمیزتر است.

او خود را می خواهد و از خود تغذیه می کند و میل حلقه در باطن او در تقلا است.

او عشق را می خواهد و کینه را می طلبد، او لبریز است و می بخشد

و به دور می ریزد و التماس می کند که از او بردارند و از کسی که از او چیزی برگیرد تشکر می کند و از این که مورد تنفر و کینه باشد خوشنود است.

شادی، آن قدر غنی است که تشنه غم و جهنم و کینه و شرم و تشنه مغلوبان و تشنه این جهان است. آیا شما از این امر آگاه اید؟

ای عالی مردان، شادی خجسته و نامحدود آرزومند شما و غم شما شکست خوردگان است، زیرا شادی ابدی، همواره آرزومند شکست هاست. زیرا شادی همواره خود را و بنابراین غم را می جوید. ای شادی، ای رنج، ای قلب، بشکن! ای عالی مردان این را بیاموزید که شادی طالب ابدیت است!

شادی طالب ابدیت همه چیزهاست، آن هم ابدیتی عمیق و بسیار ژرف.

۱۲

آیا اکنون آواز مرا آموخته اید؟ آیا مطلب آن را حدس زده اید؟ پس ای عالی مردان برخیزید و سرود زرتشت را بسرایید! این سرود را که نامش «بازهم» و معنی آن «برای همیشه و تا ابد است» بخوانید! ای عالی مردان، سرود زرتشت را بسرایید!

ای بشر، مواظب باش!

که واقعاً نیمه شب عمیق چه می گوید؟

«من خفته بودم. خفته بودم»

و ناگاه از خواب عمیق بیدار شدم

جهان عمیق است،

و عمیق تر از آن است که روز تصورش را هم نتواند بکند!

غم آن عمیق است.

و شادی آن، حتی عمیق تر از غم آن است.»

غم گوید: «از این جا برو!»

ولی شادی طالب ابدیت

آن هم ابدیتی عمیق و بسیار ژرف است.

علامت

صبح روز بعد زرتشت از روی تخت خود برجست و کُنگ خود را بست و از غار خود، درخشان و قوی همچون خورشید صبحگاهی که از پشت کوه‌ها سر بر آورد بیرون آمد.

و تقریباً همان طور که سابقاً گفته بود گفت: «ای اختر بزرگ، ای چشمه ژرف سعادت، اگر بر آن‌ها که اکنون نور نثار می‌کنی، نمی‌تابیدی خوشبختی تو کجا می‌بود؟»

و اگر آن‌ها هنگامی که تو بیدار هستی و فرامی‌رسی و عطا می‌کنی و نور خود را پخش می‌نمایی در حجره‌های خود می‌ماندند، در آن صورت چه قدر شرم مغرور تو عصبانی می‌شد؟

این عالی‌مردان هنوز خفته‌اند در حالی که من بیدارم، این‌ها

همراهان حقیقی من نیستند. برای اینان نیست که من درکوه‌های خود انتظار می‌کشم، من برای کار خود و روز خود انتظار می‌کشم، ولی آن‌ها علائم صبح مرا درک نمی‌کنند، قدم‌های من آن‌ها را از خواب بیدار نمی‌سازد.

آن‌ها هنوز در داخل غار من در خواب‌اند. خواب آن‌ها هنوز از سرودهای مستانه من می‌نوشد. گوشی که به من گوش دهد، یعنی، گوش مطیع و فرمان‌بردار در بین آنان یافت نمی‌شود.»

زرتشت در دل چنین گفته بود که خورشید برخاست. آن‌گاه او به آسمان‌ها خیره نگریست و در پی چیزی می‌گشت، زیرا او بالای سر خود صدای فریاد پرنده‌اش، عقاب را شنید و فریاد کرد: «خوب! از این خوشم آمد و همین را هم انتظار داشتم، چون من بیدارم، حیوانات من هم بیدارند.

عقاب من بیدار است و مثل من به خورشید احترام می‌گذارد. عقاب با چنگال‌هایش نور تازه را می‌چسبد، شما حیوانات واقعی من هستید و من شما را دوست دارم.

ولی هنوز مردان واقعی خود را به دست نیاورده‌ام.»

چنین گفت زرتشت.

آن‌گاه چنین اتفاق افتاد که ناگهان صدایی شنید مثل این که تعداد بی‌شماری پرنده دورادور او را احاطه کرده باشند و بال و پر زنند و غلغله کنند، ولی صدای به هم خوردن بال‌ها و تعداد پرندگانی که دور سر او جمع شده بودند آن قدر زیاد بود که او چشم‌های خود را بست و به‌راستی، این پرنده‌ها به صورت یک ابر، ابری از تیرهایی که دشمن

به سوی خصم خود پرتاب کرده باشد در آمده بودند، ولی بنگرید این ابر عشق بود که بر سر یک دوست جدید سایه می‌افکند!

زرتشت با خود گفت: «مرا چه شده است؟» و متحیر شد و به خود اجازه داد که روی سنگی بزرگ، نزدیک به داخل غار خود بنشیند. در حالی که هنوز دست‌های خود را به اطراف و بالا و پایین خود می‌گسترده و پرندگان مهربان را عقب نگاه می‌داشت چیز عجیب‌تری بر او گذشت، زیرا ندانسته دستش به موهای ضخیم و گرم و خشنی خورد و در همان حال صدای غرش ملایم شیری برخاست.

و زرتشت به خود گفت: این علامت من است! و قلبش منقلب شد. و به‌راستی که چون جلوی چشمانش روشن شد، حیوان بزرگ و زردی را در پای خود یافت، در حالی که آن حیوان سر خود را از فرط محبت و علاقه روی زانوی او نهاده بود و از شدت علاقه از کنار او دور نمی‌شد و به عینه رفتار سگی را داشت که ارباب قدیمی خود را دوباره یافته باشد. کبوتران هم کم‌تر از شیر، مشتاق ابراز دوستی و محبت نسبت به او نبودند و هر بار که کبوتری پوزه شیر را در حال عبور لمس می‌کرد، شیر سر خود را تکان می‌داد و تعجب می‌کرد و به آن می‌خندید.

پس از مشاهده این صحنه، زرتشت فقط این یک جمله را گفت: «بچه‌های من نزدیک من‌اند، اطفال من در کنار من‌اند.» و آن‌گاه بار دیگر سکوت کرد و قلبش آب شده بود و از چشمانش اشک می‌چکید و بر روی دست‌هایش می‌ریخت و او دیگر چیزی را نمی‌دید و بی‌حرکت نشسته بود و موجودات را از خود نمی‌راند.

آن‌گاه کبوتران، این طرف و آن طرف پریدند و روی شانه او جای گرفتند و موهای سفید او را نوازش کردند و از محبت و شادی احساس خستگی نمی‌کردند.

ولی شیر نیرومند در تمام این مدت اشک‌هایی که بر روی دست زرتشت می‌چکید، می‌لیسید و غرش می‌نمود و خجولانه غرغر می‌کرد. رفتار این حیوانات چنین بود.

تمام این مدت خیلی زیاد یا کم طول کشید، زیرا حقیقتش را بخواهید برای چنین اموری واقعاً هیچ زمانی در زمین وجود ندارد. ولی در همین هنگام عالی‌مردان در غار زرتشت، از خواب بیدار شده و با هم توطئه چیدند که دسته‌ای تشکیل داده و با تشریفات به ملاقات زرتشت روند و بر او درود فرستند. زیرا آنان چون بیدار شدند دریافتند که زرتشت پیش‌شان نیست، ولی چون به مدخل غار رسیدند صدای پای آنان پیش از خود آنان رفت و شیر سخت آشفته شد و از زرتشت رو برتافت و ناگهان به طور وحشیانه‌ای غرش کنان به سوی غار جست. عالی‌مردان، همین که صدای غرش او را شنیدند مانند یک مرد با هم فریاد برداشتند و فوراً به غار بازگشتند و ناپدید شدند.

ولی خود زرتشت هم متعجب و متحیر شده بود و از جای برخاست و دورادور خود را نگریست و مدتی متحیر ماند و از قلب خود پرسش‌هایی کرد و مدتی به فکر فرو رفت و خود را تنها یافت و بالاخره با آرامش به خود گفت: «این چه بود که من شنیدم؟ و هم اکنون چه از سر من گذشت؟»

خیلی زود خاطراتش به او بازگشت و در یک لحظه آن چه بین دیروز و امروز واقع شده بود فهمید و در حالی که ریش خود را نوازش می‌داد، گفت: «این‌جا، واقعا همان سنگی است که دیروز من رویش نشستم. و در این‌جا بود که مرد فالگیر نزد من آمد و در این‌جا بود که برای اولین بار فریادی را که هم اکنون آن را شنیدم، یعنی فریاد استغاثه عظیم به گوشم رسید.

ای عالی‌مردان، احتیاج شما بود که فالگیر پیر دیروز برای من پیشگویی می‌کرد. او به من گفت: «ای زرتشت، من آمده‌ام که تو را به سوی آخرین گناهت اغوا کنم.» و زرتشت فریاد برداشت: «به سوی آخرین گناه!» و با خشم به کلمات خود خندید و گفت: «چه بود که به عنوان آخرین گناه برای من ذخیره شده بود؟» و بار دیگر زرتشت در خود فرو رفت و دوباره روی سنگ نشست و به فکر فرو رفت. ناگهان از جا جست و فریاد کرد: «ترحم! ترحم نسبت به عالی‌مردان، آخرین گناه من است.» و صورتش مانند برنج زرد شد و گفت: «برو! دوره آن هم سپری شد.»

رنج من و هم دردی من چه اهمیتی دارد؟ مگر من در پی سعادت‌م؟ نه! من فقط در فکر کار خود هستم؛ برخیز! شیر آمده است. اطفال من نزدیک شده‌اند. زرتشت، پخته شده است. ساعت معهود فرا رسیده است.

این است پگاه من! روز من در حال طلوع است! بیا! بالا خرام، ای ظهر عظیم!

چنین گفت زرتشت و درخشان و نیرومند همچون خورشیدی که پگاه از پشت کوه‌های تاریک سر برآورد، از غار خود روان شد.